



به تو می اندیشم



رویا سیناپور

بہ تو می انلشم

نویسنده: رویا سیناپور

تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

در سلول باز شد. وکیل در حالی که عینکش را روی چشمش جابجا می کرد، نگاهی به سلول انداخت و به طرف من آمد. سلام کردم و جلوی پایش بلند شدم. او در حالی که با دست به صندلی اشاره می کرد با صدایی نسبتاً گرفته گفت:

- بفرمایید پسر.

سپس پشت میز کوچکی که از قبل افسر نگهبان به سلول آورده بود نشست و در اولین لحظه گفت:

- پرونده شما را کاملاً مطالعه کردم قبل از هر چیز می خواهم بدانم چرا؟
رو به روی او نشستم و گفتم:

- غیرت.

- غیرت؟

- بله اگر اجازه بدهید توضیح می دهم... منزل آنها درست رو به روی منزل ما بود. اسمش شراره بود در یک دبیرستان درس می خواندیم. از شاگردهای زرنگ کلاس بود. دختر شیطان و شروری بود. اکثر دبیرها از دست شراره عاصی شده بودند. مادرش سالها قبل از پدرش جدا شده بود و با مرد مورد علاقه اش ازدواج کرده بود. دو خواهر داشت به نامهای شیوا و شیما که از شراره کوچکتر بودند. من و پدر و مادرم در ساختمان قدیمی که پشت منزل جناب سرهنگ بود

زندگی می کردیم. پدرم باغبان بود و مادرم در منزل جناب سرهنگ خدمتکار بود. من و شراره در سال آخر دبیرستان درس می خواندیم. امتحان های ثلث دوم را می دادیم که در کلاس پخش شد قرار است شراره ازدواج کند. آنروز وقتی از دبیرستان برگشتم پدرم گوشه ای از باغ نشسته و مشغول کاشتن نهال بود هنوز در را نبسته بودم که مادرم را دیدم با یک سینی چای به طرف پدرم می رفت. به پدر و مادرم که نمونه یک زوج مهربان و وفادار و زحمتکش بودند افتخار می کردم. پس از اینکه در باغ را بستم به طرف آنها رفتم. سلام کردم و تکیه ام را به یک درخت تنومند دادم. مادرم که چهره خسته ای داشت سینی چای را جلوی من گرفت و گفت:

- خسته ای پسرم یک چایی بردار.

از آنجایی که دوتا استکان چای در سینی بود می دانستم مادر چای خودش را به من تعارف می کند. برای اینکه مادر دلخور نشود استکان چای را برداشتم و تشکر کردم. سپس مادر سینی چای را جلوی دست پدر گذاشت و گفت:

- آقا مرتضی پس کی باید بریم خواستگاری دختر سیما خانم؟

پدر سرش را بلند کرد نگاهی به من انداخت و جواب داد:

- فرامرز هنوز سربازی نرفته گفتم که وقتی از سربازی برگشت. عجله نکن زن بالاخره فرامرز هم عروسی می کنه.

- من که نگفتم عروسی کنند. فعلاً شیرینی می خوریم وقتی خیالمان از طرف دختر راحت شد صبر می کنیم تا فرامرز سربازیش تمام شود. من که تا حدودی حرف های مادر برایم عادی شده بود استکان خالی را در سینی گذاشتم و گفتم:

- مادر شما دوباره شروع کردید. من که بارها گفتم این بار هم تکرار می کنم. تا زمانی که شغل و خانه و زندگی نداشته باشم با هیچ دختری ازدواج نمی کنم.

سپس به طرف ساختمان حرکت کردم.

دو روز بعد وقتی از دبیرستان برمی گشتم متوجه شدم شراره تنها به منزل می رود. تعجب کرده بودم. او همیشه همراه یکی از دوستانش که منزلشان یک کوچه بالا تر از کوچه ما بود به خانه برمی گشت. از قدمهای تندی که شراره برمی داشت کاملاً مشخص بود که کار واجبی برایش پیش آمده است. چون او همیشه در کوچه و خیابان آرام آرام راه می رفت و مرتب حواسش به اطراف بود. من و شراره هم زمان به منزل رسیدیم. در خانه ما نیمه باز بود. بدون اینکه به او توجهی داشته باشم وارد شدم و در را بستم. مادرم هنوز در منزل جناب سرهنگ بود و پدرم مشغول تمیز کردن قفس قناریش... قابلمه غذا روی چراغ بود و سماو در حال جوشیدن، قوری را برداشتم و چای را دم کردم. سپس کاپشنم را به چوب رختی زدم و مشغول خواندن امتحان روز بعد شدم. نیم ساعتی بعد مادر وارد اطاق شد. هوا سرد بود و با باز شدن در سوز سردی وارد اطاق شد. مادر در حالی که دستهایش را روی چراغ گرم می کرد گفت:

- آقا مرتضی! خبر داری؟ قرار شده امروز برای دختر سیما خانم خواستگار بیاد. بالاخره همون شد که من گفتم. آخه مرد چند بار گفتم دست رو دست نگذار. دختر پل مردم رهگذره. دیدی! بالاخره شراره خانم هم شوهر کرد. پدر بلند شد قفس قناری را به میخ دیوار آویزان کرد و در جواب مادر گفت:

- من چه تقصیری دارم؟ باید پسرت قبول می کرد. اون می خواد یک عمر زندگی کنه.

تازه علت عجله شراره را در راه منزل فهمیده بودم. بلند شدم و کتابم را روی طاقچه اطاق گذاشتم و رو به طرف مادر گفتم:

- مادر من قصد ازدواج ندارم. نه با شراره نه با هیچ کس دیگر. پس از این صحبت من هیچ یک از آنها دیگر راجع به ازدواج حرفی نزدند. بعد از ظهر به قصد خرید نان خواستم از خانه خارج شوم که دیدم شراره با چشم

گریان از منزل بیرون آمد و بی آنکه متوجه کسی باشد در حیاط را محکم بست و به طرف انتهای کوچه به راه افتاد. من بدون اینکه دلیل کارم را بدانم پشت سر او حرکت کردم تا بفهمم شراره می خواهد کجا برود. وقتی دیدم او به طرف منزل دوستش رفت، راهم را کج کردم و به طرف خیابان رفتم. در بین راه به شراره فکر می کردم. از حالت او و چشم های گریانش حدس زدم مادرش با ازدواج شراره و پسری که برای خواستگاری رفته بود مخالفت کرده است.

حدس من درست بود زیرا وقتی به منزل برگشتم سیما خانم در خانه مانده نشسته بود و راجع به خواستگار شراره صحبت می کرد. این طور که از صحبت های سیما خانم فهمیدم خواستگار شراره معتاد بود و ضمناً در خانواده ای هم زندگی می کرد که گویا پدر و برادر بزرگترش هم اعتیاد داشتند.

برای اینکه با حضور من سیما خانم معذب نباشد سعی کردم سریع تر نانها را در سفره بگذارم و از اطاق بیرون بروم. با اینکه هوا سرد بود ولی در حیاط مشغول قدم زدن شدم. طبق معمول صدای مشاجره های سرهنگ و خانمش در حیاط پیچیده بود. دیگر به این سر و صدا ها و فحاشی ها عادت کرده بودم. صدای به هم خوردن میز و صندلی ها، صدای فریاد کشیدن خانم سرهنگ، صدای خرد شدن چینی و... به نظر می رسید آن روز سرهنگ عصبانی تر از روزهای گذشته بود. او مرتب همسرش را به مرگ تهدید می کرد. تا آنجایی که قبلاً من از مادرم شنیده بودم، اکثر مشاجره های سرهنگ و خانمش به دلیل بچه دار نشدن سرهنگ بود. آنها حدود پانزده سال بود که ازدواج کرده بودند. ولی هنوز فرزندی نداشتند. به همین دلیل خانم سرهنگ تصمیم گرفته بود که از شوهرش جدا شود. جناب سرهنگ در تشکیلات دربار خدمت می کرد و جزء یکی از عالی رتبه ترین درجه دارهای حکومت به شمار می رفت. پدر او تیمسار بازنشسته بود و تا حدودی با درجه دار های دربار رفت و آمد خانوادگی داشتند. من که تا حدودی کنجکاو شده بودم آنها به یکدیگر چه می گویند با احتیاط به

طرف پنجره رفتم چراغهای سالن روشن بود و پرده ها کشیده شده بودند. مطمئن بودم هیچ کدام نمی توانند مرا ببینند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. صدای سرهنگ را خیلی راحت تر می توانستم بشنوم.

- چرا متوجه نیستی خانم! شما با این کار به حیثیت من لطمه می زنی. و خانم سرهنگ فریاد می کشید:

- سرهنگ خسته شدم از بس این حرفهای تکراری را شنیدم. برای آخرین بار می گم من فرا صبح حرکت می کنم.

- ساعت چند پرواز داری؟

- ساعت هشت.

- یعنی آخرین تصمیمی است که گرفتی؟

- بله، بله من حق دارم مادر باشم. من حق دارم زندگی کنم. گوش کن سرهنگ من تا امروز صبح صبر کردم. ولی خودت بهتر از هرکسی می دونی تمام دکترها از بچه دار شدن تو ناامید هستند و تو به خاطر ادعای حیثیت حق مادر شدن را از من گرفتی.

- پس قصد داری از من جدا بشی؟

- بله به محض اینکه به آمریکا رسیدم کارهای مربوط به طلاق را انجام می دهم. این طوری در دادگاه های ایران هم لطمه ای به شما وارد نمی شود، جناب سرهنگ!

در این لحظه با شنیدن صدای سیما خانم که داشت از مادر خداحافظی می کرد دستپاچه شدم و سریع به طرف باغ رفتم و برای اینکه کسی شک نکند وانمود کردم که مشغول دیدن نهالهای تازه کاشته شده هستم. بعد از رفتن سیما خانم دوباره به اطاق برگشتم. سپس طبق معمول مادر شروع به تعریف کردن از شراره کرد.

- شراره زیباست، مهربانه، دلسوزه خانمه و...

کاملاً نقشه مادر را می دانستم. او همیشه نگران دوران پیری و از کار افتادگیش بود و اینکه عروس خوبی داشته باشد تا از او نگهداری کنند. البته تا حدودی به طرز فکر مادر حق می دادم. زیرا پدر و مادرم غیر از من فرزند دیگری نداشتند. مشغول گفتگو با مادر بودم. پدر در حالی که می لرزید، با چهره ای خسته وارد اتاق شد. رفتار پدر کمی مشکوک به نظر می رسید. او به طرف چوب رختی رفت و در حالی که مرتب به من و مادرم نگاه می کرد کتش را در آورد و به چوب رختی زد. تعجب کرده بودم هیچ زمان پدر را در این حالت ندیده بودم او ساکت بود و مرتب به یک نقطه از اتاق که چوب لباسی در آنجا بود خیره می شد. به هر حال هر چه بود مربوط به کت می شد. یکی دوبار از پدر پرسیدم اتفاقی افتاده ولی او هر دفعه به نحوی جواب سر بالا داد. پاسی از شب گذشته بود برقها خاموش و همه جا سکوت بود من به علت فکر و خیال نمی توانستم بخوابم چند لحظه یک بار صدای خرخر کردن مادر سکوت اتاق را می شکست. کم کم چشم هایم برای خواب سنگینی می کرد که متوجه شدم پدرم از رختخوابش بلند شد. اول به طرف من آمد. سریع چشم هایم را بستم تا مطمئن شود که من خواب هستم سپس نگاه کوتاهی به مادر انداخت و پاورچین به طرف چوب لباسی رفت. دستم را روی پیشانی گذاشتم تا راحت تر بتوانم ببینم. پدر مقداری کاغذ لوله شده را از داخل جیب کت درآورد و زیر نور مهتاب که از پنجره به داخل اتاق می تابید شروع به خواندن ورقها کرد. هنوز چند دقیقه ای از این حرکت پدر نگذشته بود که ناگهان صدای فریادی از منزل جناب سرهنگ بلند شد. با شنیدن صدا هم من و هم مادر به سرعت از جا پریدیم. پدر که دستپاچه شده بود به سرعت کاغذها را درون جیب کت گذاشت و به طرف حیاط دوید. من و مادر که حسابی جا خورده بودیم، پشت سر پدر چراغ ها را روشن کردیم و به طرف صدا رفتیم. صحنه وحشتناکی بود. خانم سرهنگ در حالی که از گوشه ها و سرش خون می ریخت پایین پله ها نقش بر زمین شده بود. و جناب

سرهنگ از آخر باغ فرياد مي کشيد:

- کمک کنيد! دزد، دزد، نگذاريد فرار کنه.

چند دقيقه اي بيشتر طول نکشيد که تمام مردم محل جمع شدند و سپس توسط آمبولانس خانم سرهنگ که جانش را از دست داده بود را به بيمارستان بردند. بله آنشب خانم سرهنگ به طرز فجيعي کشته شد و غير از من هيچکس راز اين معما را نفهميد. چند روزي که از اين قضيه گذشت بالاخره من متوجه شدم آن ورقه ها اعلاميه هاي امام بودند که پدر از مسجد گرفته بود تا آنها را پخش کند. کم کم با اصرار هاي مکرر موفق شدم تا پدر را را ضي کنم که اجازه بدهد من هم در اين زمينه فعاليت داشته باشم. به اين ترتيب روزها مي گذشت تا اينکه بالاخره سال تحصيلي تمام شد و من مدرک ديپلم را گرفتم. سپس در اولين فرصت براي سربازي نام نويسي کردم و دوران خدمتم را در ارتش هوانپرو خدمت کردم. تقريباً شش ماه از خدمت سربازيم مي گذشت، يکروز براي مرخصي به خانه آمده بودم. مادرم مشغول پهن کردن لباسهاي جناب سرهنگ بود. کنار مادر رفتم و گفتم:

سلام مادر خسته نباشي؟

- عليک سلام فرامرز جان! خوش آمدي مادر. برو تو اطاق لباسهاتو عوض کن که خبرهاي خوشي برايت دارم. با بي حوصلگي جواب دادم:
- حتماً دوباره از شراره خانم خبري شده؟
- اي بي سليقه همين الان عروس نازنيم اينجا بود و اتفاقاً چند بار از من پرسيد از فرامرز خان چه خبر.

من که دنباله حرف هاي مادر را مي دانستم که مي خواهد بگويد:

- شراره گفت فراورز كي مياد، حالش چگونه ...

سريع به طرف اطاق رفتم و با صدای بلندي گفتم:

- اي کاش من يک برادر داشتم تا از شر اين شراره راحت مي شدم.

که در این لحظه مادر با استادی تمام جواب داد:

- فایده ای نداشت مادر...

سپس خنده ای کرد و ادامه داد:

- چون شراره فقط فراورز رو دوست داره.

به طرف مادرم چند قدمی برداشتم و پرسیدم:

- مادر مگه این شراره چند تا دل داره؟

مادر که چیزی از منظور من نفهمیده بود پرسید:

- چطور مگه مادر جان؟

- برای اینکه همین چند مدت پیش بود دیدم برای بهم خوردن خواستگاریش گریه می کند.

مادر که گویا حاضر نبود زیر بار برود تکان محکمی به پیراهن سرهنگ داد.
گفت:

- بیچاره شراره، پسر جان اون از خوشحالی گریه می کرده.

وقتی فهمیدم بحث کردن با مادرم بی فایده است. داخل اطاق رفتم و به گفتگو خاتمه دادم.

آن شب وقتی پدر به منزل آمد راجع به انقلاب و پیغامهای امام از پاریس تعریف می کرد. این طور که پدر می گفت همه جا بوی انقلاب پیچیده بود و مردم هر لحظه آمادگی مبارزه داشتند.

صبح روز بعد هنگامی که قصد رفتن به پادگان از خانه خارج شدم شراره و خواهرش شیوا را دیدم که گویا منتظر کسی جلوی در منزلشان ایستاده بودند.
شراره به محض اینکه چشمش به من افتاد سلام محکمی کرد و گفت:

- حال شما چگونه آقا فرامرز؟

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- شما که همیشه حال منو از مادرم می پرسید.

شراره خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اشکالی داره؟

- بله اشکال داره لطف کنید دیگه نپرسید.

برعکس تصورم این رفتار تند من باعث شد که علاقه شراره نسبت به من بیشتر شود. او ساعت پادگان رفتن مرا می دانست و سعی می کرد اکثر اوقات خودش را در معرض دید من قرار دهد. بعضی وقتها هنگامی که برای مرخصی به خانه می آمدم، می دیدم که او کنار مادر نشسته و مشغول تعریف و صحبت کردن با مادر است. البته بعدها نقشه او را فهمیدم شراره خیال داشت از طریق مادر در روح من رخنه کند. با رفتاری که شراره داشت نه تنها من به او علاقه ای پیدا نکردم بلکه احساس می کردم او دختر بدحجاب و سبکی است.

یک روز مشغول خواندن کتاب بودم که صدای زنگ در بلند شد چند لحظه بعد از اینکه مادر رفت در را باز کرد و صدای خنده های بی حجب شراره در باغ پیچید. بلند شدم حاضر شوم تا از منزل بیرون بروم که همان لحظه شراره همراه مادر وارد اتاق شد. وقتی دیدم شراره لباس کوتاه پوشیده و آرایش کرده، احساس کردم از او تنفر دارم. دیگر رنجش مادر هم برایم مهم نبود. رفتم جلوی شراره ایستادم. او که با خود فکر می کرد ممکن است حالا که من او را در این حالت دیدم نظرم عوض شده باشد، رو کرد به مادر خندید و گفت:

- حق با شما بود، هرچی باشه پسر شماست، شما بهتر می دونید اخلاق فرامرز خان چگونه.

ابروهایم را در هم کشیدم و به شراره گفتم:

- اتفاقاً برعکس، هم شما و هم مادر کاملاً در اشتباه هستید. من نه تنها از این رفتار و چهره شما خوشم نیامد بلکه احساس تنفر هم دارم.
- فرامرز خان خواهش می کنم مراقب حرف زدنتون باشید.
- من هم خواهش می کنم شما با این وضع به هیچ وجه به منزل ما تشریف

نیاورید. خصوصاً با این قیافه ای که برای خود درست کردید نه تنها من بلکه هر مردی اگر قصد داشته باشد با شما زندگی کند، وقتی این وضع را ببیند به هیچ وجه حاضر نیست شما را بپذیرد.

شراره که بدطوری از خودش رفته بود نگاهی به لباسش انداخت و در حالی که سرش را از خجالت پایین انداخته بود در را باز کرد که برود.
من که این حالت شراره را دیدم در یک لحظه احساس کردم دلم برایش می سوزد. صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- شراره خانم من این حرفها را فقط به خاطر خودتون گفتم. امیدوارم از من نرنجیده باشید.

شراره بدون اینکه جوابی به من بدهد در را باز کرد و رفت. بعد از رفتن شراره رو کردم به مادر و گفتم:

- مادر شما با نصیحتهای نا به جا باعث شدید که این دختر با شخصیت خودش بازی کند تا به نحوی رضایت دل من را برای ازدواج به دست بیاورد. و از طرفی باعث شدید من با حرفهای تندی که زدم دل این دختر بی گناه را بشکنم. از آن روز به بعد چند روزی شراره را ندیدم. تا اینکه یک روز به کتاب فروشی محل رفتم تا چند جلد کتاب بخرم. مغازه شلوغ بود و من مشغول نگاه کردن به کتابها بودم. که در یک لحظه متوجه صدای شراره شدم. او پشتش به من بود و داشت با صاحب کتابفروشی صحبت می کرد.

رفتم کنار شراره ایستادم تا بتوانم بهتر او را ببینم. بله شراره بود البته با حجاب کامل و چادر مشکی. او زیبا بود ولی در آن پوشش چقدر متین تر و زیباتر به نظر می رسید. یک لحظه احساس کردم جرقه ای نسبت به او در دلم روشن شد. ولی نه بهتر بگویم حالا زود بود و من باید شراره را بیشتر می شناختم.

آنروز شراره وقتی چشمش به من افتاد سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- سلام آقا فرامرز!

برای اولین بار بود که شراره را آرام و سنگین می دیدم. حالا که او را در این حالت دیده بودم دلم می خواست با او صحبت می کردم.

از کتابفروشی که بیرون آمد متوجه شدم که یک نهج البلاغه دست شراره است. در آن لحظه احساس عجیبی نسبت به شراره پیدا کرده بودم. آیا مومن بود؟ یعنی او همان دختر سرکش و یاغی بود؟

شراره که از پله کتابفروشی پایین آمد به او گفتم:

- حال شما چطور است شراره خانم؟ خواستم بابت رفتار آن روزم از شما عذرخواهی کنم.

شراره در حالی که به نهج البلاغه نگاه می کرد گفت:

- من باید از شما تشکر کنم آقا فرامرز. رفتار آن روز شما تاثیر عجیبی در روحیه من گذاشت. شاید امروز بعد از مدت ها من خودم را پیدا کردم. در واقع به این نتیجه رسیده ام که قرار است از امروز به بعد زندگی کنم. من تا امروز در خواب بی خیالی غوطه ور بودم و مفهوم درست زندگی کردن را نمی دانستم.

به این ترتیب روزها می گذشت و رفتار شراره روز به روز تغییر می کرد او دیگر خیلی کم به منزل ما می آمد و گاهی اوقات که قصد داشت به دیدن مادرم برود زمانی می رفت که من در پادگان بودم. حتی مادرم هم از رفتار شراره تعجب کرده بود و بیشتر از همیشه به او افتخار می کرد.

شش ماه دیگر گذشت و من یکسال بود که خدمت سربازی رفته بودم. حالا دیگر رفتار شراره را زیر نظر داشتم و با خود تصمیم گرفته بودم که بعد از پایان خدمت سربازی مادرم را به خواستگاری او بفرستم. تا اینکه یک روز اتفاقی افتاد. آن روز مشغول واکس زدن پوتین هایم بودم که سیما خانم به منزل ما آمد. در آن لحظه مادر منزل جناب سرهنگ بود. سیما خانم پایین پله های ساختمان سرهنگ ایستاد و مادر را صدا کرد. چند لحظه بعد مادر آمد و سیما خانم گفت:

- فاطمه خانم چند تا پیش دستی می خواستم. به خدا دیگه از دست این خواستگاراها جونم به لبم رسیده.

از شنیدن حرفهای سیما خانم قلبم از ریشه کنده شد. لبهایم خشک شده بود و فقط به صورت سیما خانم نگاه می کردم تا ادامه حرفهایش را بشنوم. مادر که از من نگران تر بود با عجله و کنجکاوی پرسید:

- خواستگاری شراره اومدند؟

سیما خانم که متوجه حالت من و مادر شده بود خنده ای کرد و جواب داد:

- نه خواهر جان! شراره عروس خودت می شه. اومدن خواستگاری شیوا.

مادر نفس عمیقی کشید و سپس نگاهی به من کرد و گفت:

- فرامرز جان آنقدر کوتاهی نکن. خدای نکرده پشیمان می شوی مادر!

نگاه پر از مهر و محبت مادر را هیچ وقت فراموش نمی کنم. وقتی سرم را به علامت مثبت تکان دادم. با حرکت من اشک شادی در چشم مادر جمع شد و با عجله به سیما خانم گفت:

- سیما جان از قول من به عروس نازنینم سلام برسون، بگو ما این پنج شنبه برای خواستگاری خدمت می رسیم.

غوغایی در دلم برپا شده بود. نمی دانستم آیا می توانم شراره را خوشبخت کنم؟ من او را دوست داشتم و دلم می خواست آن طور که لیاقتش بود برایش زندگی درست می کردم.

برای تصمیم نهایی فقط چند روز فرصت داشتم. در آن مدت کم هزاران فکر از مغزم گذشت. من اطمینان کامل را نسبت به شراره پیدا کرده بودم و احساس می کردم بی نهایت او را دوست دارم. به همین دلیل فقط و فقط به خوشبختی شراره فکر می کردم.

با تمام آرزوها عصر پنج شنبه همراه پدر و مادرم به منزل سیما خانم رفتیم. آروز ناپدری شراره هم در مجلس خواستگاری حضور داشت. این طور که من

شنیده بودم آقای عباسی فقط گاهی اوقات به منزل سیما خانم می آمد. آن هم به دلیل اینکه همسر و دو فرزند داشت.

آرروز سیما خانم و شوهرش موافقت خود را راجع به ازدواج من و شراره اعلام کردند. سپس بعد از اینکه مادر گردنبند الله را که از قبل خریده بود به گردن شراره انداخت، من و شراره با هم نامزد شدیم و قرار عقد را برای چند ماه دیگر گذاشتیم. تا هم خدمت من تمام شود و هم فرصتی برای شناخت یکدیگر داشته باشیم.

آرروز من و شراره نیم ساعتی با هم صحبت کردیم. هیچ وقت نمی توانم متانت و حیای کلام او را فراموش کنم. وقتی شراره را راجع به آینده پرسیدم و او جواب داد.

– با تو بودن برایم خوشبختی است. آینده است. زندگی است. فرامورز تو به من روح دوباره دادی. تو به من درس زندگی آموختی. از زمانی که تغییر رفتار داده ام احساس می کنم چشمهایم روشن شده و می توانم همه جا را ببینم.
من در برابر صحبتهای شراره فقط می توانستم یک جمله بگویم:

– به تو افتخار می کنم شراره!

در مدتی که دوره نامزدی را با شراره می گذراندم چندین بار همراه مادر به منزل سیما خانم رفتم و در این مدت توانستم با روحیه و اخلاق شراره آشنا شوم و بهتر او را بشناسم. او دختری بود انعطاف پذیر و منطقی و من به این نتیجه رسیده بودم که رفتار گذشته شراره دلیل بر بدآموزی و تربیت اشتباه خانواده اش بوده و البته هر چند عکس العمل های من باعث شده بود که شراره راه درست زندگی کردن را پیدا کند، ولی متاسفانه در حال حاضر شیوا و شیما دچار این مشکل بودند.

مدتی گذشت تا اینکه بعد از خدمت سربازی در دانشکده افسری نیروهوایی قبول شدم و بعد از اینکه با شراره به توافق رسیدم، تاریخ عقد را به یکسال

دیگر موکول کردیم.

پس از گذشت یکسال با تمرین های لازم و درسهای تئوری و عملی موفق شدم برای اولین بار البته با کمک ارشد، هدایت یک هواپیمایی شکاری را بر عهده بگیرم. من که خوب می دانستم ارتش فقط به خاطر سفارشهای جناب سرهنگ هوای مرا داشت، وظیفه خود دانستم تا حضوراً از سرهنگ تشکر کنم.

آن روز وقتی به خانه برگشتم، یکراست به منزل جناب سرهنگ رفتم از پشت پنجره گل خانه که کنار در ورودی بود صدا زد:

- جناب سرهنگ! فرامرز هستم. اجازه می فرمایید؟

چند لحظه بعد صدای مادرم را شنیدم که گفت:

- بیا تو فرامرز جان! جناب سرهنگ مهمان دارند.

در چوبی را باز کردم و وارد شدم، از بچگی در آن خانه بزرگ شده بودم و می دانستم که جناب سرهنگ هر زمان مهمان داشت، در سالن طبقه بالا می نشست. به همین دلیل یکراست به آشپزخانه رفتم و منتظر ماندم تا مهمان جناب سرهنگ برود.

چند دقیقه ای بعد با شوق و ذوق بسیاری که داشتم از خلبانی برای مادر تعریف کردم. که متوجه شدم مهمان جناب سرهنگ که گویا ایرانی هم نبود از پله ها پایین آمد و از سرهنگ خداحافظی می کرد.

پس از رفتن مهمان به سالن رفتم و با گرفتن اجازه رو به روی جناب سرهنگ نشستم. در این لحظه مادر که گویا برای تمیز کردن میز... به طبقه بالا می رفت، پرسید:

- آقا! فرصتون رو بیارم؟

سرهنگ یکی دوبار سرش را به علامت مثبت تکان داد سپس رو به من گفت:

- خب فرامرز تعریف کن ببینم اوضاع چطوره؟

- برای همین خدمت رسیدم جناب سرهنگ! لطف شما باعث شد تا امروز من بتوانم به راحتی سیستم را هدایت کنم.

سرهنگ در حالی که از روی مبل بلند می شد گفت:

- خوشحالم. تو جوان با لیاقتی هستی و امیدوارم به خوبی در کشور خدمت کنی.

بلند شدم و در حالی که برای او احترام می گرفتم گفتم:

- از لطف شما بسیار متشکرم جناب سرهنگ! و سپس از او خداحافظی کردم و به ساختمان خودمان برگشتم. در آن لحظه از خوشحالی اینکه توانسته بودم هواپیما را کنترل کنم، مرتب با خودم حرف می زدم و دلم می خواست هر چه سریعتر این خبر را به شراره بدهم.

آن شب من و مادر به عنوان شب نشینی به منزل سیما خانم رفتیم. من که برای دیدن شراره لحظه شماری می کردم با عجله زنگ را فشار دادم و هر لحظه منتظر باز شدن در بودم. یکی دو دقیقه که پشت در منتظر ماندیم بالاخره برق حیات روشن شد و آقای عباسی در را باز کرد. از چهره آقای عباسی کاملاً مشخص بود که شدیداً عصبانی است. او جواب سلام من و مادر را با اوقات تلخی داد و در حالی که سوئیچ اتوموبیلش را از جیب در می آورد زیر لب با خود حرفهایی مانند: دختر سر به هوا... اختیار سر خود و... می زد. من و مادر که تا به حال آقای عباسی را در آن حالت ندیده بودیم، با تعجب وارد حیات شدیم و من آرام در را بستم.

چند دقیقه ای در حیات ایستادیم و مادر یکی دوبار سیما خانم را صدا کرد. تا اینکه بالاخره شراره در ورودی ساختمان را باز کرد. وقتی چهره شراره را دیدم و صدایش را شنیدم که می گفت: بفرمایید، احساس می کردم خوشبخت ترین مرد روی زمین هستم.

پشت سر مادر وارد ساختمان شدم و شروع به احوالپرسی با شراره کردم.

سیما خانم که گویا با آقای عباسی حرفش شده بود، احوال چندان خوبی نداشت و گوشه اطاق مشغول دوختن پرده بود. چند لحظه ای که نشستیم، شراره و شیوا در حالی که ظرف میوه و شیرینی در دست داشتند، وارد اطاق شدند. حالا دیگر تضاد اخلاقی بین شراره و شیوا از زمین تا آسمان بود طرز لباس پوشیدن و صحبت کردن شراره به کل عوض شده بود. حالا دیگر قاطع و محکم می توانستم به همسر آینده ام افتخار کنم.

وقتی شراره ظرف میوه را جلوی من گرفت لبخندی زدم و گفتم:

– شراره! ستاره سهیل شدی. کجاها سیر می کنی؟

در این لحظه مادر شراره که معلوم بود کمی هم عصبانی است حرف مرا قطع کرد و گفت:

– تازگی ها شراره با ما ناسازگاری خونی پیدا کرده، بهتره بگویم خانم معلم شده.

شیوا که هنوز سینی چایی را در دست داشت در جواب مادرش گفت:

– خدا کنه شراره زودتر شوهر کنه اون وقت هم من و هم شیما راحت می شیم.

شراره که تا آن لحظه ساکت بود رو به شیوا کرد و گفت:

– فعلاً که قرار شده جناب عالی زودتر ازدواج کنی.

من و مادر هر دو با هم گفتیم مبارک باشه و سپس مادر از سیما خانم پرسید:

– پس بالاخره دختر وسطی رو هم شوهر دادی؟

سیما خانم یکی دوبار سرش را تکان داد و بعد از آهی که کشید گفت:

– فعلاً قضیه ازدواج شیما بهم خورده، آقای عباسی هم برای همین ناراحت بود آخه داماد به اصطلاح پسر برادر آقای عباسی می شه.

– چرا به هم خورده؟

- چی بگم فاطمه خانم، شیوا راضی نیست. نمی دانم این دختر دیگه چی می خواد. این طور که شب خواستگاری معلوم شد، داماد هم خونه داره و هم شغل مناسب. ولی من و عباسی هرچی با شیوا صحبت می کنیم فایده ای نداره، فقط حرف خودش رو می زنه.

- خب شیوا خانم چی میگه، چی میخواد؟

شیوا در کنار شراره نشست به و با این سوال مادر بالاخره به صدا در آمد و گفت:

- من دیگه بزرگ شده ام. خودم باید برای و زندگی و آینده ام تصمیم بگیرم

خلاصه آنشب سر صحبت باز شده بود و هرکسی چیزی می گفت. در این میان من و شراره که کمتر به صحبت های آنان توجه داشتیم و بیشتر سعی می کردیم از آینده و خوشبختی که در انتظارش بودیم صحبت کنیم. به این ترتیب چند روزی دیگر گذشت و بالاخره با موافقت دو خانواده تاریخ عقد من و شراره مشخص شد.

جشن را در منزل سیما خانم گرفتیم روز عقد همه چیز حاضر و مرتب بود. نزدیک های ظهر با ماشین آقای عباسی به آرایشگاه رفتم. در بین راه مرتب به شراره فکر می کردم به چهره زیبایش، به متانت و شخصیتش به اینکه از فردا چطور با هم زندگی مشترک را شروع خواهیم کرد.

وقتی به آرایشگاه رسیدم، دیدم شراره بین شیوا و دخترخاله اش ماندانا ایستاده و سیما در حال عکس گرفتن از آنها است. دلم می خواست ساعتها همان جا می ایستادم و به شراره که در لباس عروسی همانند فرشته ها شده بود نگاه می کردم.

جشن عقد و من و شراره بسیار ساده برگزار شد و به خواست من و شراره غیر از پدر من و آقای عباسی هیچ مردی در اطلاق حجله که عروس در آنجا بود

وارد نشد. من و شراره کنار هم روی صندلی نشسته بودیم و آرام آرام با هم صحبت می کردیم.

لحظه اول از شراره پرسیدم:

- شراره اگر یک سوال بیرسم حقیقت را می گویی؟

او که با حلقه دستش بازی می کرد جواب داد:

- فرامرز با خود عهد کردم تا زمانی که عمر دارم به تو جز حقیقت هیچ چیز

نگویم.

- چرا آنروز وقتی مادرت با خواستگاری مخالفت کرد گریه می کردی؟

شراره خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

- هم آنروز و هم روزهایی که به تو ابراز علاقه نشان می دادم هیچ چیز از

معنای زندگی نمی دانستم. فقط از احساساتم دستور می گرفتم. ولی از روزی که

تو باعث شدی خودم را پیدا کنم از روی عقل و منطق تصمیم گرفتم.

- یعنی آنروز تو سیامک را دوست نداشتی؟

- شاید دوست داشتم ولی معنی دوست داشتن را نمی دانستم.

- منظورت را واضح تر بگو شراره!

- منظورم این است که نمی دانستم چرا او را دوست دارم فقط مد نظرم بود

که ازدواج کنم و خودم را در لباس عروسی ببینم و زندگی جدیدی را شروع کنم.

حالا با کی و چگونه راستش را برایم مهم نبود شاید در آن موقع به جای سیامک

هرکس دیگری هم به خواستگاری من می آمد، کاملاً رضایت داشتم که ازدواج

کنم.

راستش با شنیدن این حرف های شراره کمی احساس ترس و دلهره کردم

ناگهان فکری از مغزم گذشت. سرم را پایین انداختم و آرام پرسیدم:

- حالا چی؟ معنی دوست داشتن و عشق و علاقه را می دانی؟

احساس کردم به صورت من نگاه می کند.

سرم را بلند کردم، با چشמהای زیبایش به چشמהای من خیره شد و جواب داد:

- دوست داشتن واقعی را در چشמהای تو پیدا کردم فرامرز! وقتی کنار تو نشستم، به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. با یک اشاره تو کلاً تغییر رفتار دادم و اگر بگویی در یک لحظه باید جانت را از دست بدهی، مطمئن هستم که نمی‌گذارم جمله ات تمام شود و این کار من نشانه کوچکی از اثبات دوست داشتن است و یکی از آرزوهای درونی من این است که یکروز تو به هر نحوی خواسته ای از من داشته باشی تا من فرصت ثابت کردن را داشته باشم. فرامرز باید یک چیز را بدانی دوست داشتن را در بیان نمی‌توان پیدا کرد و فقط در ثابت کردن می‌توان یافت.

در این لحظه صدای آقای عباسی را شنیدم که می‌گفت: « بفرمایید حاجی آقا! خوش آمدید. » برای اولین بار چادر شراره را روی سرش انداختم و آن لحظه یکی از بهترین لحظه های زندگی من بود. هر ثانیه که می‌گذشت احساس می‌کردم به حدی شراره را دوست دارم که حتی حاضر نمی‌شدم کسی سایه او را ببیند.

در اطاق باز شد و آقا وارد شد. مادر قرآن را به دست شراره داد و برای هر دو نفرمان آرزوی خوشبختی کرد. سپس آقا شروع به خواندن خطبه عقد کرد لحظات حساسی بود و من دلم می‌خواست زمان هر چه زودتر می‌گذشت بالاخره آقا برای بار سوم که از شراره سوال کرد: « خانم شراره آشتیانی آیا وکیل شما را به عقد دائم آقای فرامرز جاویدیار در بیاورم؟ » و شراره جواب داد بله که از آن لحظه دنیای پر امید و آرزوی من شروع شد.

از همان شب شراره به منزل ما آمد و تا نیمه شب هر دو با یکدیگر راجع به وفا و عشق صحبت می‌کردیم.

و از صبح روز بعد من و شراره با صفا و بی‌ریا در یکی از اطاقهای مجاور

ساختمانی که پدر و مادرم در آن بودند زندگی را شروع کردیم.

من و شراره زندگی ساده ای داشتیم و به هیچ چیز غیر از عشق و آرامش فکر نمی کردیم. به قول مادرم از هر گوشه اطاق ما بوی صفا و صمیمیت بلند می شد، در واقع زندگی ما زبازد تمام فامیل شده بود.

همانطور که آرزو داشتیم شراره همسری بسیار مهربان و مطیع بود. او واقعاً برای حرفها و تصمیمهای من ارزش قایل بود و به من احترام می گذاشت و در مقابل من هم سعی می کردم با رفتارها و با مشورت کردن راجع به تصمیم گیریها و مسائل دیگر زندگی او را از خودم راضی نگه ارم.

به این ترتیب هر روز که می گذشت. علاقه من و شراره نسبت به یکدیگر بیشتر و بیشتر می شد.

حدود چند ماه از ازدواج من و شراره می گذشت، بوی انقلاب در کوچه و خیابانهای شهر پیچیده بود. خبر راهپیمایی شهرها در روزنامه نوشته می شد. در آن روزها پدر خیلی کمتر به منزل می آمد و بیشتر در مسجد بود. او شبها از همان مسجد برمی گشت، کلی مقاله و اعلامیه همراه خود می آورد که با کمک شراره تا دیر وقت به تقسیم بندی اعلامیه ها می پرداختند. از آنجایی که ما در منزل سرهنگ زندگی می کردیم، من مرتب به پدر و شراره تاکید می کردم تا بیشتر حواسشان را جمع کنند.

تا اینکه یک روز عصر وقتی به خانه آمدم، دیدم طبق معمول شراره مشغول مرتب کردن اعلامیه ها است. من تا حدودی احساس ترس می کردم. در حقیقت بیشتر نگران شراره بودم. در اطاق را که باز کردم، شراره سرش را بلند کرد و با خونسردی گفت:

– سلام فرامرز! خبر جدید را شنیدی؟

بالای سر شراره ایستادم و گفتم:

– ممکنه از شما یک خواهش کوچک داشته باشم شراره خانم عزیزم؟

شراره بلند شد و در حالی که بسته های اعلامیه را داخل کمد می گذاشت گفت:

- بفرمایید سرورم.

- شراره جان امید زندگیم! یک مقدار بیشتر مراقب خودت باش. اولاً که تو به زودی مادر می شوی در ضمن مثلاً ما در منزل جناب سرهنگ زندگی می کنیم.

- اتفاقاً این از خوش شانسی ماست.

- منظورت چیه؟

خندید و جواب داد:

- منظور خاصی نداشتم. فکر می کنم ما برای فعالیت انقلابی بهترین موقعیت را داریم. چون مامور ها به هیچ عنوان به این خانه شک نمی کنند. خوب که فکر کردم دیدم حق با شراره است، رفتم کنار او ایستادم و دست گرمش را در دستم گرفتم و در حالی که به چشمهایش نگاه می کردم گفتم: - اگر سوالی بپرسم راستش را می گویی؟

هنوز شراره جوابی به من نداده بود که صدای ضربه زدن به شیشه را شنیدم. سرم را که به طرف اطاق برگرداندم ماندانا دختر خاله شراره را پشت در دیدم که داشت از شیشه داخل اطاق را نگاه می کرد. شراره دستش را از میان دستهای من در آورد و در را باز کرد. ماندانا با صدای بلند خنده ای کرد و گفت:

- شما تنها زوجی هستید که هیچ وقت از دیدن همدیگر خسته نمی شوید. راستش من زیاد از ماندانا خوشم نمی آمد و فقط به خاطر شراره او را تحمل می کردم. ماندانا دختری خبرچین و در واقع دو به هم زن بود. البته شراره تا حدودی با رفتار او آشنا شده بود و همیشه سعی می کرد حفظ ظاهر را در برابر او فراموش نکند، من که خوب می دانستم ماندانا به محض ورود شروع می کند به غیبت کردن از فامیل را شروع می کند، ترجیح دادم از خانه بیرون بروم.

سپس یک لیست خرید از شراره گرفتم و به طرف خیابان حرکت کردم. وقتی به خیابان رفتم وارد هر مغازه ای که می شدم حرف از راهپیمایی و نوشتن شعار و... بود. یک ساعتی در کوچه و خیابان گشتم تا اینکه غروب شد و تصمیم گرفتم به منزل برگردم.

وقتی به خانه رسیدم ماندانا هنوز در اطاق نشسته بود و سخت گم صحبت بود. کاملاً با رفتار او آشنا بودم و خوب می دانستم که شام را در خدمت او بودیم. آنشب وقتی شراره سفره شام را پهن کرد، متوجه شدم ماندانا اشتباهی برای شام ندارد و گویا از مساله ای دلخور بود، چهره اش در هم بود و طبق عادتی که داشت با ناخنهایش بازی می کرد. بشقاب را از جلوی دستش برداشتم و یکی دو کفگیر برنج کشیدم و گفتم:

– سر حال نیستی ماندانا خانم؟

شراره به جای ماندانا جواب داد:

– از دست نامزدش رنجیده.

قاشق اول غذا را خوردم و گفتم:

– از وقتی ماندانا و مهدی با هم نامزد کردند حسرت به دل ما بود که یکبار

این دو نفر را با هم خوش ببینیم.

ماندانا دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

– مدام از من ایراد می گیره، خسته شدم آنقدر انتقاد شنیدم.

– خب ماندانا خانم شما همسر آینده مهدی هستید. باید بیشتر به خواسته

های او توجه داشته باشید.

خنده تمسخر آمیزی کرد و جواب داد:

– آخه از من می خواد روسری بپوشم و خودم را از نامحرم بپوشانم. این شد

خواسته؟ در ضمن مگه مهدی به خواسته من توجهی داره؟

– ممکنه بپرسم خواسته شما چیه؟

- البته، چون مطمئن هستم وضعیت مالی مهدی اقتضاء می کنه، خواهش کردم برای ماه عسل به یک مسافرت خارج از کشور برویم.

از صمیم قلب به حال مهدی افسوس می خوردم. حاضر نبودم حتی برای یک لحظه خودم را جای او قرار بدهم. راستش در ذهنم سوالی پیش آمده بود. آیا مهدی و ماندانا با هم خوشبخت می شوند؟ با شناختی که من از هر دو نفر آنها داشتم بعید می دانستم.

بعد از شام داشتم در جمع کردن ظرفها و سفره به شراره کمک می کردم، که صدای زنگ در حیاط بلند شد. غیر از خانواده شراره هیچ کس را نداشتیم که در آن وقت شب زنگ را بزند. بلند شدم و رفتم در را باز کردم. چندان تعجبی هم نکردم. باید حدس می زدم. بله مهدی پشت در بود. لحظه اول که مهدی مرا دید، سلام کرد و پرسید:

- ماندانا اینجا است؟

- سلام مهدی جان بیا تو. خوش آمدی! مگر ماندانا خانم شما را اینجا بکشاند.

مهدی در حالی که وارد حیاط شد و در را پشت سرش می بست گفت:

- ماندانا خانم!

و سپس خنده ای از روی حرص و لج کرد و ادامه داد:

- جانم را به لبم رسانده.

من که در دلم به او حق می دادم با دست یکی دو بار به پشتش زدم و گفتم:

- غصه نخور همه چیز درست می شه، من هم این سختیها را تا حدودی

کشیده ام.

با عجله پرسید:

- فرامرز جان! تو چی کار کردی که شراره آنقدر خانم و متین شد.

نگاهی به هلال ماه کردم و جواب دادم:

- شراره جواهری بود که گم شدن خودش را باور کرده بود. من فقط در پیدا شدنش کمک کردم.

در این لحظه صدای باز شدن در اطاق و بعد هم صدای شراره را شنیدم که پرسید:

- کی بود فرامرز؟

- یا الله. مهمان داریم. آقا مهدی اومده.

شراره داخل اطاق رفت چادرش را به سر کرد و سپس برق جلوی در اطاق را روشن کرد و گفت:

- بفرمایید آقا مهدی خوش آمدید.

مهدی نگاهی پر از حسرت به من انداخت و آهی کشید و سپس گفت:

- آرزو دارم یک روز ماندانا هم رفتارش مثل شراره خانم باشد. خوش به حالت فرامرز، تو خوشبختترین مرد روی زمین هستی.

سپس در حالی که به طرف اطاق می رفت ادامه داد:

- نمی دانم چه کار کنم؟ از طرفی به ماندانا علاقه دارم و از طرفی رفتارش برایم غیر قابل تحمل شده.

ماندانا که پاره ای از صحبت‌های مهدی را شنیده بود به محض اینکه ما وارد شدیم با عصبانیت گفت:

- ولی من می دانم باید چی کار کنم.

و سپس حلقه ازدواجش را از دستش در آورد و به طرف مهدی پرت کرد.

من که اصلاً از این حرکت ماندانا خوشم نیامده بود حلقه را از روی زمین برداشتم و در حالی که به طرف ماندانا می رفتم گفتم:

- ماندانا! مهدی واقعاً به تو علاقه دارد. پس با این حرکت‌های بچه گانه سعی

نکن میزان این علاقه را هر دفعه پایین تر بیاوری. و مطمئن باش این تو هستی که پشیمان می شوی.

سپس حلقه را دوباره به ماندانا دادم و رو به مهدی کردم و در ادامه حرفهایم گفتم:

- و تو هم با دید بازتری باید به زندگی نگاه کنی. از روی منطق تصمیم بگیری نه از روی احساسات. زندگی شوخی بردار نیست. دوره نامزدی یعنی دوره شناخت همسر نه پرورش احساسات. عشق و علاقه بین یک زوج زمانی به دست می آید که تفاهم باشد و در غیر این صورت ظرف مدت کمتر از سه ماه بعد از ازدواج این عشق و علاقه به کلی از بین می رود. مهدی چشمهایت را باز کن. از روی منطق با ماندانا صحبت کن و اگر مطمئن شدی او توجهی به خواسته های تو ندارد بهتر است که...

در این لحظه شراره حرف مرا قطع کرد و رو به طرف ماندانا گفت:

- سعی نکن شانس زندگی کردن و خوشبخت شدن را از دست بدهی. علت خواسته های مهدی فقط می تواند از روی عشق و علاقه باشد و این خواسته ها را مدال افتخاری برای خود بدان.

در ادامه صحبت های شراره مهدی نگاهی پر از محبت به ماندانا کرد و گفت:

- تو برای من عزیز ترین موجود روی زمین هستی. حاضرم تمام هستی و نیستیم را را به پای تو بریزم ماندانا و فقط یک خواسته از تو دارم که خودت بهتر می دانی.

ماندانا که تا آن لحظه سکوت کرده بود به گوشه ای از اطاق رفت و همانطور که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- شراره جان! یک روسری به من بده.

و از آن شب مهدی و ماندانا که به خوبی فهمیده بودند علت غفلت جوانها برای چیست. در کار پخش اعلامیه و دیگر مسائل به من و شراره کمک می کردند.

از خاطره آنشب دو ماهی می گذشت و من چند پرواز دیگر را با موفقیت

انجام داده بودم و در ضمن یک تقدیر نامه هم از نیرو هوایی گرفته بودم که شراره با سلیقه خودش دور قاب آن را قلاب بافی کرده بود.

به این ترتیب شبها صبح می شد و روز ها شب و هر روز ملت ایران منتظر انفجار نور بودند و بالاخره یکروز که من با خبرهای جدیدی به خانه می رفتم، متوجه شدم در خانه ما باز است و چند نفری از همسایه ها داخل حیاط بودند. با این صحنه که رو به رو شدم فرصت پرسیدن از کسی یا فکر کردن را به خودم ندادم و با سرعت به طرف اطاق رفتم. در اطاق باز بود و چادر شراره روی زمین افتاده بود. ناگهان فریاد کشیدم: « شراره! » و به طرف اطاق مادر دویدم. ولی آنجا هم هیچکس نبود. خدای من یعنی چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. تنها فکری که از سرم می گذشت این بود. که شراره به زودی مادر می شد و شاید حالش بد شده باشد و مادرم او را به بیمارستان برده باشد.

ولی این جمعیت در حیاط منزل ما برای چه جمع شدند. پیشانیم عرق کرده بود و دستهایم می لرزیدند. نگاهی به جمعیت کردم. وقتی سیما خانم یا شیما را در بین آنها ندیدم مطمئن شدم که برای شراره اتفاقی افتاده است.

با دلهره و دلشوره به طرف یکی از همسایه ها رفتم و پرسیدم:

– چه اتفاقی افتاده؟ همسر من کجا رفته؟ شما در منزل ما چه می کنید؟

و یکی از زنهای همسایه که گریه می کرد جواب داد:

– بیچاره خانم جاویدیار چی به سرش می آد؟

من که دیگر طاقت صبر کردن نداشتم فریاد کشیدم:

– چی به سر خانم جاویدیار اومده؟

در این لحظه دختر بچه هفت هشت ساله ای جلو آمد و گفت:

– آقای جاویدیار! مامورها خانم جاویدیار و مادرشان را همراه خودشان

بردند.

تمام قضیه یک جا برایم روشن شده بود. بلایی که همیشه از آن می ترسیدم

به سرم آمده بود. دیگر فکرم کار نمی کرد. خوب می دانستم که شراره و مادر به جایی رفتند که بیرون آمدنشان به این سادگی ها نیست.

- تنها کاری که می توانستم انجام بدهم این بود که به مسجد بروم و در درجه اول با پدرم صحبت کنم.

نفهمیدم فاصله خانه تا مسجد را چطور رفتم. فکرهای وحشتناک و مختلفی از سرم می گذشت، وقتی به مسجد رسیدم، چند جوان را دیدم که جلوی در مسجد ایستاده بودند و حرف از پلیس و مامور و... می زدند.

جلو رفتم و به یکی از آنها گفتم:

- بی زحمت آقا مرتضی را صدا بزن.

جوان نگاهی به لباس فرم من انداخت و گفت:

- شما پسر آقا مرتضی هستید؟

وقتی سرم را به علامت مثبت تکان دادم جوان ادامه داد:

- همین چند دقیقه پیش مامور ها داخل مسجد ریختند و آقا مرتضی را با خودشان بردند.

به راحتی می توانستم عاقبت کار را حدس بزنم. تنها راه چاره کار را در این دیدم که پیش سرهنگ بروم و موضوع را به او اطلاع بدهم.

آنروز تا غروب که سرهنگ به منزل برگشت در خیابانها قدم می زدم و مانند دیوانه ها با خودم صحبت می کردم. حتی برای یک لحظه هم چهره شراره از جلوی چشمم کنار نمی رفت. چهره مظلومش و چشمهای ساکتی که به رنگ تاریکی شب بود. حیای صورتش و چادرش را که روی زمین افتاده بود. همه و همه دست به دست هم داده بودند تا مرا دیوانه کنند.

مرتب به این فکر می کردم که اگر سرهنگ قضیه را بفهمد و ادعا کند کاری از دستش ساخته نیست، من چه کار می توانم بکنم و در تمام این لحظه ها مانند دیوانه ها با خود حرف می زدم.

بالاخره غروب با هزار فکر و خیال دلم را به دریا زدم و از پله های منزل سرهنگ بالا رفتم. چند ضربه ای که به در کوبیدم، صدای خشن سرهنگ را شنیدم که گفت:

- فاطمه تو هستی؟ بیا تو!

- فرامرز هستم جناب سرهنگ اجازه هست؟

- بیا تو فرامرز بیا تو.

وقتی وارد شدم جناب سرهنگ را دیدم که پشت میز قمار نشسته و گویا طبق معمول منتظر دوستانش بود. باید هر چه سریعتر و در واقع تا قبل از آمدن مهمانهایش با او صحبت می کردم.

یکی دو قدم به طرف سرهنگ برداشتم که در همین موقع سرهنگ گفت:

- امروز فاطمه جایی رفته؟ بالا نیامده.

- عرض می کنم جناب سرهنگ امروز وقتی از پادگان برگشتم...

و تمام ماجرای را که با چشم خودم دیده بودم و از زبان مردم شنیده بودم را به طور مفصل برای سرهنگ تعریف کردم و در آخر خواهش کردم تا هر کای از دستش ساخته است کوتاهی نکند.

سرهنگ نگاه عمیقی به من کرد و در حالی که در فکر فرو رفته بود گفت:

- این طوری که خیلی بد شد. همین فرداست که در تشکیلات خبر به گوش

تیمسار برسد که بله سرهنگ یک مشت خرابکار و ضد انقلاب را در منزلش نگه می دارد. باید همین امشب یک فکر بکنم.

و سریع از روی صندلی بلند شد و به طرف تلفن رفت.

سرهنگ یکی دو شماره گرفت و مرتب می پرسید:

- تیمسار افروز کجا هستند؟ و...

خلاصه آن شب سرهنگ موفق نشد کاری انجام بدهد. با ناامیدی از منزل

سرهنگ بیرون آمدم. به منزل یکی دو نفر از همکارهایم رفتم تا شاید آنها

دوستی یا آشنایی در کار حکومتی داشته باشند که بتواند شراره و پدر و مادرم را از بند ساواک آزاد کند.

از آنجایی که شب ها حکومت نظامی بود، وقتی از دوستانم هم ناامید شدم سریع به خانه برگشتم.

به هیچ عنوان جای خالی شراره را نمی توانستم تحمل کنم. آن شب برای اولین بار گریه کردن را تجربه کردم. خدایا شراره من کجاست؟ چه کار می کند؟ خدایا کمکش کن!

تازه فهمیده بودم که انسان وقتی مجبور باشد چقدر آسان مشکلات را می پذیرد. شاید اگر یک شب من در خواب می دیدم که شراره در زندان است، ترجیح می دادم هرگز نخوابم و چنین کابوسی را نبینم و امشب همه این کابوس ها را در واقعیت می دیدم.

بله آن شب تا سحر بیدار بودم و دعا می کردم. برای شراره، مادرم، پدرم و بچه ای که فقط ۳ ماه دیگر مانده بود که در این دنیا چشم باز کند.

صبح زود قبل از اینکه راننده سرهنگ بیاید رفتم جلوی در ایستادم. در خانه سیما خانم باز بود. چند لحظه ای که منتظر ایستاده بودم، آقای عباسی را دیدم که منزل بیرون آمد و به طرف اتومبیلش رفت.

سلامی از روی بی حوصلگی کردم و پرسیدم:

- سیما خانم منزل هستند؟

آقای عباسی سینه ای صاف کرد و گفت:

- هم خونه هست هم خیلی کلافه است. قسم خورده که طلاق شراره را از تو

می گیرد. از دیشب یک سره داره گریه می کنه که آقا فرامرز دخترم را بیچاره کرد. خلاصه از ما گفتن جناب فرامرزخان دور شراره را یک خط قرمز بکش وگرنه...

- وگرنه چی آقا عباسی؟ مثل اینکه سیما خانم یادشون رفته حالا دیگر

شراره غیر از اینکه دختر ایشانه، خانم و تمام وجود منه.

آقای عباسی خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

– خانم که زندان نمی رود!

با اینکه این حرف عباسی خیلی برایم گران تمام شده بود ولی هر طوری بود خودم را کنترل کردم و جوابی ندادم.

هنوز آقای عباسی ماشین را روشن نکرده بود، که راننده سرهنگ با یک شورتل مشکی وارد کوچه شد.

خلاصه آن روز همراه سرهنگ به اداره پلیس رفتم، ولی متأسفانه سرهنگ با هر کدام از همکارهایش تماس گرفت نتوانست نشانه ای از شراره و بقیه به دست بیاورد.

دیگر فکرم کار نمی کرد و تنها تعجب من از اینجا بود که اگر ساواک شراره را دستگیر کرده پس چرا به سراغ من نمی آمدند. احساس می کردم کاسه ای زیر نیم کاسه است و این جریان حالت یک معما را پیدا کرده است. به هر طریقی بود باید شراره و مادر و پدرم را پیدا می کردم.

پس از اینکه از همه جا ناامید شدم تصمیم نهایی را گرفتم و تنها چاره کار را در آن دیدم که از طریق تهدید سرهنگ می توانم به شراره برسم.

آن شب بدون وحشت و فکر عواقب کار به منزل سرهنگ رفتم. نمی دانم شاید دلیل این کار من این بود که حس درونیم مرا آگاه می کرد که سرهنگ به نحوی از این قضیه اطلاع داشت. درست رو به روی سرهنگ ایستاده بودم. هنوز حری زده بودم که سرهنگ گفت:

– فرامرز تو مطمئن هستی که مأمورها شراره و مادرت را برده باشند؟ شاید هم...

– شاید هم چی جناب سرهنگ! تمام همسایه ها با چشم خودشان دیدند که دو نفر مأمور شراره و مادرم را به زور داخل ماشین انداختند. در ضمن غیر از

مأمورها چه کسانی می توانند به زور وارد منزل شده باشند.
به نظرم سرهنگ با این حرف ثابت کرده بود که به نحوی از قضیه اطلاع دارد.

من که دیگر صبرم را از دست داده بودم، بدون هیچ فکری به طرف سرهنگ حمله کردم و درحالی که با یک دست گردنش را فشار می دادم و با دست دیگر کتفش را محکم گرفته بودم، داد کشیدم:

- تو خبر داری شراره کجاست؟ درسته؟ حرام زاده یا همین الان حرف بزن یا به همان شکلی که زن بدبخت را کشتی جمجمه ات را خرد می کنم.
من که با تمام قدرت گلوی سرهنگ را فشار می دادم حواسم به پای او نبود.
در این لحظه سرهنگ اول با صدای گرفته که می گفت:
- باشه، باشه، می گم.

حواس مرا پرت کرد و در یک لحظه پای راستش را محکم به ساق پای من کوبید و به محض اینکه من کمی دستم را شل کردم با آرنج محکم به دل من کوبید و سپس هر دو گلاویز یکدیگر شدیم. می دانستم اگر کوچکترین فرصتی به او بدهم به طرف کلتش می رود. بنابراین تمام نیرویم را در آن چند دقیقه جمع کردم و با شدت مشّت و لگد را به سر و صورت سرهنگ می فرستادم. خصوصاً حالا که دیگر برایم مسجل شده بود که او از شراره خبر دارد. به شدت عصبانیتم اضافه شده بود و برای اینکه راحت تر بتوانم از او حرف بکشم مرتب صورت معصوم شراره را جلوی چشمم مجسم می کردم درحالی که کمک می خواست و فریاد می کشید.

در این لحظه نفهمیدم که چطور سرهنگ روی زمین افتاد و من درحالی که خون از بینی و دندان هایم می چکید روی سینه او نشستم و با تمام قدرت گلویش را فشار می دادم. سرهنگ که تقریباً توانش را از دست داده بود، درحالی که جان آخر را می داد با چشم طوری به من فهماند که می خواهد حرف بزند. من

که این حرکت را از او دیدم کمی بیشتر گلویش را فشار دادم تا بی حال شود و زمانی که مطمئن شدم دیگر قادر به حرکت کردن نیست او را به حال خود گذاشتم و سریع به طرف کتابخانه رفتم و از داخل کتو او را برداشتم، ماشه کلت را کشیدم و بالای سر سرهنگ ایستادم. سرهنگ که با بی رمقی چشم هایش را باز کرد و این صحنه را دید آرام دستش را بلند کرد و با صدایی خفیف کاملاً گرفته گفت:

- چند لحظه به من فرصت بده.

و بعد از اینکه چند ثانیه گذشت و کمی حالش بهتر شد ادامه داد:

- هم شراره و هم مادر و پدرت در زندان هستند. مدتی بود که... من فهمیده بودم... آنها فعالیت انقلابی... دارند... و بر علیه حکومت کارهایی... را انجام می دهند... خوب می دانستم که اگر مقامات بفهمند چنین اتفاق هایی در منزل من می افتد غیر از خلع درجه اعدام هم می شوم. بنابراین بهتر... دانستم قبل از... اینکه آنها بفهمند خودم موضوع را گزارش بدهم.

وقتی سرهنگ تعریف می کرد تمام بدنم می لرزید. شراره را جلوی چشم می دیدم که شکنجه می شود، مادرم را که طاقت شکنجه نداشت. اسلحه را به سمت مغز سرهنگ گرفتم و خواستم شلیک کنم که یک دفعه سرهنگ گفت:

- فرامرز مطمئن باش اگر من بمیرم، هیچ قدرتی نمی تواند شراره و مادر و پدرت را از زندان بیرون بیاورد.

حق با سرهنگ بود، باید فکر بهتری می کردم. سر دو راهی قرار گرفته بودم. از طرفی اگر سرهنگ آزاد می شد، در همان لحظه اول مرا می کشت. از طرفی اگر به دست من کشته می شد دیگر نمی توانستم شراره را آزاد کنم. ناگهان فکری از مغزم گذشت. سرهنگ را به زور از روی زمین بلند کردم و درحالی که اسلحه را پشت گردن او می گذاشتم فریاد کشیدم:

- برو گوشی تلفن را بردار و زنگ بزن به هر پدرسوخته ای که می شناسی.

سرهنك حسابی قبضه روح شده بود، با احتیاط رفت گوشی را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد. بعد از چند لحظه كه خط وصل شد سرهنك خیلی عادی گفت:

- سلام خانم گلدوست! می بخشید جناب تیمسار گلدوست تشریف دارند؟ سپس سرهنك سرش را به طرف من گرفت و نگاهی پر از وحشت به من انداخت و پس از چند لحظه سكوت ادامه داد:

- سلام عرض كردم جناب تیمسار! مزاحم كه نیستم و...

خلاصه سرهنك صحبت هایی با تیمسار كرد و در آخر گفت:

- راجع به خانواده جاویدیار اشتباه شده و كاملاً سوءتفاهم پیش آمده.

و به هر حال تیمسار از هر طریقی بود به سرهنك قول داد كه ساعت هشت صبح فردا خانواده جاویدیار در منزل هستند و بعد از اینکه سرهنك گوشی را قطع كرد او را به زیرزمین بردم و دست و پاهایش را محكم با طناب بستم و برای اینکه خیالم راحت تر باشد خودم هم در زیر زمین ماندم و مراقب سرهنك بودم. آن شب از شدت فكر و خیال حتی يك لحظه هم نمی توانستم چشمم را روی هم بگذارم و مرتب به این فكر می كردم كه یعنی صبح شراره را می بینم؟ آیا او سلامت است؟ مادرم حالش چطور است و...

سحر بعد از اینکه نماز صبح را خواندم نفهمیدم كه چطور خوابم برد و صبح با صدای زنگ در حیاط از خواب پریدم. بلند شدم و پارچه ای كه قبلاً آماده كرده بودم، محكم دهان سرهنك را بستم و با عجله رفتم در حیاط را باز كنم. راننده سرهنك پشت در ایستاده بود. بدون آنكه عكس العمل غیرعادی از خودم نشان بدهم خیلی عادی گفتم:

- جناب سرهنك تشریف ندارند. ایشان دیشب به منزل یکی از دوستانشان رفتند. و راننده بی آنكه كوچكترین شکی بكند، از من تشكر كرد و رفت. وقتی از رفتن راننده خیالم راحت شد، در را بستم و دوباره به زیرزمین برگشتم. با

نگرانی نگاهی به ساعت کردم. ساعت هفت و نیم بود. نمی دانستم این نیم ساعت را چطور بگذارم. اعصابم کاملاً به هم ریخته بود، دلم می خواست سرهنگ را با دستهای خودم خفه می کردم. هر دقیقه و هر ثانیه که می گذشت، گویی یک سال از عمر من کم می شد. حتی برای یک لحظه هم چهره شراره از جلوی چشمم کنار نمی رفت. مرتب در زیرزمین قدم می زدم و زیر لب سرهنگ را تهدید می کردم. هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می کردم و خلاصه این نیم ساعت به اندازه یک عمر برای من گذشت.

بله ساعت دقیقاً هشت بود که صدای ترمز یک اتومبیل و سپس زنگ در حیاط را شنیدم. طبق نقشه ای کشیده بودم، نباید از زیرزمین خارج می شدم. بنابراین در زیرزمین را از پشت قفل کردم و ساکت با اسلحه بالای سر سرهنگ ایستادم.

از گوشه پنجره زیرزمین به راحتی می توانستم در حیاط را ببینم. همانطور که با کنجکاوی منتظر باز شدن در و وارد شدن خانواده ام بودم، برعکس دیدم چند نفر مامور از دیوار باغ داخل حیاط پریدند و در حالی که اسلحه به دست داشتند دو نفر به طرف ساختمان ما و دو نفر دیگر به طرف ساختمان سرهنگ رفتند.

وقتی دیدم هیچ خبری از شراره و پدر و مادرم نیست، فهمیدم که سرهنگ زرنگی کرده و توسط یک رمز موقعیت خودش را به تیمسار اطلاع داده است.

کاملاً ترسیده بودم. تنها راه چاره فرار بود. بنابراین سریع طناب پاهای سرهنگ را باز کردم و همانطور که اسلحه را روی شقیقه اش گذاشته بودم به همراه او از زیرزمین خارج شدم.

هیچکدام از آن چهار مامور مرا ندیدند و من از فرصت استفاده کردم و همراه سرهنگ از باغ خارج شدم.

در حیاط ناگهان چشمم به یک مامور دیگر افتاد که کنار ماشین نگهبانی می

داد. همانطور که سرهنگ را می کشاندم گفتم: «سوئیچ ماشین» و بعد از اینکه سرهنگ به او دستور داد که سوئیچ را به من بدهد. سریع سرهنگ را داخل ماشین انداختم و بی آنکه حتی یک لحظه غفلت کنم با یک دست اسلحه را به طرف او نشانه کردم و با دست دیگر دسته‌های سرهنگ را باز کردم و او را وادار به روشن کردن و حرکت اتومبیل کردم.

هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودیم که یک پسر بچه یک دفعه وسط خیابان ظاهر شد و سرهنگ سرعتش را کم کرده و بلافاصله از فرصت استفاده کرد و خودش را از ماشین به بیرون پرت کرد.

برای اینکه اتومبیل کنترلش را از دست ندهد فوری فرمان را گرفتم و بی آنکه حتی یک لحظه بایستم سرهنگ را در همان حالت کنار خیابان جا گذاشتم و فرار کردم.

در خیابانها بی آنکه بدانم کجا می روم و رانندگی می کردم. خطر واقعی را کاملاً احساس کرده بودم. می دانستم که هر لحظه ممکن است از طریق شماره ماشین و شناسایی چهره مرا دستگیر کنند. ولی وقتی به یاد می آوردم که شراره و خانواده ام را از دست داده بودم دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

تا غروب در خیابانهای فرعی و اصلی می چرخیدم و فقط گریه می کردم. دیگر هیچ امیدی نداشتیم. دیگر می دانستم که شراره را برای همیشه از دست داده بودم و با وضع پیش آمده حتی به منزل سیما خانم یا فامیل شراره هم امیدی نداشتیم.

نزدیک حکومت نظامی بود که ناگهان به فکر مهدی افتادم. ولی از آنجایی که شب شده بود می دانستم مغازه او تعطیل است و در ضمن منزل مادر مهدی را هم بلد نبود. دیگر فکرم کار نمی کرد و هر لحظه امکان این بود که دستگیر بشوم. در آینه ماشین نگاهی به چهره پر از غم و اندوهم کردم و به خودم گفتم: - فرامرز! بیچاره شدی. شراره رفت، مادر رفت پدر رفت، کار رفت، بچه...

که یک لحظه متوجه شدم پسر بچه ای به شیشه اتومبیل می زند.
هوا کاملاً تاریک شده بود و من در یک کوچه فرعی بودم. شیشه ماشین را
پایین کشیدم و گفتم:

- چی می خوای پسر جان؟

- آقا مگه نمی دونید حکومت نظامی؟ پس چرا شما هنوز تو خیابان هستید؟
الان مامورها سر می رسند.

نمی دانم چرا یک دفعه احساس کردم سالهاست که آن پسر بچه را می
شناسم. محبتش به دلم نشسته بود. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- جایی را ندارم که بروم.

پسرک در ماشین را باز کرد و بعد از اینکه چند بار سرفه کرد گفت:

- به خانه ما بیا.

آیا آن پسر فرشته ای بود که از طرف خدا آمده بود. لبخندی زد و گفتم:

- پس تا چند دقیقه دیگر منتظر من باش..

و بعد از اینکه پسرک پیاده شد ماشین را به خیابان اصلی بردم و همان جا
پارک کردم. وقتی برگشتم دیدم پسر بچه در حالی که مرتب و با ترس و به
اطرافش نگاه می کرد روی دیوار شعار انقلابی می نویسد.

چند قدمی که به او نزدیک شدم گفتم:

- من فرامرز هستم، اسم تو چیه؟

نگاهی آشنا به من کرد و جواب داد:

- مرتضی.

خندیدم و در حالی که دستم را به گردن بچه انداخته بودم گفتم:

- اسم پدر من هم مرتضی است.

- خوش به حال شما، ای کاش من هم پدر داشتم.

آهی کشید و ادامه داد:

- ساواکی ها پدرم را شهید کردند.

- غصه نخور مرتضی جون! این وضع را همه ما داریم. ساواکی ها تمام خانواده منو هم دستگیر کردند.

به در خانه مرتضی رسیدیم. هوا سرد بود و مرتضی مرتب دستهایش را به هم می مالید. او کلیدی از جیبش در آورد و در حیاط را باز کرد.

برق حیاط و برق ساختمان خاموش بود و به نظر می رسید کسی در منزل نباشد. پس از اینکه مرتضی برقها را روشن کرد، پشت سر او وارد ساختمان شدم. بخاری که گوشه اطاق می سوخت، همه جا را گرم کرده بود. روی طاقچه یک جلد قرآن و قاب عکسی بود که از شباهت صورتش کاملاً مشخص بود باید پدر مرتضی باشد. گوشه اطاق نشستم و منتظر شدم تا مرتضی حرفی بزند. فقط وقتیایی که با مرتضی حرف می زدم برای چند لحظه از فکر شراره بیرون می آمدم. مرتضی به طرف سماور رفت و در حالی که کبریت را روشن می کرد می گفت:

- آقا فرامرز شما بچه هم دارید؟

نمی دانستم چه جوابی باید به مرتضی می دادم. او سوالی از من پرسیده بود که من خودم هم به دنبال جوابش می گشتم.

با پرسیدن این سوال مرتضی دوباره تمامی سوالها در ذهنم بوجود آمد. آیا من و شراره دوباره همدیگر را می بینیم؟ آیا او زنده است؟ بچه من سلامت است؟ مادرم... آهی پر از درد کشیدم و جواب دادم:

- فعلاً ندارم مرتضی جان. ولی اگر خدا بخواهد به زودی...

که در همین لحظه صدای شلیک تیر و بعد هم بسته شدن در حیاط را شنیدم. من و مرتضی سراسیمه به طرف پنجره رفتیم و داخل حیاط را نگاه کردیم. داخل حیاط دو پسر جوان ایستاده بودند. به نظر می رسید که یکی از آنها زخمی شده بود. مرتضی که این صحنه را دید آرام گفت:

- خدای من مصطفی زخمی شده.

مرتضی پس از گفتن این جمله آرام در اطاق را باز کرد و با احتیاط به طرف حیاط رفت. مستعصل مانده بودم مانده بودم چه کار کنم. مرتب به تاریکی حیاط نگاه می کردم. چند لحظه بعد مرتضی همراه آن دو جوان وارد اطاق شدند. یکی از آن دو جوان که مصطفی نام داشت زخمی شده بود و از پای راستش به شدت خون می ریخت. من که با این وضع رو به رو شدم، سریع یک تکه ملحفه که کنار اطاق روی رختخوابها بود را پاره کردم و جای زخم را محکم بستم. هنوز صدای شلیک گلوله به گوش می رسید و ما منتظر بودیم تا مامورها از کوچه خارج شوند.

پس از چند دقیقه که سر و صداها کمتر شد مرتضی رو به طرف من کرد و با لبخند گفت:

- مصطفی و مجتبی برادرهای من هستند.

و سپس به برادرهایش گفت:

- آقا فرامرز دوست و برادر جدید ما.

مرتضی با اینکه سن کمی داشت ولی چقدر متین و فهمیده بود.

آنشب ما برق را خاموش کرده بودیم و در زیر نور فانوس تا نیمه های شب با هم صحبت می کردیم. مصطفی و مجتبی فعالیت های مهمی در انقلاب داشتند و این طور که مجتبی می گفت چند ماه پیش ساواک محل کار آنها را پیدا کرده بود و همین امر باعث شهید شدن پدرش شده بود. آنشب بعد از گفتن و شنیدن تعریفها و صحبت های آنها من هم راز دلم را گفتم و در واقع برای پیدا کردن شماره از آنها کمک و همکاری خواستم.

به این ترتیب از فردای آنروز من هم به جمع آنها ملحق شدم و در زیرزمین همان خانه شروع به چاپ اعلامیه ها و ساختن مواد منفجره کردیم.

روزها به این ترتیب سپری می شد و من در کنار کارم به هر دری می زدم تا

بتوانم شراره و خانواده ام را پیدا کنم و خلاصه در جستجوی شراره و فعالیتهای انقلابی بودم. تا اینکه بالاخره آنروزی که تمام ملت ایران انتظارش را می کشیدند از راه رسید. انقلاب اسلامی شکوفا شد و حضرت امام خمینی به ایران تشریف فرما شدند.

حالا دیگر با روشن شدن این نور امید باورم شده بود که می توانم شراره را پیدا کنم و دوباره همسرم را ببینم و زندگی از دست رفته ام را از نو شروع کنم. زندگی که طعم شیرینش را هنوز احساس می کردم. زندگی که بین طلوع و غروبش فاصله چندان نبود. طلوعی که رنگش را در چهره شراره می دیدم و غروبی که در جای خالی او احساس می کردم. زندگی که با بودن شراره عطر گلهای محمدی را داشت و با نبودن شراره گردباد صحرا و طوفان دریا را احساس می کردم. زندگی که با نفس کشیدن شراره بوجود آمده بود و با نبودنش مرگ را احساس می کردم. آیا می توانم یکبار دیگر نور امید را در چشمهایش ببینم؟ و از لبهایش غصه عشق را بشنوم و در دستهای گرم و مهربانش مهر و صفا را احساس کنم؟ تمام مدت در دلم امید داشتم که یکبار دیگر با قدمهایش نوید را به زندگی بی روح من بیاورد و تا آخرین نفس با او باشم و با او بمیرم.

بالاخره با تمام این آرزوها بعد از انقلاب در اولین فرصت خودم را به ارتش نیروهای هوایی جمهوری اسلامی معرفی کردم و موفق شدم مادرم را پیدا کنم شکسته شدن چهره مادرم باور کردنی نبود، او تمام موهایش سفید و چروکهای صورتش چند برابر شده بود. مادر که تاب و توان چندان نداشت به محض اینکه چشمش به من افتاد یک گوشه نشست و شروع به گریه کرد. رفتم کنار مادر نشستم و در حالی که سر او را در سینه گرفته بودم پرسیدم:

– پس شراره کجاست مادر؟ پدر چی شد؟

سرش را بلند کرد و با دستش که می لرزید اشکش را پاک کرد و با بغض

گفت:

- پدرت که همان روز اول زیر شکنجه طاقت نیاورد و شهید شد و شراره

هم...

- شراره چی شد؟ مادر خواهش می کنم سریعتر حرف بزن.

- راستش من اصلاً شراره را ندیدم. فقط این طور که در زندان شنیدم او از

ترس و دلهره بچه اش را انداخته بود و چند روز بعد هم شنیدم که شراره را به

بیمارستان بردند و بعد از آن هیچ خبری از شراره به گوش ما نرسید.

با شنیدن این حرفها یکجا دنیا بر سرم خراب شد، ای کاش در آن لحظه با

اندیشه و فکر بیگانه بودم. ای کاش در آن لحظه دیوانه بودم. ای کاش در آن

لحظه مرگ به سراغم می آمد. ولی این طور ناامید و دلشکسته نمی شدم. یعنی

شراره من چه بر سرش آمده بود. یعنی کوه امید من کجا رفته بود حالا دیگر چه

باید می کردم. قلعه ای را که با نور پیدا کردن شراره بر قلعه کوه امیدم ساخته

بودم یکجا فرو ریخت و من ماندم و غصه از دست دادن بانوی مهربانم. بانویی که

از تنم به من نزدیکتر بود. بانویی که فصل شکفتن من بود. او دار و ندار من بود و

در واقع تمام کس و کار من بود. او نهایتی همچون معراج سپیده بود، او نفسهای

من بود. نفسهایی که حالا دیگر بریده بود.

بله در آن لحظه من مانند یک دیوانه در خیابان می دویدم و در حالی که

فریاد می کشیدم شراره را صدا می زدم.

باران تند آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم. گویا آسمان هم مانند من

دلش شکسته بود و به شدت گریه می کرد. صدای غرش آسمان همچون نعره

های من در دل شب بود.

از فردای آنروز شروع به گشتن بیمارستانها کردم و نام و نشان شراره را

روی یک کاغذ نوشته بودم و از تمامی اطلاعات بیمارستانها سوال می کردم.

تا اینکه بالاخره یک روز که خسته و ناامید قدم به یک بیمارستان واقع در

بالای شهر تهران گذاشتم، فهمیدم که شراره در آن بیمارستان بستری کرده

بودند. وقتی با رئیس بیمارستان صحبت کردم و ماجرای دستگیر شدن شراره را برای او تعریف کردم، رئیس بیمارستان که احساس ترحمی به من پیدا کرده بود، گفت:

- بله درست است. چند ماه پیش بیماری که مشکل وضع حمل پیدا کرده بود را به نام خانم شراره آشتیانی به این بیمارستان آوردند.

و رئیس در حالی که پرونده شراره را ورق می زد ادامه داد:
- البته خانم آشتیانی گویا به علت ضربه های شدیدی که به کمرش و دیگر اجزای بدنش وارد شده بود، متاسفانه هم خودش و هم نوزادش جانشان را از دست دادند.

بی دلیل یا با دلیل ناگهان فریاد کشیدم: « شراره من مرد؟ » دیگر طاقتم تمام شده بود. یقه رئیس بیمارستان را محکم گرفته بودم و در حالی که گریه می کردم گفتم:

- شراره منو کشتند کشتند.

در آن لحظه من نه بر خاک زمین بلکه به خاک پای عشقم افتاده بودم. سرم را روی سنگهای بیمارستان گذاشته بودم و چهره مظلوم و نورانی شراره را در حالت درد کشیدن، شکنجه شدن، کتک خوردن می دیدم. که مرا صدا می زد: « فرامرز به دادم برس، کمک کن، فرامرز کجا هستی؟ » و من کجا بودم که به او دست یاری بدهم. چطور می توانستم به فریاد او برسم چه کاری از دستم بر می آمد و انجام نداده بودم. ای کاش فقط یک بار در زندگی می توانستم دوست داشتنم را به او ثابت کنم.

در دلم از خود سوال می کردم: « چرا برای او فرصت ثابت کردن پیش آمد ولی برای من نه؟ »

وقتی رئیس بیمارستان در همان حالت ترحم دست مرا گرفت و از روی زمین بلند کرد گفت:

- آقای جاویدیار! من واقعاً متأسفم، ولی فراموش نکنید که خانم شما باعث افتخار شماست. او یک وطن پرست بود و شهادت او و دیگر عزیزانمان باعث آزادی میهن شد.

صحبت‌های رئیس بیمارستان تا حدودی به من آرامش داد. وقتی احساس کردم حالم بهتر شد، آدرس مزار شراره را گرفتم و یکراست به آنجا رفتم. آنروز گل‌های لاله را بر مزار شراره پرپر کردم و چندین ساعت پیش او ماندم و درد دل و گریه کردم.

و لحظه آخر که خواستم از او جدا شوم سرم را روی مزارش گذاشتم و با صدای گرفته گفتم:

- شراره من! ای عزیزتر از جانم! نمی دانی چقدر خسته ام، چقدر تنها هستم. چه خوب بود که با تو می آمدم. ای کاش شعر زندگیمان بیت آخر نداشت.

و از آن روز به بعد روزگaram را در کنار مادرم و با غم از دست دادن شراره می گذراندم. تا اینکه شش ماه بعد با گرفتن درجه هایم دوباره در نیروی هوایی استخدام شدم و مدتی بعد پروازهای مختلفی را بر عهده گرفتم.

مادرم دیگر پیر و از کار افتاده شده بود و در نبود من گاهی مرتضی یا یکی از برادرهایش او را از تنهایی بیرون می آوردند و به کارهایش رسیدگی می کردند.

من هم با مرتضی و برادرهایش چنان دوست و رفیق شده بودم که حتی یکروز هم دوری آنها را نمی توانستم تحمل کنم. خصوصاً با مصطفی که از آن دو بزرگتر بود. من و او همچون دو برادر تنی شده بودیم.

مصطفی در قسمت چاپ مطالب روزنامه کیهان کار می کرد و بعد از انقلاب وضع کارش رونق پیدا کرده بود. در ضمن مصطفی تصمیم داشت با دختر دایی اش که از قبل همدیگر را دوست داشتند ازدواج کند.

دایی مصطفی در روستا زندگی می کرد و مصطفی برای دیدن دختر دایی اش که خاتون نام داشت مجبور بود پنج شنبه هر هفته به روستا برود. یکی از روزهای پنج شنبه که من هم مرخصی گرفته بودم مصطفی با اصرار مرا هم همراه خودش به روستا برد.

مسیر را با مینی بوس می رفتیم. در بین راه مصطفی در حالی که سیگار می کشید، منظره ها را از پنجره مینی بوس نگاه می کرد و زیر لب با خود حرفهایی مانند: « ظالمها، حق خودمونرو گرفتیم، خدا لعنتشون کنه و... » می زد.

من که طبق معمول تمام حواسم پیش شراره بود با شنیدن صدای مصطفی به خودم آمدم و آرام پرسیدم:

- چی می گی مصطفی؟

برگشت نگاهی به من کرد و پس از یک نفس عمیق گفت:

- فرامرز تو داستان خودت و شراره را برای من تعریف کردی حالا دلم می خواهد من هم داستان خودم و خاتون را برای تو تعریف کنم.

- از زمان کودکی هم بازی بودیم و با هم بزرگ شدیم. آنروزها در عالم بچگی فقط لجبازی می کردیم. خاتون حدود دو سال از من کوچکتر بود. موهای طلایی، چشمهای آبی و گونه های برجسته اش زیبایی او را زبانزد تمامی مردم ده کرده بود. خاتون هر روز که بزرگتر می شد زیبا و زیباتر می شد. از همان بچگی دوست نداشتم غیر از من هیچکس با او بازی کند. هیچ وقت نمی گذاشتم برای آب آوردن تنهایی به چشمه برود. همیشه مراقب رفتارش بودم و در تمام لحظات او را حمایت می کردم. حتی پسرداری ام که برادر بزرگ خاتون بود قدرت دستور دادن به خاتون را نداشت. هر روز که می گذشت علاقه ام به خاتون بیشتر و شدیدتر می شد، شبها با فکر او می خوابیدم و روزها به امید دیدن او از خواب بیدار می شدم. برای اینکه خاتون خسته نشود، غیر از مسئولیت های خودم، سعی می کردم تا آنجایی که می توانستم کارهای او را هم انجام بدهم. در

خیالات خودم فکر می کردم خاتون را از قصه ها پیدا کرده بودم. حتی یکشب نبود که خواب خاتون را ببینم، شاید در آن روزها خاتون نمی دانست که من تا چه اندازه به او علاقه داشتم. ولی بلاخره روزی این موضوع را فهمید که من هجده سال داشتم و قبل از اینکه به سربازی بروم مادرم را برای خواستگاری به منزل دائی رحمان فرستادم.

در این لحظه مصطفی آه عمیقی کشید و ته مانده سیگارش را از پنجره مینی بوس به بیرون پرت کرد و ادامه داد:

- از آنشب امید زندگی در فکر من قدم گذاشت. یادم نمی رود که آنشب در آن سوز زمستانی چطور پشت در ایستاده بودم و در حالی که می لرزیدم به حرف های خانواده خاتون و مادرم گوش می دادم. صدای بلند دائی رحمان هنوز هم در گوشم پیچیده:

- وقتی خاتون به دنیا آمد ناف او را برای مصطفی بریدیم، دختر قابل شما رو نداره و...

و طبق رسم قدیمی که داشتیم وقتی صدای شکستن قند را شنیدم فهمیدم پدر و مادر خاتون با این ازدواج موافق هستند و تنها شرط آنها این بود که من سربازیم را تمام کنم.

فقط خدا می داند چه شور و شوقی در دلم برپا شده بود. در آن تاریکی شب دستهایم را به طرف آسمان گرفتم و از صمیم قلب خدا را شکر کردم. مشغول دعا بود که صدای خاتون را شنیدم. خاتون داخل دالان ایستاده بود. چهره اش هنوز جلوی چشمانم است. روسری ریشه دار قرمز رنگش و دامن بلند حریرش. خاتون با صدای جذاب و زیبایش آرام گفت:

- مصطفی، هوا سرده، سرما می خوری بیا تو.

خدایا لحن مهربانش را هیچوقت نمی توانم فراموش کنم. به طرف خاتون چند قدمی برداشتم که او ادامه داد:

- مصطفی! همیشه به خاطر من مواظب خودت باش.

اینجا بود که واقعیت را فهمیدم. در تمام این مدت خاتون هم به من علاقه داشته و منتظر بوده که قدم اول را من بردارم. آنشب تا صبح نخوابیدم. مرتب از پنجره اطاق به آسمان ابری نگاه می کردم. در فکر این بودم که چطور می توانم این دو سال دوری او را تحمل کنم. نمی دانم حس عجیبی داشتم، احساس می کردم نباید زیاد از خاتون دور باشم. در واقع قلبم به رفتن گواهی نمی داد. تصمیم گرفتم قبل از رفتن با او صحبت کنم. صبح روز بعد قبل از اینکه خورشید کاملاً بالا آمده باشد، به منزل دائی رحمان رفتم. زن داییم مشغول شیر دوشیدن بود و خاتون هم مشغول آماده کردن خمیر برای نان.

نگاه پرمحبت خاتون به من جرئت حرف زدن داد. یکراست به طرف زن دایی ام رفتم و از او اجازه گرفتم تا قبل از رفتن چند کلمه با خاتون تنها صحبت کنم. زن دایی ام که همیشه مرا مثل پسرش دوست داشت سرش را تکان داد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- خاتون! خودم خمیر را درست می کنم. برو ببین مصطفی چی کار داره. خاتون همانطور که نگاهش به من بود از جایش بلند شد، نگاهی به اطاق کردم و در حالی که به طرف پله ها می رفتم گفتم:

- خاتون! دست هایت را بشور و بعداً بیا بالا، باید با تو صحبت کنم. چند لحظه در اتاق منتظر ماندم تا بالاخره خاتون در حالی که دستش را با گوشه دامنش پرچینش خشک می کرد وارد اطاق شد. بغض گلویم را فشار داد و دلم می خواست قدرت داشتم و فریاد می کشیدم که خاتون ترا دوست دارم و باید منتظر من بمانی. هنوز من حرفی نزده بودم که خاتون با چشموهای آبییش نگاه کوتاهی به من انداخت و پرسید:

- چی می خوای بگی مصطفی؟

در آن لحظه خودم هم نمی دانستم چه حرف هایی را باید بزنم و چطور باید

راز دلم را به او بگویم. زانوهایم شروع به لرزیدن کرده بودند و صدای تپش قلبم به راحتی شنیده می شد. نفس هایم به تندی و بریده بریده شده بود. تمام حرف دلم را در یک جمله خلاصه کردم و گفتم:

- خاتون منتظر من می مونی؟

خاتون که در دو حالت تعجب و خوشحالی قرار گرفته بود. جلوتر آمد و روبروی من نشست. او چند لحظه ای سکوت کرد و در حالی که سرش را انداخته بود و با انگشت هایش بازی می کرد جواب داد:

- حتماً مصطفی قول می دهم.

با شنیدن این جمله یکجا قلبم فرو ریخت. دلم می خواست بیشتر با او صحبت می کردم. ولی ای کاش می توانستم. خورشید کاملاً بالا آمده بود و من بایستی خودم را تا قبل از ظهر به شهر می رساندم. بلند شدم و لحظه ای که خواستم از اطاق بیرون بروم خاتون گفت:

- مصطفی! مواظب خودت باش.

آنروز با دلی پر از امید و چشمی پر از انتظار به شهر رفتم و خودم را برای خدمت سربازی معرفی کردم. تقریباً شش ماه بود که از خدمت سربازیم می گذشت. در تمام این مدت مرتب برای خاتون نامه می فرستادم و از حال او با خبر می شدم. حالا دیگر وضع فرق می کرد و من احساس می کردم خاتون مال من بود. دوری خاتون شدت علاقه ام را بیشتر کرده بود. چهره اش حتی برای یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. هر روز برای دیدنش لحظه شماری می کردم. هر چند وقت یکبار که به مرخصی می رفتم با هزار شوق و ذوق برایش سوغاتی می خریدم. دلم می خواست بهترین امکانات را برایش فراهم می کرد و همیشه لبخند زیبایش را می دیدم که اگر جان فدا کردن من او را خوشحال تر می کرد من دریغ نمی کردم. جدا از او نمی خواستم روی دنیا را ببینم. روزها را با انتظار و لحظه شماری می گذراندم، تا اینکه آن روزی را که وحشتش تمام

وجودم را می لرزاند از راه رسید. آن روز برای مرخصی به ده می رفتم. برای خاتون یک عروسک چینی خریده بودم. وقتی جاده ده را می رفتم دلم شور می زد و هر چه بیشتر به ده نزدیکتر می شدم احساس خفگی می کردم و بالاخره علت دلواپسیم این طور مشخص شد. طبق معمول اول به خانه دایی رحمان رفتم تا هم خاتون را ببینم و هم سوغاتش را بدهم. زن داییم جلوی در ایستاده بود و مشغول صحبت کردن با یکی از زن های همسایه بود. زن دایی به محض اینکه چشمش به من افتاد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- مصطفی جان اومدی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام زن دایی! خاتون حالش چگونه؟

- خاتون... خاتون... خوب بیا تو.

وقتی پشت سر زن دایی وارد شدم، غم سنگینی را در خانه دایی احساس می کردم. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده، هر لحظه منتظر بودم تا خاتون مانند گذشته روی ایوان بیاید و با لبخند دلنشینی به من خوش آمد بگوید. ولی چند لحظه ای در حیاط ایستادم و دیدم خبری از خاتون نیست. پیش خودم فکر کردم شاید به منزل ما رفته باشد. با اخلاق او آشنا بودم. در گذشته خاتون تمام زمان بیکاریش را به کمک مادر من می رفت. به طرف زن دایی ام که ساکت گوشه حیاط ایستاده بود رو کردم و پرسیدم:

- خاتون رفته خونه ما؟

زن دایی ام چشم اشکینش را پاک کرد و گفت:

- نه رفته خونه سیاوش خان.

تا آنجایی که من می دانستم سیاوش خان، خان چند ده بود و اکثر اوقات پدران ما برای درخواست گندم یا... پیش او می رفتند و من در آن لحظه هیچ دلیلی برای رفتن خاتون به منزل سیاوش خان پیدا نکردم. یک لحظه با خودم

فکر کردم شاید خاتون همراه دایی رحمان به منزل سیاوش خان رفته باشد. به شدت عصبانی شده بودم. نگاهی پر از خشم به زن دایی ام انداختم و پرسیدم:

- خاتون رفته خونه سیاوش خان چی کار کنه؟ از کی تا حالا دایی رحمان خاتون را همراه خودش به منزل سیاوش خان می برد؟

که یکدفعه زن دایی زد زیر گریه و در همان گوشه که ایستاده بود با صدایی لرزان گفت:

- مصطفی جان... خاتون شوهر کرد... خاتون زن سیاوش خان شد و دیگه بر نمی گرده. خاتون رفت... خاتون رفت. »

با صدای شکسته شدن عروسک چینی که از دستم افتاد فریاد کشیدم:

- نه... نه... این امکان نداره. خدایا! خاتون! خاتون!...

و به شدت زدم زیر گریه. نمی دانم از آن لحظه چقدر گذشته بود. دایی بالا سرم ایستاده بود و شانه هایم را می مالید. سرم را که بلند کردم فقط توانستم اشکهایم را ببینم. زن دایی با یک لیوان آب رو به رویم ایستاده و به صورت من خیره شده بود. من مانند دیوانه ها پشت سر هم از دایی رحمان می پرسیدم:

- خاتون شوهر کرد؟ به سیاوش خان؟ چرا؟ آخه برای چی؟ مگه نگفت منتظر من می مونه؟!

هنوز باورم نمی شد دلم می خواست یک نفر به من می گفت که دروغ است یا اینکه همه اینها را در خواب دیده بودم. ولی نه. همه اینها حقیقت داشت خاتون شوهر کرده بود و با این کار زندگی مرا، هستیم را، وجودم، امیدم نفس و... همه را از من گرفت. دیگر طاقتم تمام شد. خون جلوی چشمانم را گرفته بود و هیچ چیز نمی فهمیدم. بلند شدم لیوان آب را از دست زن دایی ام گرفتم و زدم زمین و تکه شکسته اش را برداشتم و داد زدم:

- یا خاتون را می کشم یا خودم را.

و در همان حالت از در خانه دایی رحمان بیروم آمدم. خشم تمام وجودم را

گرفته بود و حس تنفر نسبت به خاتون پیدا کرده بودم. هر لحظه او را جلوی چشمم مجسم می کردم که در کنار سیاوش خان ایستاده و با صدای بلند می خندد. همان طور که به سرعت به طرف خانه مجلل سیاوش خان می رفتم، زیر لب به خاتون دری وری می گفتم که یکدفعه متوجه شدم یک نفر محکم دستم را گرفت برگشتم و دایی رحمان را دیدم. در آن لحظه نمی دانستم اشک چشم دایی رحمان را باور کنم یا شوهر دادن خاتون را. خواستم دستم را بکشم که دایی رحمان سرش را پایین انداخت و گفت:

- مصطفی جان! باید به حرف های من گوش کنی. خاتون که از روی خواسته خودش با سیاوش خان ازدواج نکرد. خاتون با اشک چشم و دل پر از خون به خانه سیاوش خان رفت. خدا لعنت کنه این مباشر سیاوش خان را. اسماعیل آقا این بلا را سر ما آورد.

و در این لحظه دایی رحمان با صدای بلند و گریه کنان ادامه داد.
- دخترم بیچاره شد، خاتون از دست رفت.

دستم را محکم از دست دایی رحمان کشیدم و گفتم:

- اسماعیل آقا همان اجنبی که رابط بین سیاوش خان و نخست وزیره؟
حالا دیگر به راحتی می توانستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده. قبلاً کم و بیش راجع به صفات کثیف اسماعیل خان از مردم ده شنیده بودم و حالا درد زخم شمشیرش را می کشیدم. درسته همان طور که حدس می زدم دایی رحمان در جواب من گفت:

- تقریباً یک هفته پیش یکرز خاتون برای آوردن آب به چشمه رفته بود. دخترک چند روزی بود که از تو خبری نداشت. بد خلق و بی حوصله شده بود. وقتی خاتون از چشمه برگشت، دیدم رنگ از صورتش پریده و نفس نفس می زند. من و مادرش از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده و خاتون با بغض گلو جواب داد:

کنار چشمه نشسته بودم که چهره یک سوار را در آب دیدم. سرم را که برگرداندم دیدم اسماعیل آقا سوار بر اسب پشت سر من ایستاده. اول سلام کردم و بعد هم با عجله کوزه را پر از آب کردم. هنوز چند قدم بیشتر از چشمه دور نشده بودم که اسماعیل خان از اسب پیاده شد و به طرف من آمد. قدمه‌هایم را که تندتر کردم، خنده‌ای کرد و گفت:

- و دختر رحمان هستی؟

یک لحظه ایستادم و بدون اینکه نگاهی به او بکنم سرم را تکان دادم و با عجله به راهم ادامه دادم. چند لحظه بعد صدای پای اسب اسماعیل خان را شنیدم. او در حالی که از کنار من رد می شد گفت:

- شنیده بودم رحمان دختر زیبایی دارد. ولی همچین زیبایی را باور نمی کردم. سپس بعد از این جمله خنده کنان و به تاخت از کنار من دور شد. وقتی صحبت‌های خاتون تمام شد مادرش احساس کرد که او حال خوشی ندارد ظرف آب را از دست خاتون گرفت و در حالی که خاتون را به طرف اتاق می برد لبخندی زد و گفت:

- دختر جان اینکه ترس نداره. بیچاره چیزی نگفته.

آنشب خاتون کمی تب داشت و مرتب از تو صحبت می کرد. از خاطرات بچگی و از لجبازیهای تو برای خواهر و برادرش تعریف می کرد که یک دفعه صدای ضربه زدن به در حیاط پشتی بلند شد. نمی دانستیم در آن وقت شب ممکن است چه کسی پشت در باشد. با خونسردی کلاهم را روی سر گذاشتم و فانوس را در دستم گرفتم. لحظه اول روی ایوان ایستدم و پرسیدم:

- کیه؟

کسی جواب مرا نداد ولی صدای صحبت کردن دو نفر را پشت در می شنیدم. تا وقتی که به پشت در رسیدم یکی دوبار دیگر پرسیدم:

- کیه؟

و وقتی که در را باز کردم دیدم دو نفر از نوکرهای سیاوش خان پشت در ایستادند و یکی از آنها تا چشمش به من افتاد گفت:

- رحمان سیاوش خان فرمودند همین الان آب دستتته بگذار زمین بیا اینجا کارت دارم.

من که خوب می دانستم نافرمانی از سیاوش خان چه عاقبتی دارد. بی آنکه داخل اطاق برگردم و چیزی به مادر خاتون بگویم گفتم:

- بله فهمیدم.

و در را بسته و همراه آنها به خانه سیاوش خان رفتم. در بین راه هزار فکر و خیال با خودم می کردم. چه اتفاقی افتاده؟ می خواهند گندمهایم را ندهد؟ زمینهایم را می گیرد و...؟ و خلاصه به خانه سیاوش خان که رسیدم برعکس همیشه خدمتکارهای او پذیرایی مفصلی از من کردند و سپس سیاوش خان در حالی که کنار منقلش نشسته بود، دستی به سبیلهایش کشید و رو به طرف اسماعیل آقا گفت:

- اسماعیل گفته بودی خاتون دختر رحمانه؟

- بله قربان عرض کردم، این دختر در تمام این منطقه لنگه ندارد.

سیاوش خان زیر چشمی نگاهی به من کرد و در حالی وافورش را در منقل می گذاشت گفت:

- رحمان! مرغ خوشبختی روی شانه هایت نشسته. می خواهم خاتون را از تو خواستگاری کنم.

در آن لحظه مانند کسی که آب جوش روی سرش ریخته باشند احساس کردم تمام وجودم سوخت. خواستم جوابش را بدهم و بگویم: خجالت نمی کشی؟ تو دوتا زن داری. خاتون به جای دختر تو... هنوز زبان باز نکرده بوم که سیاوش خان ادامه داد:

- می دانستم توقع چنین حرفی را از من نداشتی. البته حق داری باور نکنی

تو حتی در خواب هم نمی دیدی که خان چندین ده از دختر رعیت خودش خواستگاری کنه. دیگه خونم به جوش آمده بود، بلند شدم و با عصبانیت گفتم: - اولاً که خاتون به شما شوهر نمی کنه، دوما خاتون نامزد داره. همه فامیل شیرینی مصطفی و خاتون را خورده اند.

سیاوش خان که اصلاً توقع چنین جوابی را از من نداشت خنده ای بلندی سر داد و با حرص گفت:

- ای گستاخ، لگد به بخت دخترک بیچاره زدی.

بلند شدم و در حالی که از اطاق سیاوش خان بیرون می رفتم به او گفتم:

- آیا بخت این است که دخترم را به پول بفروشم؟

هنوز یک قدم از اطاق بیرون نگذاشته بودم که سیاوش خان با شدت عصبانیت گفت:

- شیرینی خاتون و مصطفی را به زهر مار تبدیل می کنم.

در آن لحظه که من هیچ فکری غیر از تو و خاتون در سرم نبود جواب دادم: به جهنم و پله ها را پایین آمدم. در راه برگشت به خانه زیر لب به سیاوش خان و اسماعیل فحش و ناسزا می دادم و خودم را لعنت می کردم که چرا جرات نداشتیم جواب دندان شکنی به او بدهم.

با تمام این فکرها وقتی به خانه رسیدم خاتون و بقیه بچه ها خواب بودند مادر خاتون که روی پله حیاط نشسته و منتظر برگشتن من بود وقتی قضیه را فهمید دودستی بر سرخودش کوبید و گریه کنان گفت:

- بیچاره شدیم مرد از این به بعد سیاوش خان روزگاران را سیاه می کند.

من که از حال خودم خارج شده بودم داد کشیدم:

- بذار هر غلطی که دلش می خواد بکند من دختر نازنینم را بدبخت نمی کنم.

در همین لحظه خاتون که با صدای داد زدن از خواب بیدار شده بود به ایوان

آمد و با چشم خواب آلود پرسید:

- چی شده بابا؟ کجا رفته بودی؟

و مادرش تمام جریان را برای خاتون تعریف کرد. آنشب ساعت از ۲ گذشته بود که خاتون و مادرش هنوز داشتند گریه می کردند من که طاقت گریه کردن آنها را نداشتم به حیاط رفتم و شروع به قدم زدن کردم ناگهان صدای فریاد مردم را بیرون از خانه شنیدم که می گفتند: کمک کنید آتش آتش... سراسیمه در حیاط را باز کردم و به کوچه دویدم. بله انبار گندم من آتش گرفته بود و مردم روستا در تلاش بودند که آتش را خاموش کنند. من که به خوبی می دانستم آتش زدن انبار به دستور سیاوش خان بوده فهمیدم که تازه اول بدبختی هایمان شروع شده آنشب هر طوری بود با کمک مردم آتش را خاموش کردیم و شب بعد درست ساعت دو نیمه شب انبار گندم را آتش زدند و خلاصه سیاوش خان بعد از اینکه دوباره من و پدرت را احضار کرد. با تهدید به ما گفت باید زمینهای کشاورزی را به او پس بدهیم در غیر اینصورت... و خلاصه بعد از کلی صحبت وقتی من دوباره راضی نشدم که خاتون را به او بدهم سیاوش خان من و کل خانواده ام را تهدید به مرگ کرد و همان شب در راه برگشت به خانه افراد سیاوش خان از هرگوشه به طرف من و پدرت حمله کردند و تا حد مرگ هردو نفر ما را کتک زدند و همین جریان باعث شد که صبح روز بعد خواهرم و پدرت به خانه ما آمدند و نامزدی بین تو خاتون را به هم زدند و از من خواستند که با ازدواج خاتون و سیاوش خان موافقت کنم و بالاخره همان شب سیاوش خان تمام مردم ده را به شام دعوت کرد و بعد از گرفتن جشن مفصلی خاتون را به منزل خودش برد.

درتمام لحظاتی که دایی رحمان تعریف می کرد من در حالی که چهره خاتون را جلوی چشمم می دیدم به شدت گریه می کردم و بعد از این صحبتهای دایی رحمان تمام شد با دل شکسته و چشم ناامید به خانه برگشتم در بین راه

فقط به خاتون فکر می کردم. و به اینکه آیا می توانم از این به بعد جای خالی او و این مصیبت را تحمل کنم یا باید از سیاوش خان و اسماعیل انتقام بگیرم. وقتی به خانه رسیدم پدرم را دیدم که جلوی در ایستاده بود هنوز اثر زخمهای روی صورتش به جا مانده بود. پدر وقتی قیافه گره خورده مرا دید حدس زد که من موضوع را فهمیدم. بغض کرده بودم دلم می خواست مانند دوران کودکی سرم را روی شانه پدرم می گذاشتم و با صدای بلند گریه می کردم. پدرم چند قدمی به طرف من آمد و در حالی که مرا در آغوش می گرفت گفت:

– غصه نخور مصطفی جان از این ده می رویم تا هیچ وقت جای خالی خاتون را نبینی.

به این صورت بود که پدرم دار و ندارش را فروخت و تصمیم گرفتیم برای همیشه به تهران بیاییم. آنروز پدر و مادرم داشتند با همسایه و فامیل خداحافظی می کردند که من در یک لحظه تصمیم گرفتم برای آخرین بار خاتون را ببینم. به همین دلیل به طرف منزل سیاوش خان راه افتادم در نزدیکی خانه سیاوش خان باغ بزرگی بود که من در میان درختها خودم را پنهان کردم تا شاید بتوانم خاتون را از دور ببینم و سپس یکی دو ساعتی را که در باغ پنهان شده بودم ناگهان صدای جیغ و فریاد زنی را شنیدم. خوب که گوش کردم فهمیدم صدای خودش است صدای فریاد کشیدن و کمک خواستن خاتون بود و نعره های سیاوش خان که می گفت:

– آدمت می کنم بالاخره آنقدر به مغزت می کوبم تا وقتی که تمام فکرهای گذشته ات را فراموش کنی، شما دهاتیهای پدرسوخته را فقط باید با کتک آدم کرد.

و صدای گریه کردن و جیغ زدن خاتون که التماس می کرد.

– غلط کردم سیاوش خان به خدا از این به بعد هرچی شما...

و در این لحظه که دیگر طاقت شنیدن گریه کردن و التماسهای خاتون را

نداشتم سنگ بزرگی برداشتم و به طرف شیشه اطلاق آنها انداختم و قبل از اینکه کسی از ساختمان بیرون بیاید از باغ فرار کردم و خلاصه همان روز همراه پدر و مادر و برادرهایم به تهران آمدم و بعد از تمام شدن خدمت سربازی در یک چاپخانه مشغول به کار شدم.

وقتی صحبت‌های مصطفی به اینجا رسید با کنجکاوی پرسیدم:

- ولی مصطفی تو گفتی که قراره با خاتون یعنی همون دختر داییت ازدواج کنی ولی این طور که تعریف می کنی خاتون زن قانونی سیاوش خان است. مصطفی خنده ای از روی رضایت کرد و جواب داد.

- از روزی که به تهران آمدم من مرتب از دایی رحمان حال خاتون را می پرسیدم و در تمام این مدت دایی رحمان جوابش این است خاتون یا دستش شکسته است یا پاهایش در گچ است یا سرو صورتش... و خلاصه این قضیه ادامه داشت و هیچ کاری از دست کسی ساخته نبود تا اینکه رژیم شاه سرنگون شد و سیاوش خان و نوکرانش هنگامی که مانند بقیه قصد فرار کردن داشتند در نزدیکی تهران با یک ماشین ارتشی تصادف شدید کردند و همه کشته شدند. سرم را تکان دادم و با خوشحالی پرسیدم:

- خب انشاءالله کی شیرینی عروسی خاتون و آقا مصطفی را می خوریم.

- مصطفی یک سیگار دیگر روشن کرد و لبخند زنان جواب داد:

- هفته دیگه خوبه؟

- در حالی که سیگار را روی لب مصطفی برمی داشتم خندیدم و گفتم:

- خیلی خوبه ولی سیگار به درد داماد نمی خوره آقا مصطفی!

تا لحظه ای که به ده رسیدیم من و مصطفی مرتب از گذشته تعریف می کردیم. وقتی به ده رسیدیم من و مصطفی یکراست به منزل دایی رحمان رفتیم. به مصطفی حسودی می کردم در دل آرزو داشتم که ای کاش دست قسمت و تقدیر دوباره من و شراره را به یکدیگر می رساند ولی افسوس که دیگر شراره

جز خاطرات چیزی برای من جا نگذاشته بود. خاطراتی که هر روز مرا افسرده تر و ناامیدتر می کرد. هر جا که بودم نمی توانستم حتی یک لحظه شراره را فراموش کنم. همه جای بوی او را می داد و چهره اش را در آسمان و زمین و در ماه و خورشید می دیدم. کمتر شبی بود که خوابش را نبینم. شراره هر وقت به خواب من می آمد گردنبندی را به من نشان می داد. گردن بند را می شناختم یک الله قاب گرفته بود که مادرم سر سفره عقد به گردن شراره انداخت هرچه فکر می کردم نمی فهمیدم شراره با نشان دادن گردن بند چه چیزی را می خواهد به من بفهماند.

آنشب در منزل دایی رحمان دوباره خواب شراره را دیدم و او طبق معمول دوباره گردنبند را به من نشان می داد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم خوابم و جریان گردنبند را برای دایی رحمان که مردی دنیا دیده بود تعریف کردم تا شاید او تعبیری برای خواب من داشته باشد. وقتی به دایی رحمان گفتم که اکثر شبها همین خواب را می بینم او بعد از کمی فکر کردن گفت:

- وقتی به تهران رسیدی به بیمارستان برو و نشان گردنبند را از رئیس بیمارستان بگیر.

دایی رحمان معتقد بود که شراره با نشان دادن گردنبند می خواهد موضوع مهمی را به من بفهماند.

جمعه غروب وقتی به تهران رسیدم یکراست به بیمارستان رفتم ولی آنشب متأسفانه وقتی قضیه گردنبند شراره را برای رئیس تعریف کردم او ادعا کرد که بیمار وقتی به اطاق عمل رفته طبق دستورات قانونی هیچ وسیله تزئینی و مصنوعی همراه خود نداشته و اگر هم وسیله خصوصی داشته باشد پرستار قبل از اینکه بیمار را به اطاق عمل ببرند وسایل را به همراه بیمار می دهند. که در آخر دوباره رئیس بیمارستان یادآوری کرد که آنروز شراره همراه یک مامور که گویا درجه سرهنگی داشت به بیمارستان آمده بود.

با این حرف رئیس ناگهان فکری از مغزم عبور کرد بله من باید به دنبال جناب سرهنگ بودم با مرور کردن پرونده شراره فهمیدم که نام آن سرهنگ جمشیدی بوده است.

در حالی که پرونده را می خواندم سرم را تکان دادم و با تنفر گفتم:
- مگه دستم به دستت نرسه جناب سرهنگ جمشید جمشیدی.
و حالا که نقطه امیدی برای انتقام گرفتن خون شراره را پیدا کرده بودم با رضایت کامل از بیمارستان بیرون آمدم.

در راه برگشت به منزل مصطفی و مرتضی را دیدم که از شیرینی فروشی محل بیرون آمدند. حدس می زدم که مصطفی به مغازه شیرینی فروشی رفته بود تا برای روز پنج شنبه شیرینی سفارش بدهد.

وقتی لیست مهمانهای دعوتی را در دست مصطفی دیدم. حدسم به یقین تبدیل شد و با خنده خوشحالی تبریک دوباره به او گفتم.
آنروز مصطفی از من خواست تا شب همراه مادرم به منزل آنها بروم و در نوشتن کارت دعوت به او کمک کنم.

وقتی از مصطفی و مرتضی جدا شدم به یاد شب عروسی خودم و شراره افتادم. آن روز نمی دانستم که قرار است به زودی شراره را از دست بدهم. به زودی مرغ خوشبختی ام از قفس آرزوهایم می پرد و به زودی تنهای تنها می شوم گلبرگهای گل امیدم پر پر می شود. آینه درون قاب عشقم می شکند و گرما و نور خورشید زندگیم یکدفعه سرد تاریک می شود و خانه های جدولم را با موزیک غم رفتن او پر می کنم...

با اینکه بارها این سوال را از خودم کرده بودم که اگر تمام اینها را می دانستم چه کار می کردم. ولی هر دفعه به این نتیجه رسیده بودم که نه من و نه هیچ انسان دیگری قدرت جنگیدن با قسمت و تقدیر را ندارد. بنابراین من چاره دیگر غیر از پذیرفتن مرگ شراره نداشتم.

وقتی به خانه رسیدم مادرم که دیگر دین اشک چشم من برایش عادی و تکراری شده بود پرسید:

- فرامرز جان دوباره رفتی تو فکر شراره مادر جان، آنقدر خودت را از بین نبر خدا این طور خواسته و تو باید این واقعیت رو بپذیری.

لب حوض نشسته بودم و در حالی که طبق معمول چهره شراره را در آب حوض می دیدم محکم با مشت به لبه حوض کوبیدم و گفتم:

- ولی اگر یکروز به عمرم مانده باشه باید حق شراره را از قاتلش بگیرم.
بعد از گفتن این جمله سپس موضوع سرهنگ جمشیدی و گردنبند را برای مادر تعریف کردم وقتی صحبت‌های من تمام شد مادرم که عمیق در فکر فرو رفته بود آرام آرام شروع به قدم زدن کرد و زیر لب گفت:

- سرهنگ جمشیدی؟

- چطور مگه مادر؟ سرهنگ جمشیدی را می شناسی؟

- فکر می کنم وقتی زندان بودم یک بار از من بازجویی کرد، حیوان پست در تمام مدت زندگی ام انسان بی رحمی مثل او ندیدم. در مدتی که من زندان بودم با چشم خودم دیدم که چندین زندانی زیر شکنجه او شهید شدند. همون پست بی شرف باعث شهید شدن پدرت شد.

چهره اش هنوز جلوی چشمم است. گوشه راست بینی اش یک خال سیاه درشت داشت.

در آن لحظه تنها من فقط به چهره سرهنگ جمشیدی این قاتل کثیف فکر می کردم از ته قلبم آرزو داشتم فقط برای یک بار بتوانم او را از نزدیک ببینم آن وقت با همین دستهام گلایش را آنقدر فشار می دهم تا چشمهایش از حلقه بیرون بزند.

چنان گرم صحبت با مادرم شده بودم و از خاطرات گذشته تعریف می کردم که کاملاً مهمانی رفتن به منزل مصطفی را فراموش کرده بودم.

از لبه حوض بلند شدم و در حالی که وضو می گرفتم به مادرم گفتم:
- تا من نمازم را می خوانم حاضر باش امشب خانه مصطفی دعوت داریم.
وقتی نمازم تمام شد مادر را دیدم که مشغول قفل کردن در ساختمان بود.
جانمازم را جمع کردم و گوشه ایوان گذاشتم سپس هردو به طرف منزل مادر
مصطفی به راه افتادیم فاصله خانه ما تا آنجا فقط چند تا کوچه بود.

وقتی به منزل مصطفی رسیدیم مرتضی را دیدم که جلوی در مشغول
صحبت کردن با یکی از دوستانش بود. مرتضی تا چشمش به من افتاد جلو آمد و
گفت:

- داداش فرامرز چقدر دیر آمدی؟ مادرم نگران بود چند دقیقه پیش مجتبی
را فرستاد در خونه شما.

دستی به سر مرتضی کشیدم و در حالی که وارد حیاط منزل آنها می شدم
گفتم:

- تو که می دونی من همیشه حواسم پرت می شه امشب هم پاک فراموش
کرده بودم که مهمان هستیم.

نرگس خانم مادر مصطفی کنار سماور روی ایوان نشسته بود و مشغول پاک
کردن سبزی بود. پشت سر مادر به طرف ایوان رفتم بعد از احوال پرسی سراغ
مصطفی را گرفتم. هنوز نرگس خانم حرفی راجع به مصطفی نزده بود که در
حیاط باز شد و مصطفی در حالی که روزنامه می خواند وارد شد.

خنده ای کردم و سپس رو به مصطفی گفتم:

- چه خبر آقا داماد؟

مصطفی که تمام حواسش در روزنامه بود بعد از اینکه با ما احوال پرسى کرد
روزنامه را به طرف من گرفت و گفت:

- خبرهای تازه بگیربخون جنگ بین ایران و عراق شروع شده.

به هر حال آنشب به غیر از انجام دادن کارهای مقدماتی مجلس عروسی

مصطفی و خاتون کلی راجع به جنگ و وضعیت پیش آمده صحبت کردیم. در بین تمام جمع مجتبی که فقط چند ماهی از خدمت سربازیش می گذشت بیشتر از همه راجع به جبهه و جنگ صحبت می کرد. مجتبی پسر ساکت و فعالی بود او به سفارش یکی از دوستان مصطفی در یکی از پاسگاههای حومه شهر خدمت می کرد و بعد از وقت اداری که به اصطلاح وقت آزادش بود را در قسمت نگهبانی یک شرکت کار می کرد و در واقع مجتبی هر ۴۸ ساعت یکبار فقط حدود ۶ ساعت می توانست استراحت کند.

آنشب احساس می کردم مجتبی کمی از حالت عادی خارج شده و از صحبتهای او کاملاً مشخص بود که نگرانش بابت دور شدنش از تهران بود. مصطفی که مانند همه ما متوجه حالت مجتبی شده بود با لحن طنزآمیزی گفت:

- ببین داداش اگه گنجی در تهران پنهان کردی و از این می ترسی که در نبود تو یکی از ما به سراغ گنج می رود من تضمین می کنم که خیالت راحت باشد حالا دیگه می تونی راحت برای جنگیدن به جبهه بری.

همه ما داشتیم با صدای بلند می خندیدیم که یک لحظه مجتبی با حالتی پر از دلخوری از جایش بلند شد و با صدایی لرزان رو به طرف مصطفی گفت:

- یقین دارم که هیچ کدام از شماها به سراغ گنج من نمی روید؟ ولی آقا مصطفی ضمانت می کنی که کسی دیگه هم سراغ گنج من نمی رود؟

نه تنها من بلکه همه متوجه منظور مجتبی شده بودیم بلکه احتمالاً مجتبی زوجی را برای خودش انتخاب کرده بود. در این لحظه مادر مجتبی که بیشتر از همه ما خوشحال به نظر می رسید چادرش را مرتب کرد و پرسید:

- خب بگو ببینم پسر عزیزم این گنج تو کی هست؟ کجاست؟ و...

خلاصه مجتبی که جو را مناسب دیده بود دوباره نشست و در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- البته فعلاً هیچ چیز معلوم نیست ولی من بیش از اندازه به مژگان علاقه دارم و فکر می کنم او هم مرا دوست داشته باشد. در ضمن چند روز پیش گفت با پدرش صحبت می کند. دختر خوبی است فقط کمی لجباز و خودرای است. البته با تمام این مسائل من او را...

که یکدفعه مصطفی حرفش را قطع کرد و پرسید:

- کجا با مژگان آشنا شدی؟ تو که یا در شرکت هستی یا در پاسگاه وقتی برای بیرون رفتن نداری.

خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

- پدرش مهندس شرکته، اکثر اوقات مژگان با ماشین خودش پدرش رو به شرکت میاره.

مصطفی در حالی که به مادرش اشاره می داد تا یک استکان چای برایش بریزند خنده ای از روی تمسخر کرد و بعد از اینکه یکی دوبار سرش را تکان داد گفت:

- دختر مهندس شرکت؟ خیلی خوبه.

و این بار با لحنی تند ادامه داد:

- صد بار گفتم بلند پروازی نکن آقا مجتبی اصلاً می دونی چیه؟ تواز همون بچگی بلند پرواز بودی.

و در این لحظه مصطفی رو کرد به مادرش و گفت:

- یادت میاد مامان وقتی مجتبی هنوز یک الف بچه بود گریه می کرد و می گفت خوشم از ده نیما و به اون خدایامرز اجبار می کرد که باید بریم شهر زندگی کنیم؟

مجتبی که معلوم بود کاملاً از حرفهای مصطفی هم دلخور شده و هم ناامید بلند شد و از حیاط بیرون رفت. بعد از رفتن مجتبی چند دقیقه ای بحث راجع به ازدواج مجتبی و مژگان بود و من وقتی دیدم تازه سر حرف باز شده بلند شدم و

پشت سر مجتبی به کوچه رفتم. در آن تاریکی و سکوت شب مجتبی را دیدم که سرکوچه تنها ایستاده و سرش را به دیوار تکیه داده شاید در آن لحظه من کاملاً احساس او را درک می کردم. زیرا من معنی واقعی دوست داشتن را فهمیده بودم.

نگاهی به مجتبی کردم و چند قدمی که به او نزدیکتر شدم برای اینکه سر حرف را باز کنم گفتم:

– چیه مجتبی داری ستاره ها را می شماری؟

و قبل از اینکه مجتبی جوابی بدهد ادامه دادم:

– البته همه ما وقتی به این نقطه از زندگی می رسیم چاره ای به غیر از شمردن ستاره ها نداریم. من هم شبی که برای اولین بار دوری شراره را تجربه کردم در زیرزمین خانه سرهنگ نشسته بودم و از پنجره زیرزمین به آسمان نگاه می کردم و ستاره ها را می شماردم.

و سپس آه عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

– ولی ای کاش سرنوشت زندگی هیچ کدام از شماها مانند سرنوشت من نباشد.

مجتبی که در آن تاریکی شب سیاهی چشمش در حلقه اشک مشخص بود. نگاهی پر از معنا به من کرد و گفت:

– ای کاش قدرت این رو داشتم و می توانستم که مژگان را فراموش کنم. ای کاش هیچ وقت او را نمی دیدم. ای کاش هیچ وقت به من لبخند محبت نمی زد.

– گفתי لبخند محبت؟

آهی پر از درد و غم و کشید و گفت:

– بله لبخند محبت... تازه دو روز بود که در شرکت مشغول به کار شده بودم. وظیفه ام را خوب می دانستم و کارم را به خوبی انجام می دادم. تصمیم داشتم چهره فعال و مسئولیت پذیری در مقابل رئیس شرکت از خودم نشان بدهم تا

شاید در آینده بتوانم شغل بهتری در شرکت به دست بیاورم. تا اینکه یک روز که سرپرستم ایستاده بودم ناگهان اتومبیلی به سرعت جلوی در شرکت ترمز کرد. من که در روز گذشته چند بار تاکید معاون شرکت را شنیده بودم که می گفت به هیچ عنوان اجازه ندهم هیچ اتومبیلی جلوی در شرکت توقف کند. با جدیت کامل بلند شدم از اطاق نگهبانی بیرون رفتم کمی که نزدیک اتومبیل شدم. دیدم دختر جوانی یعنی مژگان از ماشین پیاده شد. بی آنکه توجهی به او داشته باشم گفتم:

- خانم اینجا نباید توقف کنید. لطفاً یک مقدار ماشین را جلوتر ببرید.
مژگان بدون آنکه اهمیتی به حرفهای من بدهد بند کیفش را روی شانه اش انداخت و سپس در ماشین را قفل کرد. من که تازه در شرکت استخدام شده بودم و نمی دانستم او دختر مهندس شرکت خودمان است دوباره و این بار با جدیت بیشتری گفتم:

- خانم با شما بودم ماشین را یا جلوتر یا عقب تر پارک کنید. وگرنه...

با صدایی ظریف جواب داد:

- وگرنه چی؟

من که از دست او عصبانی شده بودم و دلم می خواست به نحوی جواب او را بدهم گفتم:

- مهم نیست گفتم شاید در پارک کردن اتومبیل وارد نباشید و...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که مژگان با عصبانیت به طرف اتومبیل رفت و در یک چشم به هم زدن ماشین را روشن کرد و با سرعت زیاد و مهارت کامل ماشین را بین همان دو اتومبیل پارک کرد. من که بازهم نمی خواستم غرورم را در مقابل او خرد کنم منتظر شدم تا او پیاده شد و لحظه ای که از کنار من رد می شد گفتم:

- از این به بعد هر زمان در این شرکت کار داشتید لطف کنید ماشین را

همان جا پارک کنید.

مژگان با لحنی پر از عصبانیت و لجبازی رو به روی من ایستاد و جواب داد:

- از این به بعد با ماشین وارد محوطه شرکت می شوم!

و پس از اینکه جمله اش تمام شد سریع به طرف شرکت رفت. روز بعد وقتی از پاسگاه به شرکت آمدم و پستم را تحویل گرفتم متوجه شدم همان ماشین در پارکینگ محوطه شرکت پارک شده است. من که تمام این قضیه را فقط یک لجبازی می دیدم تصمیم گرفتم که برخورد جدی تری با او داشته باشم.

یک ساعتی در دفتر نگهبانی نشسته بودم که مژگان را دیدم او داشت به طرف اتومبیلش می رفت. من که منتظر چنین لحظه ای بودم بلند شدم و رفتم زنجیردر را انداختم و به دفترم برگشتم. مژگان پس از حرکت وقتی به پشت در رسید یکی دوتا بوق زد و به من که پشت پنجره اطاقک ایستاده بودم نگاه کرد تا در را برایش باز کنم.

من که دلم می خواست لج بازی کردن را به او نشان بدهم نگاهی پر از حس انتقام جویی به او کردم و با صدای بلند گفتم:

- با اجازه چه کسی ماشین را وارد محوطه شرکت کردید سرکار خانم؟

و او بدون وقفه جواب داد:

- با اجازه پدرم.

من که چیزی از موضوع نمی دانستم فکر کردم مرا مسخره می کند، خشم تمام وجودم را گرفته بود. بی آنکه دست خودم باشد جواب دادم:

- پدرت هر وقت می خواهد وارد شرکت شود ماشینش را آن طرف خیابان پارک می کند.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- من حوصله بگو مگو کردن با شما را ندارم لطفاً در را باز کنید.

یادم نمی آید بعد از ورود شما در را بسته باشم که حالا بخواهم آن را باز

کنم.

- باز نمی کنی؟

- مطمئن باش به هیچ وجه.

سپس با کمال خونسردی خنده ای کرد و گفت:

- بالاخره مجبور می شی که با دستهای خودت در را باز کنی.

من که فکر می کردم او کاری بر خلاف مقررات شرکت انجام داده است و امکان ندارد که رئیس یا معاون شرکت مرا سرزنش کنند با خیال راحت روی صندلی گوشه اطاقک نشستم و مشغول خواندن روزنامه شدم. چند لحظه ای که نشسته بودم صدای خاموش شدن ماشین مژگان را شنیدم طوری که او نتواند مرا ببیند از روی صندلی بلند شدم و از پنجره به مژگان نگاه کردم. با لجبازی که در آن مدت دو روز از مژگان دیده بودم باور کردن آن صحنه هم چندان مشکل نبود.

مژگان ماشین را خاموش کرده بود با چشمهای بسته سرش را به صندلی ماشین تکیه داده بود. من که با دیدن صحنه عصبانیتم بیشتر شده بود دوباره روی صندلی نشستم و بعد از اینکه نگاهی به ساعت کردم مشغول خواندن مطالب روزنامه شدم.

با اینکه حواسم پیش رفتارهای مژگان بود و از خبرهای روزنامه هیچ چیز نمی فهمیدم ولی حتی یک لحظه هم چشمم از روی صفحه روزنامه برنداشتم. چند لحظه به همین ترتیب گذشت متوجه شدم یک نفر به شیشه پنجره می زند. پیش خودم فکر کردم دخترک پشیمان شده است. من که از این موضوع خوشحال شده بودم باز هم غرورم را حفظ کردم و بی آنکه به پنجره نگاه کنم دستم را به علامت اینکه چه کار داری تکان دادم که ناگهان صدایی خشن از پشت پنجره شنیدم که گفت:

- آقا مجتبی بیا بیرون ببینم چرا این درو باز نمی کنی؟

سرم را که بالا کردم جناب مهندس شاهد را دیدم که در واقع همان معاون شرکت بود.

در آن لحظه فکر می کردم او می خواهد راجع به توقف اتومبیل مژگان سوالهایی از من بپرسد. در حالی که از روی صندلی بلند می شدم خودم را آماده جوابگویی کردم. سپس دستی به لباس فرمی که در تن داشتم کشیدم و از اطاقک بیرون رفتم. با غرور نگاهی به مژگان انداختم و خواستم حرف بزنم که یکدفعه مهندس شاهد صدایی صاف کرد و با عصبانیت گفت:

– آقای ایمانی چرا در را زنجیر کردی؟

هنوز خودم را نباخته بودم چون می دانستم که او موضوع را نمی داند دوباره نگاهی به مژگان کردم و سپس رو به طرف مهندس گفتم:

– این خانم بدون اجازه وارد محوطه شرکت شدند و به تاکیدهای من که گفتم شما دستور داده اید ورود افراد متفرقه به محوطه شرکت ممنوع است به هیچ عنوان توجهی نداشتند.

مهندس شاهد با جدیت به طرف در اشاره کرد و گفت:

– آقای ایمانی بروید در را باز کنید من گفتم افراد متفرقه نه دختر خودم. و اینجا بود که از شدت ترس نگرانی تعجب نمی دانم به هر حال زانوهایم شروع کردند به لرزیدن و بی آنکه حرفی بزنم سریع به طرف در رفتم در حالی که زنجیر را باز می کردم شنیدم که مژگان به پدرش می گفت:

– ساعت چند بر می گردید پدر؟

و صدای مهندس شاهد که جواب داد:

– امروز کار دارم تا غروب بر نمی گردم.

در را که باز کردم با تمام غروری که داشتم تصمیم گرفتم از دختر مهندس عذرخواهی کنم.

کنار در ایستادم و منتظر شدم تا مژگان حرکت کند.

سرم را پایین انداخته بودم و با یک دست در را نگه داشته بودم. مژگان درست لحظه ای که به من رسید ترمز کرد و به صورت من نگاه کرد.

سرم را بالا کردم تا از او عذرخواهی کنم. برای اولین بار بود که در چشمهای مژگان نگاه می کردم لب باز کردم که حرفی بزنم ناگهان مژگان پیش دستی کرد و این بار بر خلاف دفعه های قبل با صدایی آرام گفت:

- معذرت می خواهم آقای ایمانی من باید قبلاً خودم را معرفی می کردم. فقط خدا می داند که در آن لحظه چه احساسی داشتم یعنی ممکن است در کمترین فاصله حس تنفر تبدیل به احساس مهر و محبت شود؟ به هر حال با اینکه قدرت جواب دادن به او را نداشتم ولی نگاهم را به مهندس انداختم و گفتم:

- من باید عذرخواهی می کردم که شما را نشناختم. بعد از رفتن مژگان حتی یک لحظه هم نمی توانستم چهره اش، لحن بیانش و حتی لجبازی های بچه گانه اش را فراموش کنم.

برای اولین بار بود که نسبت به دختری احساس دوست داشتن می کردم. در تمام لحظاتی که او رفته بود من مرتب به ساعت نگاه می کردم و هر دقیقه منتظر غروب شدن و برگشتن او بودم.

با صدای ترمز اتومبیلی که جلوی شرکت می ایستاد بی اختیار بلند می شدم و کنار پنجره می رفتم. در ضمن این را خوب می دانستم که من هیچ وقت جرات حرف زدن با مژگان را به خودم نمی دادم ولی همین که می توانستم او را ببینم برایم کافی بود.

بالاخره هوا تا حدودی تاریک شده بود که مژگان را دیدم. او اتومبیلش را در آن دست خیابان پارک کرد و به طرف من آمد با هر قدمی که مژگان به طرف من بر می داشت شماره نفسهای من بیشتر و تندتر شده بود.

مژگان یکی دو قدم که با من فاصله پیدا کرد سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام آقای ایمانی ماشین را...

که حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خانم شاهد به خاطر شما در محوطه را باز کردم چرا با ماشین داخل

نرفتید؟

در یک لحظه مژگان نگاهی به من کرد و بدون اینکه جوابی بدهد لبخندی پر از محبت بر لبانش نقش بست و سپس به طرف ساختمان شرکت به راه افتاد. درست تا لحظه ای که مژگان وارد ساختمان شد با نگاهم او را همراهی می کردم. احساس قشنگی نسبت به او پیدا کرده بودم. گویا سالها مژگان را می شناختم در هر صورت آنشب سخت ترین شب زندگی من بود از طرفی نمی توانستم حتی یک لحظه او را فراموش کنم و از طرف دیگر اطمینان کامل داشتم که به هیچ وجه او مرا به عنوان همسرش نمی پذیرد.

و بالاخره بعد از کلی فکر کردن توانستم بر احساسم غلبه کنم و واقعیت را پذیرفتم. بنابراین سعی کردن از آن لحظه به بعد هیچ فکری راجع به مژگان نکنم.

روز بعد وقتی به شرکت رفتم مهندس شاهد را دیدم که جلوی در شرکت ایستاده و مشغول صحبت با یکی از کارمندان می باشد. مهندس شاهد که مقدار زیادی پرونده و مدارک در دست داشت به محض اینکه چشمش به من افتاد با عجله گفت:

- آقای ایمانی بی زحمت این پرونده ها را بالا ببر و به رئیس بگو شاهد گفت:

امروز گرفتارم. فردا صبح اول وقت تمام پرونده ها را بررسی می کنم.

جلوتر رفتم که پرونده ها را از دست مهندس بگیرم. مهندس شاهد در حالی که با احتیاط پرونده ها را به من داد رو به طرف همکارش گفت:

- خوب گفתי دوم متخصص بهتره؟

و در این لحظه همکارش کاغذی از جیب در آورد و شروع به نوشتن کرد.

من که هیچ چیز از موضوع نفهمیده بودم بی اهمیت پرونده ها را گرفتم و به طرف ساختمان شرکت به راه افتادم. وقتی به اتاق رئیس رفتم و پیغام مهندس شاهد را به رئیس شرکت دادم. دیدم آقای توکلی رئیس شرکت از شنیدن حرفهای من به شدت ناراحت شد و در حالی که یک سیگار روشن می کرد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

– بیچاره شاهد هنوز دخترش بهبود پیدا نکرده؟

با این جمله آقای توکلی موضوع دکتر و متخصص را فهمیدم. ولی آیا مژگان بیمار بود، برای پی بردن به موضوع می بایست از رئیس سوال می کردم. ولی چگونه و از چه راهی آقای توکلی واقعیت را به من بگوید؟ در همان لحظه ای که داشتم پرونده ها را روی میز آقای توکلی مرتب می کردم ناگهان فکری به مغزم رسید. همان طور که مشغول انجام دادن کارم بودم یکدفعه گفتم: « خیلی بد شد» و سپس به آقای توکلی رو کردم و ادامه دادم:

– شما می دانید الان آقای شاهد ممکن است کجا رفته باشد؟

– چطور مگه جانم.

– باید حتماً یک خبر مهمی را به ایشان بدهم، در واقع راجع به یک

متخصص...

آقای توکلی با شنیدن صحبتهای من بدون هیچ شکی جواب داد:

– بله، بله فکر می کنم دوباره برای آزمایشهای لازم دخترش را به

بیمارستان... برده باشد.

و بعد از اینکه صحبتهای رئیس تمام شد. سریع مرخصی گرفتم و خودم را به بیمارستان رساندم. در بین راه به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که آیا مهندس شاهد فقط همان دختر را دارد و ممکن است بیماری که همه از آن صحبت می کنند مژگان باشد و یا نوع بیماری مژگان ممکن است چه باشد که این طور مهندس و اطرافیانش را نگران کرده است.

به هر حال وقتی به بیمارستان رسیدم بعد از کلی پرس و جو و با آسانسور بالا و پایین رفتم موفق شدم مهندس شاهد و مژگان را ببینم. آنها روی نیمکت در سالن انتظاری که مربوط به بخش سی تی اسکن بود، نشسته بودند. نشستیم و منتظر ماندیم.

شاید در آن لحظه خودم هم دلیل کارم را نمی دانستم، ولی نسبت به مژگان حسی داشتم که عجیب مرا کنجکاو و بی قرار کرده بود. شاید اگر موضوع بیماری او را نمی دانستم طبق تصمیمی که شب قبل گرفته بودم می توانستم او را فراموش کنم ولی در آن لحظه به هیچ چیز و هیچ کس غیر از بیماری مژگان فکر نمی کردم.

بالاخره بعد از ساعتی انتظار کشیدن مژگان و پدرش وارد بخش سی تی اسکن شدند و من همانطور منتظر و نگران در راهرو قدم می زدم. فقط خدا می داند در آن لحظات چه فکرهای می کردم و چه بر من می گذشت. هر کاری می کردم تا به خودم مقاومت ایستادن بدهم طاقت نیاوردم و بنابراین با چندین فکر و سوالهایی که در ذهنم جمع شده بود به شرکت برگشتم.

وقتی به شرکت برگشتم احساس کردم از محیط آنجا تنفر پیدا کرده ام و دیگر قدرت کارکردن ندارم. مرتب جلوی در شرکت می ایستادم و به همان یک نقطه ای خیره می شدم که روز اول مژگان را موقع پارک اتومبیل در آنجا دیده بودم.

بعد از این قضیه فقط یکی دو روز به شرکت رفتم آن هم به اجبار دلم تا بفهمم بیماری مژگان چه بوده و قرار است چه بر سر او بیاید. تا اینکه روز دوم اتفاق تازه ای افتاد.

ظهر بود و تازه پست را تحویل گرفته بودم. جلوی در دفترم مشغول گفتگو با راننده شرکت بودم که یکدفعه صدای ایستادن ناگهانی یک اتومبیل نگاه مرا به طرف خیابان جلب کرد. به محض اینکه مژگان را دیدم که با عجله پیاده می

شود، در شرکت را باز کردم و با صدای بلند گفتم:

- خواهش می کنم خانم شاهد! با ماشین وارد شوید.

مژگان همراه با لبخند به علامت تشکر سرش را تکان داد و سپس با اتومبیلش وارد شرکت شد. مژگان درست لحظه ای که می خواست از کنار من رد شود توقف کامل کرد و بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

- خیلی متشکرم آقای ایمانی، ولی باور کنید راضی نیستم شما زحمت بکشید.

و در آن لحظه من که هیچ جوابی نداشتم سرم را پایین انداختم و قاطع گفتم:

- من فقط وظیفه ام را انجام می دهم.

بعد از رفتن مژگان در را بستم و به دفترم برگشتم. راننده شرکت که از لحن صحبت کردت مژگان متعجب شده بود گفت:

- بگو ببینم ایمانی! با مهندس شاهد آشنایی قبلی داری؟

- چطور مگه؟

- همین طوری پرسیدم... راستش این دختر مهندس غیر از رئیس با هیچ کس تو این شرکت صحبت نمی کنه. ولی این طور که پیداست احترام خاصی برای تو قائل میشه.

به محض اینکه احساس کردم رجبعلی راننده شرکت ممکن است اطلاعاتی راجع به مژگان داشته باشد پرسیدم:

- رجب علی! تو دختر مهندس شاهد رو تا چه اندازه می شناسی؟

- خنده ای کرد و جواب داد:

- می خوام چی کار؟ نکنه خبری...

- ای بابا مارو چی به این حرفها، همین طوری پرسیدم راستش چند روز پیش شنیدم مهندس داشت از یکی از کارمندا آدرس دکتر می گرفت، گفتم

شاید...

- بله درست شنیدی، بیچاره دختر به این خوبی، هیچ چیز کم نداره ولی
گویا...

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- البته من هم از همکارها شنیدم. این طور که تعریف می کنند، دختره
مدتی مریضی خطرناکی گرفته.

- مریضی خطرناک؟ چه مریضی؟

- درست نمی دونم هر چی هست مربوط به مغزش می شه، فکر می کنم
تومور مغزی داشته باشه.

همان روز وقتی تنها شدم احساس کردم دلم می خواهد برای مژگان گریه
کنم. حالا دیگر حس دلسوزی هم به حس عشق و علاقه ام نسبت به مژگان
اضافه شده بود. در حالی که زیر لب نام او را چند بار صدا می کردم، قطره های
اشکم پشت سر هم روی زانوهایم می ریخت.

دلم می خواست به او کمک می کردم ولی چگونه؟ هر چه بیشتر فکر می
کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که غیر از دعا کردن هیچ کاری از دست
من ساخته نیست.

عمیق در این فکرها فرو رفته بودم. که ناگهان صدای مژگان مرا به حال
خودم برگرداند. سرم را که بلند کردم مژگان را درست در بین در اتاقم دیدم.
اول فکر کردم شاید به علت فکر زیاد خیالاتی شده باشم. به سرعت اشکهایم را
پاک کردم و با دقت نگاه کردم بله خود مژگان بود که به صورت من نگاه می کرد.
من که حسابی جا خورده بودم با دستپاچگی از روی صندلی بلند شدم و
گفتم:

- همین الان در را باز می کنم خانم شاهد!

سپس منتظر شدم تا او از جلوی در اتاق کنار برود. ولی مژگان همچنان

ایستاده بود و به من نگاه می کرد. سکوت عجیبی در دفتر من برپا شده بود. چند لحظه بعد مژگان در همان حالت سکوت را شکست و گفت:

- آقای ایمانی! مثل اینکه امروز سرحال نیستند.

- اتفاقاً برعکس، خوشحالم.

- پس این اشک شادی بود که می ریختید؟

و هنوز من جوابی نداده بودم که مژگان ادامه داد:

- امشب جشن تولد منه، دلم می خواهد شما هم در این جشن حضور داشته باشید.

و در حالی که به طرف ماشین می رفت گفت:

- امیدوارم حتماً امشب شما را ببینم.

نه تنها در آن لحظه بلکه تا مدتی بعد از رفتن مژگان هم خودم را نمی شناختم. آیا مرا مسخره کرده بود؟ چطور می توانم در جشن او شرکت داشته باشم. وقتی مهندس شاهد در بین مهمانهایش چشمش به من بیافتد چه عکس العملی نشان می دهد؟ حتماً در جمع مهمانها با صدای بلند این طور مرا معرفی می کند.

- خانم ها و آقایان. بچه دهاتی و نگهبان شرکت را معرفی می کنم.

و خلاصه صدها فکر دیگر...

غروب که شد مستاصل بودم و نمی دانستم چه کار کنم. آیا او واقعاً امشب منتظر من است؟ شاید اگر بروم ناراحت شوم و اگر بروم چه می شود؟ سخت در فکر بودم که صدای مهندس شاهد را شنیدم.

- آقای ایمانی مرخصی گرفته اید؟

من که منظور مهندس شاهد را نفهمیده بودم فوری پرسیدم:

- برای چه کاری قربان؟

- که این طور. پس مژگان با شما صحبتی نکرده؟

چه باید می گفتم و چه کار باید می کردم. نمی دانستم. هول شده بودم تکه تکه جواب دادم:

- بله... صحبت کردند... از من خواستند... که امشب...

مهندس شاهد خنده ای کرد و گفت:

- خب... پس منتظر چی هستی پسر جان. برو مرخصی بگیر با هم بریم.

من که دیگه همه چیز رو باور کرده بودم، نمی دانم از خوشحالی چطور خودم را به ساختمان شرکت رساندم و از رئیس شرکت تقاضای مرخصی و مساعده کردم.

آنشب با لباسی که در بین راه خریدم، سر و وضع مرتبی برای خودم درست کردم و حالا دیگر در فکر خریدن کادو بودم. دلم می خواست در بین مهمانها بهترین و گرانترین کادو را به مژگان هدیه می دادم.

و بالاخره با کلی فکر کردن به یک مغازه جواهر فروشی رفتم و با مقدار پولی که همراه داشتم یک انگشتری که نگین یاقوت کبود رویش بود را خریدم و در یک سبد گل گذاشتم.

چندین اتومبیل شیک درب منزل مهندس شاهد پارک کرده بودند. مهندس شاهد اتومبیل گران قیمت خودش را که به ندرت از آن استفاده می کرد را داخل حیاط ساختمان برد.

زیبایی و بزرگی حیاط چشمهایم را خیره کرده بود. بی آنکه عکس العمل غیر عادی از خودم نشان بدهم پشت سر مهندس وارد ساختمان شدم. در بین آن همه مهمانهای آنچنانی کمی خودم را باخته بودم. راستش رو بخواهی درست راه رسم چنین مهمانی های با شکوه را نمی دانستم. در فکر بودم که اول باید چه کار کنم، ناگهان از میان چند تا دختر که بسیار شیک پوش بودند چشمم به مژگان افتاد که صدای خنده هایش در میان آنها کاملاً مشخص بود. در این لحظه مهندس شاهد که تا حدودی حالت مرا فهمیده بود در حالی که به تک تک

مهمانها خوش آمد می گفت رو کرد به مژگان و با صدایی که او بتواند بشنود ادامه داد:

- دخترم مژگان جان! آقای ایمانی تشریف آورده اند.

که مژگان یک دفعه نگاهی به اطرافش کرد و به محض اینکه چشمش به من افتاد با همان حالت خنده جلو آمد و گفت:

- به به آقای ایمانی!

و یک لحظه در فاصله یک قدمی من ایستاد و همان طور که به صورت من خیره شده بود آرام ادامه داد:

- بی نهایت خوشحالم کردی مجتبی!

از خوشحالی قلبم یکجا کنده شد. باور کردن این همه محبت برایم مشکل بود. سبد گل را به دست مژگان دادم و تولدش را به او تبریک گفتم. سپس مژگان در حالی که از کنار من قدم بر می داشت مرا به یک یک مهمانها این طور معرفی کرد.

- آقای ایمانی یکی از بهترین دوستان!

در تمامی لحظات حتی یک ثانیه هم نمی توانستم چشم از چهری زیبای مژگان بردارم. تمام حرکات و رفتارهای او برایم جالب بود. هر لحظه که به مژگان می نگریستم به یاد بیماریش می افتادم و اشک در چشمم حلقه می بست و گاهی اوقات با خودم زیر لب زمزمه می کردم.

- خدایا کمکش کن! اون برای مردن خیلی جونه...

بعد از صرف شام بسیار مفصلی که مهندس شاهد از بهترین رستوران سفارش داده بود، نوبت باز کردن کادوها شد.

من که در آن لحظه پیش خود فکر می کردم گران ترین و زیباترین کادو را خریدم با غرور روی مبل نشسته بودم و منتظر باز شدن کادوهای دیگر بودم. خانم جوانی که بسیار محبوب هم به نظر می رسید، جلوی میز ایستاد و رو کرد

به مهمانها و گفت:

- از همگی شما واقعاً تشکر می کنیم، و از صمیم قلب خوشحالیم که امشب همه فامیل و دوستان دور هم جمع هستیم.

ادب و کمال به شخصیت آن خانم برازندگی خاصی داده بود. از کنار دستی ام که پسر جوانی بود آرام سوال کردم:

- این خان چه نسبتی با مژگان دارند؟

جوان که مشغول خوردن میوه بود سرش را به گوش من نزدیک کرد و جواب داد:

- خانم شاهد رو میگی؟ عمه مژگانه. از وقتی که با شوهرش اختلاف پیدا کرد و از هم جدا شد، تو خونه برادرش زندگی می کنه.

من که در تمام آن لحظه ها پیش خودم فکر می کردم او مادر مژگان است، دوباره و این بار با کنجگاو پرسیدم:

- پس خانم مهندس کجا تشریف دارند؟

پسر جوان که کاملاً از سوال من تعجب کرده بود:

- پرسید؟

- شما از دوستان آقای مهندس هستید؟

- بله، چطور مگه؟

- هیچی، تعجبم از این بود که چطور خبر ندارید خانم مهندس در ایران نیستند.

- در ایران زندگی نمی کند؟

و جوان طوری که هیچ کس متوجه نشود در گوش من گفت:

- قبل از انقلاب خانم مهندس از آقای مهندس طلاق گرفت و با کل خانواده اش از ایران رفتند.

- که این طور، پس احتمالاً برادر این خانم جوان هم که عمه مژگان هست

همراه، آنها از کشور خارج شده.

- احتمالاً...

بله، فرامرز جان این بود داستان من و مژگان و گرفتاری دل من. من که حسابی از حرفهای مجتبی جا خورده بودم در آن تاریکی شب روی زمین نشستم و به او گفتم:

- بالاخره نگفتی تکلیف کادوها چی شده؟!

مجتبی خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

- اولین کادو دسته کلید یک ویلا در شمال بود که از طرف مهندس به مژگان داده شد و در برابر طلاها و جواهرات قیمتی که بقیه مهمانها هدیه آورده بودند انگشتی من بی ارزشترین کادو بود. ولی مژگان وقتی جعبه طلا را در میان گلهای سبد باز کرد، با ذوق و شوق انگشتش را در انگشتش کرد. بیشتر از بقیه از من تشکر کرد.

احساس کردم مجتبی در آن هوای گرم تابستان دارد می لرزد. بلند شدم، زیر بغل مجتبی را گرفتم و در حالی که آرام آرام به طرف خانه قدم بر می داشتیم پرسیدم:

- مجتبی جان حال قصد داری چی کار کنی؟

- خودم هم نمی دونم. فعلاً باید چند روزی صبر کنم، تا مژگان با پدرش صحبت کند.

وقتی وارد حیاط شدیم، مصطفی نگاهی به چهره در هم فرو رفته مجتبی انداخت و با لبخند گفت:

- برادر جان ما غریبه بودیم داستان را بشنویم.

خنده ای کردم و در حالی که برای رفتن به مادر اشاره می کردم رو به طرف مصطفی گفتم:

- نه غریبه نیستی آقا مصطفی! ولی باید مثل من تمایل شنیدن را از خود

نشان می دادی. در ضمن بعد از جشن عروسی مصطفی همگی آماده باشید برای اینکه قرا است به منزل مهندس شاهد برویم. از آنجایی که هیچ کدام از آنها مهندس شاهد را نمی شناختند، با تعجب و یک صدا پرسیدند:

– مهندس شاهد؟

– بله مهندس شاهد یعنی پدر مژگان خانم و اگر تفسیر بهتر می خواهید بشنوید. باید بگویم، جواهر یافته شده آقا مجتبی.

و در حالی که همگی می خندیدیم از یکدیگر خداحافظی کردیم.

آنشب من تا لحظه ای که به خواب رفتم در فکر مجتبی بودم و اینکه چطور می خواهد با دختری ازدواج کند که بیماری خطرناکی دارد و دکترها هیچ تضمینی برای زنده ماندن او نداده اند و در تمام مدتی که به حرفهای مجتبی فکر می کردم به یاد خاطرات شراره می افتادم و به هر حال افسوس زندگی از دست رفته ام را می خوردم. غرق در افکارم بودم که چندین بار از خودم سوال کردم که آیا می توانم او را فراموش کنم؟

روز چهارشنبه همگی سوار مینی بوس شدیم که مصطفی از قبل آن را کرایه کرده بود و برای حضور در جشن عروسی خاتون و مصطفی به طرف ده راه افتادیم.

در بین راه عمیقاً به فکر فرو رفته بودم. راستش شنیدن داستان خاتون و مصطفی برایم جالب بود و بیشتر به این نکته فکر می کردم که انسان چطور و چگونه اسیر دست قسمت می شود.

زمانی که مصطفی بدون هیچ امیدی ده را ترک می کرده آیا حتی یک درصد امید وصال خاتون را به خودش داده بود؟ یا می دانست روزگاری همین راه را برای مراسم عقد خاتون طی خواهد کرد؟

برگشتم و نگاهی به صورت مصطفی کردم. لبخند بر لبانش نشسته بود و

گونه هایش از فرط شادی گل انداخته بود. مصطفی به محض اینکه متوجه نگاه من شد دستی به موهایش کشید و گفت:

– می دانم به چه فکر می کردی. برای چه به من نگاه می کردی. هر کاری را باید خدا بخواهد تا انجام شود.

لبخندی زدم و در پاسخش گفتم:

– ما همیشه و در هر لحظه شکر گذار خدای مهربان هستیم. مصطفی جان. به محض اینکه مینی بوس وارد ده شد، صدای هیاهوی بچه ها بلند شد. دایی رحمان که به همراه چند نفر دیگر به استقبال مهمانها آمده بود، گوسفندی را قربانی کرد و سپس با دود کردن اسفند و عود همگی به منزل دایی رحمان رفتیم. از رفتار مردم ده کاملاً مشخص بود که آنها تا چه اندازه خوشحال بودند و آرزوی به هم رسیدن این دو جوان را داشتند. از میان جمعیتی که در خانه عمو رحمان جمع شده بودند چشمم به خاتون افتاد.

خاتون کف دستش حنا داشت و سرش را از خجالت پایین انداخته بود. پیراهن صورتی بلند و پرچینی که بر تن داشت، به محبوبیت او افزوده بود. آنشب و روز بعد عمو رحمان طبق رسمی که داشتند تمام مردم ده را به شام و نهار دعوت کرده بود و روز پنج شنبه بعد از اینکه خاتون و مصطفی به عقد یکدیگر در آمدند همه ما همراه عروس و داماد به تهران برگشتیم. و آن دو را تا خانه بخت و آرزوهایشان بدرقه کردیم.

بعد از قضیه ازدواج مصطفی من تا حدودی احساس تنهایی می کردم و بیشتر سعی داشتم در محل کارم خودم را مشغول کنم. در این مدت یکی دو بار مادرم از ازدواج مجدد برای من صحبت می کرد و هر دفعه دختری از همسایه های محل یا... پیدا می کرد. ولی از آنجایی که من شدیداً مخالفت می کردم، قضیه خواستگاری رفتن به هم می خورد.

اگر چه من تنها بودم و این تنهایی باعث منزوی شدن من شده بود ولی

همیشه با خود فکر می کردم که به هیچ عنوان هیچ کس جای شراره را برای من نخواهد گرفت. آیا تنها این شراره بود که مرا درک می کرد؟ و آیا فقط او بود که مرا خوشبخت می کرد؟ نمی دانستم. به هر حال بارها و بارها این سوال را از خودم کرده بودم و هیچ گاه جواب قانع کننده ای برای خودم پیدا نمی کردم.

از یک طرف بی سر و سامانی و غصه های گذشته عذابم می داد و از طرفی فکرهای متعدد راجع به شراره. تا اینکه یکشب مادر تصمیم گرفت خانواده مصطفی را برای شام به منزل دعوت کند. چند روز بیشتر از عروسی مصطفی و خاتون نگذشته بود و به اصطلاح ما قصد داشتیم با برگزار کردن این مهمانی خاتون را پا گشا کنیم.

آنشب به همه ما خیلی خوش گذشت. خصوصاً خاتون و مصطفی که بعد از گذشت چند سال به آرزوهایشان رسیده بودند.

خاتون که یک لحظه هم خنده از لبش محو نمی شد، در بین تمام صحبتها و تعاریف مرتب از روزهای خوش دوران بچگی خودش و مصطفی تعریف می کرد. در ادامه تعریفها گاهی صحبت از سیاوش خان و دار و دسته اش می شد و در این لحظه خاتون برای چند ثانیه ای عمیقاً در فکر فرو می رفت و اشک در چشمش حلقه می بست.

با تعریفهایی که آنشب خاتون از ظلم سیاوش خان می کرد من به یاد مظلوم واقع شدن و شهید شدن شراره افتادم و بی آنکه دست خودم باشد مشتتیم را گره کردم و با حرص گفتم:

– سرهنگ جمشیدی! خفه ات می کنم.

بعد از رفتن مهمانها در اطاقم خلوت کرده بودم و در خیالاتم با شراره صحبت می کردم و به او اصرار می کردم تا در پیدا کردن سرهنگ جمشیدی به من کمک کند و همین طور که مرتب با شراره حرف می زدم نفهمیدم کی و چطور به خواب رفتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم. به یاد آوردم که شب قبل خواب شراره را دیدم. بله شراره طبق معمول به خواب من آمده بود و این بار غیر از اینکه آن گردنبند را به من نشان می داد. با لبخند زیبایی با انگشتش به سمتی اشاره می کرد. وقتی سرم را به سوی اشاره برگردانم، زن جوانی را در دشتی پهناور دیدم که مشغول چیدن گل‌های لاله بود.

موقع خوردن صبحانه وقتی خوابم را برای مادرم تعریف کردم. مادرم لبخندی زد و در جواب من گفت:

- منظور شراره این است که تو باید هر چه زودتر از این تنهایی بیرون بیایی و سرو و سامان بگیری.

سپس مادر آهی کشید و ادامه داد:

- فرامرز جان خودت می بینی من که من دیگه پیرو ناتوان شدم دلم می خواهد قبل از اینکه بمیرم بچه تو رو ببینم. اجازه بده دختر خوبی برایت پیدا کنم.

- فعلاً وقتش نیست مادر!

و برای اینکه مادرم را ناامید نکنم تبسمی کردم و ادامه دادم:

- درست میشه مادر، باید ببینم خدا چی می خواد.

آنروز در بین صحبتها احساس کردم مادر موضوعی را از من پنهان می کند و گویا قصد داشت چیزی به من بگوید. هر چه فکر مسئله خاصی به نظرم نرسید. در تمام مدتی که در دانشکده بودم به مادر و مکث و رفتار مشکوکش فکر می کردم. با خود تصمیم گرفته بودم که در اولین فرصت مناسب جریان را از او بپرسم.

غروب وقتی به خانه برگشتم، مجتبی را دیدم که روی ایوان کنار مادر نشسته و سخت گرم صحبت و گفتگو هستند. مجتبی همان لحظه اول که چشمش به من افتاد از جا بلند شد و گفت:

- سلام داداش فرامرز! خسته نباشی.
- سلام مجتبی جان! چی شده خیلی خوشحال به نظر می رسی؟
- باید هم خوشحال باشم، بالاخر مژگان با پدرش صحبت کرد و قرار شده یکشنبه همین هفته بریم خواستگاری.
- خب... خب... به سلامتی، مبارک باشه.
- در این لحظه مادر که مشغول چای ریخت بود خنده کوتاهی کرد و گفت:
 - خداروشکر، بالاخره آقا مجتبی هم داماد می شه.
 - مجتبی خنده ای از روی رضایت کرد و در جواب مادر گفت:
 - حالا خیلی مونده فاطمه خانم! فعلاً فقط خواستگاری می کنیم، این طور که مهندس شاهد صحبت کرده، قرار شده اول مژگان رو عمل کنند و انشالله بعد از بهبود یافتن مژگان ازدواج می کنیم.
- رفتم کنار مادر نشستم و در حالی که استکان چای را از دست مادر می گرفتم پرسیدم:
 - عمل جراحی مژگان چه وقت انجام می شه؟
 - درست نمی دانم فرامرزجان! ولی این طور که شورای پزشکی تصمیم گرفته اند مژگان باید هر چه زودتر عمل شود.
- پس از رفتن مجتبی من و مادر کلی راجع به او صحبت کردیم تا اینکه کم کم ادامه صحبت‌هایمان مربوط به زندگی من می شد. احساس می کردم وقتش رسیده که آن موضوع پنهانی را از مادر سوال کنم. ولی نمی دانستم که چطور و از کجا باید شروع کنم.
- تمام بدنم درد می کنه، فکر می کنم کم کم باید بار سفر رو ببندم.
 - خدا نکنه مادر این حرفها چیه که می زنی؟
 - تعارف نداره مادر جان، بالاخره همه ما یک روزه دنیا می آئیم یک روز هم باید دل از این دنیای بی رفا...

هنوز جمل مادر کامل نشده بود که با بغض گلویم گفتم:

- تا به حال به این فکر کردید که اگر شما نباشید من چقدر تنها هستم.

و سپس با حالت دلخوری پرسیدم:

- آخه چرا من نباید خواهر یا برادری داشته باشم؟

مادر که گویا فرصت را مناسب دیده بود آه عمیقی کشید و تکه تکه گفت:

- فرامرز جان... می دونی چیه مادر؟ راستش باید موضوع را برایت تعریف کنم.

با بی حوصلگی جواب دادم:

- چه موضوعی مادر!

و در یک لحظه پیش خودم راجع به موضوع پنهان شده فکر کردم.

مادر که مرتب سرفه می کرد نگاهی به آسمان کرد و سپس مابین سرفه هایش گفت:

- تقریباً سه سال می شد که من و مرتضی با هم عروسی کرده بودیم، پدرت بیش از حد به من علاقه داشت و همیشه سعی می کرد غصه بچه دار نشدنم را نخورم، او به محض اینکه می دید من بهانه بچه می گیرم به خانه خواهرش می رفت و دختر کوچولوی خواهرش را پیش من می آورد. تا به قول خودش من احساس تنهایی نکنم. روز و شب من و پدرت این طوری می گذشت تا اینکه کم کم طاقت من تمام شد و کارم این بود که فقط یک گوشه بنشینم و گریه کنم. آنروزها با اینکه من و مرتضی هیچ مشکلی با هم نداشتیم ولی نبودن بچه رنگ سردی به خانه ما داده بود و به همین دلیل ترس تمام وجود مرا گرفته بود که خدای ناکرده شاید یکروز به خاطر نداشتن بچه من و مرتضی از یکدیگر جدا شویم، آنقدر این موضوع فکر مرا نگران کرده بود که کم کم به هر کسی می رسیدم سفره دلم را باز می کردم و به دنبال راه چاره می گشتم.

در این لحظه اشک مادر در چشمش حلقه بست نگاهی عمیق به من انداخت

و با لحنی پر از مهر و عاطفه ادامه داد:

- فراموز جان! من باید این موضوع رو به تو می گفتم.

- خب می گفتید مادر جان! بعداً چی شد؟

مادر دوباره آه عمیقی کشید و گفت:

- خواست خدا این طور بود. هر چند خیلی غم انگیز بود ولی از آن روز به بعد رنگ روح تازه ای در زندگی من و مرتضی پیدا شد. زن و شوهر جوانی که تازه از ده به شهر کوچ کرده بودند، درست رو به روی ما زندگی می کردند. خانه ای که همه ما در آن زندگی می کردیم، خیلی قدیمی بود. غیر از ما و همان آقا نبی و سمیه، چند همسایه دیگر هم در اطاقهای آن خانه زندگی می کردند. آقا نبی مردی بسیار زحمت کشی بود. او به هر شکلی در کوچه پس کوچه های شهر نفت می فروخت. تا بتواند خرج خودش و زنش را که به زودی صاحب فرزندی می شد را در بیاورد. من و همسایه های دیگر همیشه در کارهای خانه به سمیه کمک می کردیم که بچه اش سالم به دنیا بیاید. سمیه زن مطلومی بود و به گفته خودش از همان بچگی بدون داشتن پدر و مادر در منزل یکی از اقوامشان بزرگ شده بود، در واقع تا آنجایی که ما از وضع آن زن و شوهر خبر داشتیم، آنها هیچ کس را در این دنیا نداشتند.

وقتی مادر یک دفعه زد زیر گریه تا حدودی به موضوع پی بردم. ولی باور کردن اینکه من بچه واقعی پدر و مادرم نبودم به حدی برایم مشکل بود که اصلاً به روی خودم نیاوردم و منتظر شدم تا بقیه داستان را بشونم. وقتی مادر کمی آرام شد، یک استکان چای برای من ریخت و گفت:

- آنشبى که قرار بود بچه سمیه به دنیا بیاید برف و کولاک شدیدی بود من و یکی دو نفر دیگر از زنهای همسایه به اطاق سمیه رفته بودیم تا رسیدن ماما بعضی از کارها را انجام بدهیم. درست مثل اینکه الان سمیه را جلوی چشمم می بینم. سمیه با چشم اشکی درد می کشید و شوهرش را صدا می کرد آقا نبی

چند ساعتی می شد دنبال ماما رفته بود. با دیر آمدن آقا نبی همه دلشوره عجیبی پیدا کرده بودیم. وقتی حال سمیه بدتر شد، آقا مرتضی را صدا کردم تا خودش برود و ماما پیدا کند. ولی متأسفانه سمیه که دیگر تاب و توانش را از دست داده بود. بیهوش روی زمین افتاد و ما فقط توانستیم بچه را سالم به دنیا... به سختی بعض گلویم را فشار دادم و با صدایی لرزان حرف مادرم را قطع کردم و پرسیدم:

- حتماً آن بچه من هستم؟

مادر یک دفعه سر مرا در سینه گرفت و گریه کنان گفت:

- آنشب بعد از فوت سمیه تا صبح منتظر آقا نبی شدیم ولی بیچاره هیچ وقت به خانه برنگشت و چند روز بعد پلیس جنازه او را که کاملاً یخ زده بود را پیدا کرد و تحویل بیمارستان داد.

دیگر صدای مادر را نمی شنیدم. فقط خدا می داند که من در آن لحظه چه حالی داشتم. بی اختیار به صورت خودم زدم تا اگر خواب باشم بیدار شوم. ولی نه، خواب نبودم و تمام اینها حقیقت داشت. چطوری می توانستم باور کنم. دلم می خواست در جای خلوتی بومد و با صدای بلند گریه می کردم.

مادر که صدای نفسهای تندش را به راحتی شنیده می شد سر مرا از سینه اش برداشت دستش را زیر گلیم کهنه ایوان برد و عکس سیاه و سفید کوچکی را بیرون آورد.

مادر وقتی عکس را به طرف من گرفت و گفت:

- وقتی سمیه این عکس را انداخت فقط چند روز دیگر مانده بود که تو به دنیا بیایی.

عکس را از دست مادر گرفتم و به او نگاه کردم. شبهای بی کسی را، شبهای مهتابی را، شبهای ستم کشیدن دوران بچگی را در چشمهای مادر واقفیم می دیدم.

ای کاش در تمام دوران زندگیم فقط یک بار آغوش مادرم را احساس می کردم. ای کاش دست پر مهرش را در دست می گرفتم. ای کاش در کنار او به زندگی سلام می کردم. ای کاش با دستهای او تمام گل‌های دنیا را می چیدم. سرم را به طرف خدا گرفتم و بی آنکه قدرت داشته باشم تا بتوانم جلوی اشکم را بگیرم با صدای بلند گفتم:

- خدایا! کمک کن بتوانم تحمل کنم.

آنشب بی اختیار تا نیمه های شب اشک می ریختم. احساس عجیبی پیدا کرده بودم. به این آسانی نمی توانستم خودم را باور کنم. در همان حالت بلند شدم و رفتم جلوی آینه استادم. دیگر خودم را نمی شناختم. احساس می کردم بر روی برگ زرد چهره خسته ام دانه های شب‌نم آرزو نشسته بود. شاید آرزوی مادر واقعی داشتن در آن لحظه تمام فکرم را مشغول کرده بود.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم احساس سر درد عجیبی می کردم. حس ناامیدی تمام وجودم را پر کرده بود. گویا دیگر توان حرکت کردن نداشتم. بهترین راه حل را برای بهبود روحم در آن دیدم که چند روزی مرخصی بگیرم و در خانه استراحت کنم.

بعد از ظهر روز یکشنبه همگی حاضر شده بودیم که به منزل مهندس شاهد برویم. مجتبی که از همه خوشحالت‌تر به نظر می رسید سبد گل زیبایی در دست گرفته بود و مرتب به عقربه ساعتش نگاه می کرد. خاتون که حتی برای یک لحظه هم دستش را از مصطفی جدا نمی کرد، لب‌خندی زد و گفت:

- عجله نکن مجتبی! اگر کمی هم دیر کنیم عروسی خانم که پشیمان نمی شود.

با اینکه حال چندان خوشی نداشتم ولی مانند بقیه به این جمله خاتون خنده ام گرفت. سپس همگی به طرف منزل مهندس شاهد به راه افتادیم. وقتی به منزل مهندس شاهد رسیدیم، مجتبی زنگ در را فشار داد و چند لحظه بعد

صدایی خانمی از آیفون شنیده شد که گفت:

- بله.

و مجتبی با دستپاچگی آرام جواب داد.

- خانم شاهد! ایمانی هستیم.

هنگامی که در باز شد، همگی پشت سر مادر مجتبی وارد حیاط شدیم. هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودیم که مهندس شاهد و خانم جوانی روی ایوان آمدند و به ما خوش آمد گفتند.

پله های حیاط را که بالا می رفتیم در یک لحظه نگاهم به چشمهای خانم جوان که گویا خواهر مهندس بود افتاد. برق نگاه او مرا به یاد نگاه شیطنت بار شراره انداخت. عجب چشمهای خماری. رنگ... ناگهان احساس عجیبی پیدا کردم. به سرعت سرم را پایین انداختم و همانند دیگران شروع به احوال پرسی با جناب مهندس کردم.

درست در همان لحظه بود که متوجه شدم خواهر مهندس هم به من نگاه می کند. زانوهایم شروع کردند به لرزیدن گویا قدرت نداشتم که روی پاهایم بایستم. زیر چشمی نگاه دیگری به او انداختم. زیبایی چشمهایش انسان را به حیرت وا می داشت. خدای من باور کردنی نبود او درست شبیه به نقاشیهای مینیاتور بود. عجب لحظاتی بود. دلم می خواست یک پا می ایستادم و به چهره زیبای او خیره می شدم. نامش چه بود؟ چرا من راجع به او فکر می کردم. مگر بعد از شراره می توانم به کسی دیگری نگاه کنم؟ نمی دانم شاید هم...

با این افکار لحظه ای که می خواستم وارد ساختمان بشویم، مهندس آن فرشته زیبا را عاطفه صدا زد. در بین صحبتها تمام حواس من فقط و فقط به عاطفه بود. به راه رفتنش به صحبت کردنش به نگاههای زیبا و مهربانش. گویا پاک فراموش کرده بودم که برای چه امری به منزل مهندس شاهد رفته بودیم. در تمام لحظه هایی که جناب شاهد و خانواده مجتبی راجع به ازدواج مژگان و

مجتبی صحبت می کردند من به عاطفه و متانتش فکر می کردم. این دختر عجیب در دلم جا باز کرده بود و من بی صبرانه دلم می خواست بیشتر راجع به او می دانستم. در تمام مدتی که به عاطفه نگاه می کردم در افکارم از خود می پرسیدم که او به چه دلیل از همسرش جدا شده. یا بهتر بگویم چه کسی با این زن زیر یک سقف زندگی کرده و راضی شده از او جدا شود. هنگامی که در افکارم به دنبال علت می گشتم، عاطفه که گویا متوجه حرکات متفکرانه من که یک انگشتم را زیر چانه گذاشته بودم شده بود. گاهی سرش را پایین انداخته و زیر چشمی نگاهی عمیق به من می کرد. هر دفعه که نگاهم به چشم عاطفه می افتاد احساس می کردم یک جا وجودم خالی می شود همانطور که غرق در افکارم بودم صدای کف زدن و تبریک گفتن را شنیدم و متوجه شدم قرار عقد مجتبی و مژگان گذاشته شد.

از اینکه می خواستم منزل مهندس را ترک بگویم کمی احساس نارضایتی می کردم دلم می خواست در منزل مهندس شاهد می ماندم و درباره عاطفه با ایشان صحبت می کردم. دوست داشتم با کسی درد دل می کردم دلم می خواست یک نفر کاملاً مرا درک می کرد آیا ممکن بود آن یک نفر عاطفه باشد؟

آنروز غروب از منزل مهندس برگشتیم. من و مادرم در بین راه از خانواده مجتبی خداحافظی کردیم. وقتی به منزل رسیدیم با خود فکر کردم بهتر است موضوع عاطفه را با مادرم در میان بگذارم ولی خوب فکر کردم بهتر است راجع به این قضیه اول خوب فکر کنم و پس از تصمیم نهایی با مادرم صحبت کنم. در ضمن رضایت شراره برایم از همه چیز مهمتر بود. دلم می خواست در خلوتم با شراره ارتباطی روحی برقرار می کردم و از او اجازه می گرفتم.

آنشب تا نیمه های شب با خودم درد دل می کردم و پس از مرور گذشته تلخم تصمیمهای مختلفی می گرفتم گاهی تصمیم می گرفتم تا آخر عمر تنهایی را باور کنم و گاه تصمیم داشتم که ازدواج مجدد کنم و خلاصه غرق در افکارم

بودم که نفهمیدم چگونه به خواب رفتم. آنشب هم طبق معمول خواب شراره را دیدم. شراره مانند شبهای گذشته همان گردنبند را به من نشان می داد. صبح که از خواب بیدار شدم به خاطر آمد که چند شب قبل هنگامی که خواب شراره را می دیدم او زن جوانی را به من نشان می داد و مادر تعبیر این خواب را در این دید که شراره راضی است تا من از این جو تنهایی بیرون بیایم. دلم می خواست شراره واضح تر صحبت می کرد و با صدای خوش می گفت که من اجازه دارم دوباره ازدواج کنم. در هر صورت عمیق در فکر شراره و عاطفه بودم که مادرم وارد اتاقم شد و در حالیکه سینی صبحانه سینی صبحانه را به طرف من می آورد با لبخندی دلنشین گفت:

– اگر اشتباه نکنم دیروز اتفاق تازه ای برایت افتاده؟

– صبح بخیر مادر. چه اتفاقی؟

آهی کشید و با همان لبخند جواب داد:

– انشاءالله که تمام وقت بخیر باشد پسر. درسته که من تو را به دنیا

نیاورده ام. ولی بزرگت که کرده ام.

سپس خنده کوتاهی کرد و با کنجکاوی ادامه داد.

– خانم خیلی خوبی به نظر می رسید.

– کی مادر؟

دستی رو به شانه ام گذاشت و جواب داد.

– عاطفه خانم! پسر هم بسیار زیباست هم محجوب.

سرم را پایین انداختم در حالیکه تخته را مرتب می کردم گفتم:

– تا نظرت چی باشد؟

– پسر عزیزم من که قبلاً هم گفته بودم. به تازگی تو خیلی تنها و منزوی

شده ای. من هم که معلوم نیست تا کی زنده بمانم. پس بهتر است هر چه سریعتر

سر و سامان بگیری.

صورت‌م را به طرف مادر برگرداندم و با لحنی گلایه آمیز گفتم:

- پس شراره چی مادر؟

- مطمئن هستم شراره هم خوشحال می شود. شراره بیش از اندازه به تو علاقه داشت او به هیچ وجه راضی نیست که تو اینطور تنها و افسرده باشی.

- ولی مادر من هیچ زمان نمی توانم شراره را فراموش کنم.

- عزیزم تو مجبور نیستی شراره را فراموش کنی، کی گفته هر کس که ازواج کند باید عزیز از دست رفته اش را فراموش کند.

و با گفتن این جمله مادر دوباره نور امیدی در دلم زنده شد. بنابراین تصمیم گرفتم که مادرم را برای خواستگاری به منزل مهندس شاهد بفرستم.

به این ترتیب بعدازظهر روز سه شنبه هنگامی که مجتبی قصد داشت به دیدن مژگان برود. من و مادرم هم به همراه مجتبی به منزل مهندس رفتیم. در آن ساعت حالت عجیبی به من دست داده بود. احساس دلهره داشتم. نمی دانستم آیا عاطفه مرا به عنوان همسرش می پذیرد؟ آیا او اصلاً قصد ازدواج دارد؟ و آیا اگر جواب او منفی باشد دوباره شکست روحی به من وارد خواهد شد و...

خلاصه هنگامی که در منزل مهندس شاهد نشسته بودیم. مادر سر صحبت را باز کرد و به مهندس گفت:

- جناب مهندس عاطفه خانم تشریف ندارند؟

که در همین لحظه عاطفه با یک سبد میوه وارد شد. با دیدن عاطفه رنگ از رخسارم پرید. در دلم باور نمی کردم که او مرا به عنوان همسری بپذیرد.

عاطفه پس از احوال پرسی گرمی با من و مادر و مجتبی کرد و رفت و کنار برادرش نشست و هر چند چیزی از قضیه نمی دانست ولی با دقت به صحبت های مادر و مهندس توجه داشت.

مادر نگاه کوتاهی به من انداخت و سپس رو به طرف مهندس گفت:

- راستش جناب مهندس غرض از مزاحمت ما این بود... که می خواستیم...
عاطفه خانم را برای فرامرز جان خواستگاری کنیم. البته اگر فرامرز را به...
مهندس و عاطفه که هر دو از این صحبت مادر کمی جا خورده بودند. نگاهی
پر معنا به یکدیگر انداختند و سپس مهندس در حالیکه یک فنجان چایی از روی
میز برمی داشت همراه با لبخندی لبهایش حرف مادر را قطع کرد و جواب داد:
- عاطفه باید خودش راجع به آینده و زندگیش تصمیم بگیرد. در ضمن اگر
نظر من را بخواهد. چه کسی بهتر از آقا فرامرز می تواند عاطفه را درک کند.
که در این لحظه عاطفه نگاه پر از محبت به من کرد و سپس سرش را پایین
انداخت و گفت:
- اگر اجازه بدهید من کمی راجع به این موضوع فکر می کنم. بعد جواب می
دهم.

از ذوق و خوشحالی همانند کبوتری که در آسمان پرواز می کند بر آسمان
آرزوهایم پرواز می کردم. ولی ناگهان گذشته تلخ و شکست زندگی شراره مرا به
خود آورد و زیر لب به خود گفتم کبوتر که با بال شکسته نمی تواند پرواز کند.
- چیزی گفتید جناب فرامرز؟
دست مهندس را بر شانه ام احساس کردم. سرم را به طرف بالا گرفتم و در
حالی که از روی مبل بلند شدم آهی عمیق کشیدم و گفتم:
- خیر، منتظر جواب عاطفه خانم می مانم.
عاطفه که شاید بهتر از هر کسی حال مرا می فهمید و شاید هم درون از هم
پاشیده مرا تشخیص داده بود نگاهی پر از شرم به مهندس کرد و آرام گفت:
- اگر اجازه بدهید من می خواهم چند دقیقه ای با آقا فرامرز صحبت کنم.
چه اتفاقی افتاده بود؟ او به همین سرعت تصمیم گرفت و یا شاید هم... نمی
دانم فقط می دانم در آن لحظه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. با بی
صبری منتظر شدم تا مهندس اجازه صحبت کردن را به من و عاطفه بدهد.

مهندس گویا که از این تصمیم عاطفه راضی به نظر می رسید به طرف سالن پذیرایی اشاره کرد و گفت:

- همان جا صحبت کنید که مجتبی و مژگان صحبت کردند.
من و عاطفه به طرف میز غذاخوری که آخر سالن بود رفتیم. زانوهایم شروع به لرزیدن کرده بودند. دلم می خواست بدانم آیا عاطفه هم حالت مرا دارد؟ این لرزش از علاقه بود؟ از شرم بود؟ و شاید هم از روی ناباوری بود.
عاطفه یکی دو قدم جلوتر از من رفت و یکی از صندلیها را از پشت میز غذاخوری به طرف عقب کشید و با صدای جذابش گفت:

- لطفاً بفرمایید جناب فرامرز خان.
متانت و شخصیت عاطفه قابل بیان نبود. او بسیار مودب و باوقار بود. روی صندلی نشستیم و از روی شرم با انگشتهای دستم بازی کردم. عاطفه رو به روی من روی یک صندلی نشست و پس از چند لحظه سکوت ادامه داد:
- اول شما شروع کنید.

منی دانستم چه باید بگویم و از کجا شروع کنم. آب دهانم را قورت دادم و کمی که به خودم مسلط شدم گفتم:
- اگر از نظر شما اشکال نداشته باشد اول هر کدام از ما دلیل دوباره مجرد شدنمان را توضیح بدهیم.

و سپس سعی کردم در مدت کوتاهی خلاصه کوتاهی از زندگی زناشویی خودم و شراره را با عاطفه بازگو کنم. هنگامی که صحبت‌های من تمام شد، عاطفه بغض کرده بود آهی کشید و گفت:

- همسر من جز تشکیلات ساواک بود. در واقع زندگی گرم و خوبی داشتم و به زندگی‌م علاقه داشتم. تقریباً دو سال بود که با او ازدواج کرده بودم و... تا اینکه یک شب...

اشک امانش را بریده بود.

تمام موضوع را یک جا متوجه شدم و دیگر نیازی به شتیدن ادامه صحبت‌های عاطفه نبود. در واقع وقتی دیدم عاطفه از اینکه به یاد گذشته اش افتاده تا چه اندازه رنگ صورتش و حالتش عوض شد. دیگر دلم نمی خواست او را در این حالت ببینم. بنابراین ما بین صحبت‌های عاطفه گفتم:

- واقعاً عذر می خواهم عاطفه خانم. به هیچ وجه قصد نداشتم شما را ناراحت کنم. به هر حال هر چه بوده گذشته و فرصت برای درد و دل بسیار می باشد. فعلاً بهتر است راجع به خودمان و آینده صحبت کنیم.

در واقع گذشته هرچه بود گذشت و از این به بعد آینده مهم است. سپس نگاهی به چشم‌های عاطفه کردم و ادامه دادم.

- دلم نمی خواهد هیچ وقت چشم‌های شما را این طور غمگین ببینم. ضمن من هم درد دل زیادی دارم که در میان شب‌های مشترک زندگی آینده تعریف می کنم.

عاطفه نگاه پر معنا و عمیق به من انداخت و جواب داد:

- واقعاً شما را درک می کنم فرامرز و از صمیم قلب تصمیم دارم در کنار شما معنای خوشبختی را بفهمم. معنای زندگی. معنای سعادت. »

آرروز چند دقیقه صحبت من و عاطفه به چند ساعت صحبت کشیده شد و ما مرتب از خوشبختی و آینده حرف می زدیم. چرا آنقدر به او علاقه پیدا کرده بودم؟! چطور ممکن بود بتوانم کس دیگری را به همسری بپذیرم. چطور توانسته بودم بعد از شراره به زن دیگری فکر کنم؟ خودم هم نمی دانستم. آیا چهره زیبای عاطفه بود که در من اثر گذاشته بود. آیا لحن بیانش، آیا برق نگاهش. آیا متانت و وقارش و... آیا؟

خلاصه بعد از کلی صحبت کردن من و عاطفه به نتیجه رسیدیم که می توانیم در آینده زوج خوشبختی بشویم و به صلاح هر دو نفر ما است که با یکدیگر ازدواج کنیم و به پیشنهاد عاطفه قرار بر این شد که مدتی با یکدیگر

نامزد شویم تا در این دوران بتوانیم بهتر یکدیگر را بشناسیم و با اخلاق و روحیه یکدیگر آشنا شویم.

و به این ترتیب از آن روز به بعد من و عاطفه توسط یک حلقه با یکدیگر نامزد شدیم. در دوران نامزدی ما هر روزی که می گذشت علاقه من و عاطفه نسبت به یکدیگر بیشتر و بیشتر می شد. دیگر حتی لحظه ای هم طاقت دوری او را نداشتیم. عجیب به عاطفه وابسته شده بودم. به محض اینکه چشمم به عاطفه می افتاد، ملتهب تر می شدم. احساس می کردم با نگاه او رعشه بر تمام اندامم می افتاد. حرفهای امیدوار کننده عاطفه نورامیدی بر زندگی من افزوده بود.

هنگامی که با او درد دل یا صحبت می کردم او تنها کسی بود که مرا می فهمید. عاطفه نمونه یک زن کامل بود. او از قدرت درک بالایی برخوردار بود و با اینکه چند سالی از من بزرگتر بود ولی بسیار جوان تر و شاداب تر از من و همین طور بسیار دلسوز و مهربان و مودب بود. بالاخره روزها پشت سر هم سپری می شد تا اینکه جواب آزمایشها و نتیجه شورای پزشکی اعلام شد و نوبت عمل جراحی مژگان رسید.

روز دوشنبه بود و مژگان چند روزی بود که در بیمارستان بستری شده بود. مجتبی از همه ما بیشتر نگران بود، او مرتب در سالن بیمارستان قدم می زد و سیگار می کشید و من و عاطفه بودیم که مرتب به مجتبی و مهندس امیدواری و دلگرمی می دادیم، هنوز مژگان را به اتاق عمل نبرده بودند که سر و کله مصطفی و خاتون هم پیدا شد. مجتبی وقتی چشمش به برادرش افتاد، بغض گلویش از هم باز شد و اشک در چشمانش حلقه بست. من هم مانند دیگران طاقت دیدن آن چهره مجتبی را نداشتیم. صحنه بسیار غم انگیزی بود و همه ما به خوبی می توانستیم حال مجتبی را درک کنیم. مجتبی با وجود قوی بودنش و غروری که داشت باز هم نمی توانست خودش را کنترل کند و هنگامی که دستش

را به گردن مصطفی انداخت، با صدایی لرزیده و پر از غصه گفت:

- مصطفی جان! برای عزیزم دعا کن! تو بهتر از هرکسی می دانی که من چقدر به مژگان وابسته شدم. ای کاش مرا به جای او به اتاق عمل می بردند. چطور می توانم ببینم که عزیزم درد می کشد. نکند خدای نکرده... مصطفی جان! تو رو خدا به من روحیه بده تا بتوانم این چند ساعت را تحمل کنم. کمک کن. خواهش می کنم. مصطفی جان من نمی توانم زجر کشیدن مژگان را ببینم. و سپس مجتبی بی آنکه بتواند خودش را کنترل کند با صدای بلند در سالن بیمارستان گفت:

- خدایا! به مژگان کمک کن. خواهش می کنم. خواهش می کنم.
و در حالی که با صدای بلند گریه می کرد از سالن بیمارستان خارج شد...
عاطفه و خاتون کنار هم ایستاده بودند. عاطفه مشغول دعا کردن بود و خاتون نگران به گوشه ای خیره شده بود.
مصطفی که مرتب هوای حال خاتون را داشت به طرف او رفت و در حالی که زیر بغل خاتون را می گرفت آرام گفت:
- نباید به خودت فشار بیاوری عزیزم من که گفتم صلاح نیست به بیمارستان بیایی.
حق با مصطفی بود. خاتون حامله بود و چند ماهی بیشتر به زایمان او نمانده بود.

در این لحظه عاطفه که متوجه حال خاتون شده بود دست دیگر خاتون را گرفت و به کمک مصطفی او را به سمت نیمکت گوشه سالن بردند.
در این میان چشمم به چهره پر از غم مهندس شاهد افتاد که کنار در اطاق مژگان ایستاده بود و به یک نقطه از کف بیمارستان خیره شده بود. قدمهایم را به طرف مهندس برداشتم و سعی کردم به نحوی به او دلداری و امید بدهم.
در اطاق مژگان نیمه باز بود. همانطور که با مهندس صحبت می کردم گاهی

نگاهم به تخت مژگان می افتاد.

مژگان با چهره زرد و در لباس بیمارستان لبه تخت نشسته بود و هر لحظه انتظار می کشید تا او را به اطاق عمل ببرند. چشمهای مژگان گود رفته بود و لب هایش خشک، هر بار که نگاهم به مژگان می افتاد او با اشاره می پرسید مجتبی کجا رفته؟ و هر بار که مژگان می پرسید من سرم یا دستم را تکان می دادم و منظورم را این طور می رساندم که الان می آید.

در هر صورت جو نامساعدی پیش آمده بود و همه ما نگران بودیم و دلهره داشتیم. با اینکه مهندس را دلداری می دادم ولی در درونم مرتب از خودم سوال می کردم آیا عمل جراحی مژگان با موفقیت انجام خواهد شد؟ آیا مژگان و مجتبی به آرزویشان خواهند رسید؟ و آیا...؟

در عمق افکارم غرق بودم که مجتبی از راه رسید و یکراست وارد اطاق مژگان شد. آنها حرفهای زیادی داشتند که به یکدیگر بگویند. برای اینکه راحت تر بتوانند صحبت کنند من و مهندس چند قدمی از اطاق مژگان دور شدیم و آنها را به حال خود وا گذاشتیم.

در حین اینکه مجتبی و مژگان با هم صحبت می کردند، دو پرستار به همراه پزشک متخصص که قرار بود مژگان را عمل کند به طرف اطاق مژگان آمدند. مهندس نیمه باقیمانده سیگارش را در درون سطل زباله انداخت و در حالی که قدم به طرف دکتر برمی داشت پرسید:

- عذر می خواهم جناب دکتر عمل جراحی دخترم چقدر طول می کشد؟
پزشک که متوجه حال پریشان مهندس شده بود دستش را یکی دو بار روی شانه مهندس زد و با لبخند گفت:

- جناب مهندس شاهد به هیچ عنوان جای نگرانی نیست ما فقط باید منتظر جواب آزمایشهای مربوطه باشیم شما فقط...

در این لحظه مهندس شاهد صحبت دکتر را قطع کرد و با همان حالت

نگرانی پرسید:

- ما فقط چی جناب دکتر؟

خنده ای پر معنای کرد و در حالی که در اطاق مژگان را باز می کرد جواب داد.

- شما فقط دعا کنید در ضمن مژگان خانم را هم دلداری بدهید. بهترین دارو برای او فقط امید است. امید، جانم امید.

پس از چند لحظه ای که جناب دکتر پرونده مژگان را بررسی کرد از پرستارها خواست تا مژگان را به اطاق عمل ببرند.

تمام مدت زمانی که مژگان در اطاق عمل بود، نگرانی و پریشانی تمام جود ما را گرفته بود. خاتون و عاطفه مرتب دعا می کردند و مهندس پشت سر هم سیگار می کشید. مجتبی که برای یک لحظه نمی توانست آرام بگیرد، دایم از این سر سالن به آن طرف قدم می زد و زیر لب می گفت:

- خدایا کمکش کن این دختر امید زندگی من است و...

عمل جراحی مژگان چند ساعتی طول کشید. لحظه ای که دکتر متخصص در خروجی اطاق عمل را باز کرد مجتبی که کنار مهندس ایستاده بود با نگرانی به چشمهای دکتر نگاهی پر از سؤالهای مختلف انداخت و آرام و با ترس و دلهره پرسید:

- حالش چطور است دکتر؟

همه ما به صورت خسته دکتر خیره شده بودیم و منتظر شنیدن صدای دکتر بودیم و دکتر دست راستش را روی شانه مهندس گذاشت و با صدایی ناشی از خستگی گفت:

- تا اینجا عمل جراحی با موفقیت انجام شد. از اینجا به بعد باید امید همه ما به خدا باشد و منتظر جواب آزمایشها بمانیم.

در تمام مدت زمانی که مژگان در بیمارستان بستری بود من و عاطفه هر روز

همدیگر را در اطاق مژگان ملاقات می کردیم. هر روزی که می گذشت شدت علاقه من نسبت به عاطفه بیشتر می شد. هر روز که به دیدنش می رفتم، برایش گل می بردم. گرفتار محبت و برق چشمان سیاهش شده بودم. لحظه ای که چشمم به چشمش می افتاد دل توی دلم نبود. قلبم تند تند می زد. حس گرفتار شدن داشتم. گرفتار چی؟ گرفتار دل، دل او، دل مهربان و پراحساس عاطفه. دل شکسته ولی امیدوارش، گرمی نگاهش، قدمهای با وقارش، لحن مؤدبانه بیانش مرتب مرا وادار می کرد تا همیشه در اولین فرصت به دیدنش بروم.

آنروز بعد از ظهر وقتی از دانشگاه برمی گشتم یکراست راه منزل مهندس را در پیش گرفتم در بین راه دو شاخه گل میخک برای عاطفه خریدم. هنوز زنگ در حیاط را فشار نداده بودم که مجتبی را دیدم در حالی که سبد گلی در دست داشت از تاکسی پیاده شد. پس منتظر ماندم تا همراه او داخل بروم. مجتبی چند قدمی که به من نزدیک شد. سلام کرد و با لبخند پرسید:

– به دیدن نامزدت می روی فرامرز خان؟

خنده کوتاهی کردم و جواب دادم:

– مثل شما.

– زنگ زده ای؟

– هنوز نه! منتظر ماندم با هم برویم.

زنگ را فشردم و چند لحظه بعد که در باز شد داخل رفتیم. برای دیدن عاطفه لحظه شماری می کردم. پله های ساختمان را که بالا رفتیم، درب چوبی باز شد و جناب مهندس در میان چارچوب در نمایان شد. هر دو سلام کردیم. احساس کردم حالت مهندس مانند همیشه نیست، او نگاهی همراه با تعجب به من انداخت و پس از احوالپرسی نه چندان گرم پرسید:

– آقای جاوید یار چرا قبلاً تماس نگرفتید. عاطفه جان منزل نیست...

و قبل از اینکه من سؤال کنم ادامه داد:

- رفته منزل یکی از دوستانش.

در حالی که پشت سر مجتبی وارد می شدم گفتم:

- حتماً منزل زیبا. فکر نمی کنم جای دیگری رفته باشد.

مژگان با لباس بسیار شیک و صورت نسبتاً مرتب و آرایش کرده به طرف ما آمد و با لبخند ملیحی سبد گل را از دست مجتبی گرفت و تشکر کرد.

یک ساعتی در منزل مهندس نشسته بودیم. مژگان و مجتبی گوشه پذیرایی روی مبل نشسته و سخت مشغول صحبت بودند.

چند دقیقه ای از بازی من و مهندس می گذشت با اینکه سعی می کردم حواسم را در شطرنج متمرکز کنم ولی تمام لحظه ها چهره عاطفه در ذهنم ظاهر می شد و هر لحظه گوش به زنگ بودم و منتظر برگشتن عاطفه. احساس عجیبی داشتم نمی دانم چرا دلم شور می زد.

از من من کردن مهندس متوجه شدم گویا می خواهد موضوعی را به من بگوید. بالاخره بعد از لحظاتی دلم را به دریا زدم و بعد از یک حرکت مهره شطرنج پرسیدم:

- هوا رو به تاریکی می رود. عاطفه کی برمی گردد؟

مهندس سیگاری روشن کرد و پس از نگاه عمیقی که به من انداخت از روی بی میلی جواب داد:

- شاید شام را در منزل دوستش بماند.

چه اتفاقی افتاده بود؟ عاطفه هر زمان که قصد از منزل بیرون برود به نحوی به من اطلاع می داد. پس چرا او بی خبر رفته بود؟
باز پرسیدم:

- اجازه هست من یک تلفن به منزل زیبا خانم بزنم؟

مهندس در حالی که انگشتش را به سمت تلفن اشاره کرد گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

با عجله بلند شدم و به طرف تلفن رفتم. روی صندلی کنار میز تلفن نشستم و رو به طرف مژگان پرسیدم.

- ببخشید مژگان خانم شماره منزل زیبا...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که مژگان از کنار مجتبی بلند شد و به طرف من آمد و پس از اینکه چند برگ از دفترچه تلفن را ورق زد انگشتش را روی یک شماره گذاشت و گفت:

- فکر می کنم همین شماره باشد.

موقع گرفتن شماره دستم می لرزید. چند ثانیه طول کشید تا خانمی با صدای نازک جواب داد:

- بله بفرمایید.

- می بخشید شما زیبا خانم هستید؟

- بله جنابعالی؟

- عذر می خواهم مزاحم شدم فرامرز هستم می خواستم با عاطفه خانم صحبت کنم. ایشان منزل شما هستند؟

زیبا چند لحظه ای سکوت کرد و سپس دست و پا شکسته و با آشفتگی جواب داد:

- تا همین چند لحظه پیش اینجا بودند، یعنی ببخشید چند لحظه قبل برگشته منزل.

از طرز صحبت کردن زیبا درست چیزی نفهمیدم با شکی که در دلم بوجود آمده بود حدسهایی زدم. از زیبا تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

مجتبی که مانند بقیه به صورت آشفته من نگاه می کردم از جایش بلند شد و در حالی که کتش را می پوشید گفت:

- خب فرامرز جان زحمت را کم کنیم.

با وقاحت جواب دادم:

– می خواهم بمانم تا عاطفه برگردد. اگر اشتباه نکنم خبرهایی شده!
دست در جیبم کردم و یک سیگار درآوردم. مهندس که گویا متوجه حالت
پریشان من شده بود، به طرف من آمد و فندکش را به طرف من گرفت. سیگار را
که روشن کردم صدای زنگ در حیاط بلند شد. ناخواسته از جا بلند شدم. مژگان
به سرعت به طرف گوشی آیفون رفت و پرسید:

– کیه؟

و سپس ادامه داد:

– باز شد عاطفه جان؟

قلبم یک جا فرو ریخت. صدای نفسهایم به شماره افتاده بودند. از زمانی که
نامزد کرده بودم، اولین باری که دچار چنین حالتی می شدم. صدای پای عاطفه
را که در راهرو شنیدم به طرف در ورودی قدم برداشتم. از پشت پرده توری
چشمم به عاطفه افتاد. از رنگ پریده عاطفه حدسم به یقین تبدیل شد که حتماً
اتفاقی افتاده جلو رفتم و سلام کردم. عاطفه که از دیدن من کمی تعجب کرده
بود جواب سلام مرا داد و پرسید:

– کی آمدی فرامرز جان؟

قبل از اینکه جواب او را بدهم با ناراحتی پرسیدم:

– کجا رفته بودی عاطفه؟

آهی کشید و در حالی که به طرف اطاق خوابش می رفت جواب داد:

– کجا دارم که بروم. معلوم است دیگر منزل زیبا. »

وقتی در اطاقش را باز کرد رو به طرف من و خیره در چشمهایم ادامه داد:

– فرامرز جان لطفاً یک لحظه به اطاق من بیا باید با تو راجع به موضوع

مهمی صحبت کنم.

نگاهی به مهندس و مژگان انداختم. احساس کردم آنها از موضوع قابل بحث

اطلاع دارند. رفتم و از روی میز گوشه پذیرایی یک جا سیگاری برداشتم و به

طرف اتاق عاطفه حرکت کردم.

عاطفه لبه تخت نشسته بود و پاهایش را روی فرش اتاق می کشید. کاملاً مشخص بود که عمیقاً در فکر فرو رفته. حتی صدای بسته شدن در اتاق هم تکانی به او نداد. چند قدمی به طرف عاطفه برداشتم و سپس کنار او نشستم. گویا هنوز متوجه من نشده بود. آرام گفتم:

– عاطفه جان اتفاقی افتاده؟

دفعه اول جواب نداد ولی بار دوم که صدایم را بلندتر کردم آرام سرش را به طرفم گرفت و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

– باید نامزدی را به هم بزنیم فرامرز!

بی اراده به چشم هایش خیره شده بودم. دروغ می گفت؟ شوخی می کرد؟ سر به سر من می گذاشت؟ خواب می دیدم؟ ناگهان لبم را گاز گرفتم و گفتم:

– چی گفتی؟

سرش را پایین انداخت و خیلی آرامتر از دفعه گذشته و این بار با کمی خجالت تکرار کرد:

– مراسم نامزدی را می گویم، باید به هم بزنیم.

خاک سیگار را در زیرسیگاری تکاندم و گفتم:

– این حرفها چیه که می زنی؟ چی بر سرت آمده؟ هیچ می دانی چه می گویی؟

بلند شد و به چشم های من خیره شد.

– همین که گفتم. «

– آخر چرا؟ برای چه؟ مگر من خطایی کردم؟ نمی دانم! شاید هم از دست من دلخوری؟ ولی هرچی فکر می کنم نمی دانم من کاری برخلاف میل تو نکردم عاطفه جان!

گویی که در رودربایستی قرار گرفته باشد گفت:

– تو مقصر نیستی فرامرز جان! موضوع چیزی دیگری است.
رو به روی من روی زمین نشست و همراه با اینکه چانه اش از بغض می لرزید
گفت:

– شوهر سابقم برگشته. می خواهد دوباره با من زندگی کند.
در آن لحظه اگر دیگ آب جوش هم بر سر من می ریختند این طور نمی
سوختم. چقدر من بدبخت بودم. خون در مغزم به جوشیدن آمده بود. احساس
می کردم چشمهایم نمی توانند جایی را ببیند. بی اراده سیلی محکمی بر صورت
عاطفه کشیدم و با خشم گفتم:
– خفه شو!

خودم هم نمی دانم چرا این حرکت را کردم. فقط این را خوب می دانستم که
به هیچ عنوان طاقت شنیدن چنین حرفهایی را نداشتم. عاطفه که دست چپش
را به صورتش گرفته بود، اشک حلقه بسته چشمش را فرو انداخت و گفت:
– فرامرز امروز من با او صحبت کردم. می خواهد دوباره شروع کنیم. از من
خواست نامزدی را به هم بزنم. پشیمان شده و می خواهد گذشته را تلافی کند.
اصرار و التماس می کند تا دوباره به زندگیش برگردم.
حالا دیگر جای زور گفتن نبود. قضیه جدی تر از این حرفها بود. می بایست
به خودم مسلط می شدم و منطقی با او صحبت می کردم.
پکی به سیگار زدم و پرسیدم:

– نظر خودت چیه؟ هنوز دوستش داری؟ دلت می خواهد برگردی؟ «
جوابی نداد.

به طرف پنجره رفت. اعصابم به هم ریخته بود. بلند شدم و پشت سر او به
طرف پنجره رفتم. غروب شده بود. رنگ سرمه ای آسمان چشمانم را خیره کرده
بود. آیا این رنگ باعث از هم پاشیدگی افکارم می شد؟ آیا روحم را کدر می
کرد؟ آیا حلقه های زنجیر امیدم را از هم جدا می کرد؟

احساس می کردم آتشفشان وجودم منفجر شده. دریای امیدم طوفانی شده و گردبادی در صحرای افکارم پیچیده. در آن لحظه از خودم پرسیدم: آیا من دیر به صرافت افتادم؟ در همان حالت دست راستش را بر جا سیلی گذاشته بود، پرسید:

– چه گفتی فرامرز؟

اعصابم خرد و متشنج شده بود. عاطفه در آن لحظه زیباتر و طنزتر از همیشه جلوی چشمم ظاهر شده بود.

عمیق در چشمهایش نگریستم و با مهربانی گفتم:

– مرا دوست نداری عاطفه جان؟

عاطفه سرش را پایین انداخت و هیچ جوابی نداد.

با انگشت شصت به پایش زدم و پرسیدم:

– چه تصویری تو را سرگرم کرده؟ امروز من مقصر بودم. نگذاشتم به اندازه

کافی راجع به متارکه ات صحبت کنی. شاید اگر امروز دلیل جدا شدن از همسرت را به طور کامل می فهمیدم امروز دلیلی برای سوال کردن نداشتی.

دانه های باران بهاری به پشت شیشه می پاشید. هوا کاملاً تاریک شده بود

اولین دانه اشک از چشمش چکید. صدایش می لرزید چشمهایش حالت محزونی به خودش گرفته بود. همانند محکومی که منتظر کلام آخر قاضی باشد. سرپا منتظر شنیدن صدای عاطفه بودم.

بعد از چند لحظه بالاخره سکوت را شکست:

– عاشقش بودم. دوستش داشتم. هفده ساله بودم. آن حال و هوا، آن میل و

آرزو. طلسمش در من کارگر افتاده بود. مست و مخمور شده بودم. عشق بود، راز بقا نبود. غرق در مسرت و سربلندی انتخابش کردم. متشخص و با فضل و کمال بود. از وصلت با او احساس برتری بر دیگر دوستانم می کردم. خوشبختی را فقط در چشمهای پرجذبه او می دیدم. بالاخره بدون تأمل دل به او دادم. دل به

رفتارش. به زیبایی لحن بیانش. به افکار امیدوارکننده اش. در دل به او تکیه داده بودم. او را پشتوانه زندگیم می دانستم. مهربانتر از پدر. آغوش او را گرم تر از آغوش مادرم می دانستم. چرا نفهمیدم او با من چه خواهد کرد؟ چرا چنین کرد؟ چطور توانست؟ او به من قول زندگی داده بود. قول خوشبختی نه قول خیانت. نه قول نامردی. خود بود، بد شد. مهربان جلوه می کرد. نامهربان از آب درآمد. مردانه به نظر می رسید. نامرد شد. پست شد. رذل شد. پس چرا می خواهم برگردم؟ آیا او تغییر کرده؟ آیا او عوض شده؟ آیا رفتارش برگشته؟ و آیا این برگشتن فایده دارد؟ آیا او راست می گوید؟ نمی دانم؟ نمی دانم؟ نمی دانم... نمی دانم باید چه کار کنم. خدایا کمکم کن. خدایا به من نیرو بده تا افکارم را جمع کنم. درست تصمیم بگیرم. خدایا این شکست جبر طبیعت است؟ چرا از همه عالم و مافیا فارغ شده ام؟ آیا احساس داغ گذشته در من زنده شده؟ روزگاری دلم می خواست شاه رگ بی غیرتی او را پاره کنم. ولی حالا از بازی سرنوشت در حیرتم. یعنی دوباره به او علاقه پیدا کرده ام؟ یعنی دوباره می توانم به پیکر بی غیرتش نگاه کنم؟ درست نمی دانم در عین استقبال ولی درمانده مانده ام. آیا به دوست داشتنش ریا و تظاهر می کند؟ آیا این بیچارگی گذشته خود را دوباره با استقبال پذیرفته ام؟ چرا دوباره می خواهم با روح خسته ام جدال کنم؟!

عاطفه مات و متحیر به من نگاه می کرد. صحبت‌هایش در عین پختگی بود! لحن کلامش حشم را خلع سلاح می کرد. تسکین بخش بود. همانند جویباری که در سراشیب می لغزد. شروع به لرزیدن کرد.

— سردم شده فرامرز.

دستش را گرفتم و او را به سمت تخت‌خوابش هدایت کردم. پتو را تا نزدیک گردنش کشیدم.

بغض گلویش را می فشرد. اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود. بیشتر از

همیشه به او علاقمند بودم. حالا دیگر حس وابستگی به عاطفه پیدا کرده بودم. او را دوست داشتم. به او عشق می ورزیدم. نفسم را با حرارت عشقش می کشیدم. عشق او در اعماق سینه ام لانه کرده بود. لانه ای با روزنه ای از نور امید زندگی. امید زندگی را در آینه درخشان چشمان عاطفه می دیدم. چشمان به تاریکی شب او. تاریکی که دیدنش زیباتر از دیدن روشنایی روز بود. امید عشق او به من روح می داد. کنار تختش نشستم و با صدایی آرام، خیلی آرام گفتم:

- عاطفه جان به من فکر کن. عزیزم به چشمان من نگاه کن به حرفهایم گوش کن. گوش کن عاطفه جان. تو شوهر سابق را دوست داری؟ چرا می خواهی دوباره با او زندگی کنی؟ چرا به آینده ات فکر نمی کنی؟ چرا درست تصمیم نمی گیری؟ مگر تو قول ازدواج و خوشبختی به من نداده ای؟ مگر تو به من نگفته ای عزیز زندگی من خواهی شد؟ پس چه شد؟ آن صحبت های شیرین کجا رفت؟ آن امیدها. تو را به خدا درست فکر کن. به جوانیت رحم کن. من نه به خاطر خودم، بلکه به خوشبختی تو فکر می کنم. دلم می خواهد واقعیت را بدانم. به خدا قسم اگر بدانم با شوهر سابق خوشبخت می شوی، با اینکه تمام وجودم را با خودت می بری، ولی تمام سعی ام را می کنم تا بتوانم پایم را از زندگیت بیرون بکشم و تمام سختیها و عذابهایش را به جان بخرم و تو را فراموش کنم. فقط دلم می خواهد نسجیده عمل نکنی. از روی احساس تصمیم نگیری. عاطفه جان، عزیزم! به افکار مسلط باش. چه چیزی باعث شد تصمیم تو نسبت به ازدواج با من عوض شود؟ آیا به من فکر کرده ای که بعد از تو چه بر سر من خواهد آمد؟ فکر کن که چگونه هم غم و هم عذاب ندیدن تو را باید تحمل کنم و هم درد و عذاب تن خسته خود را بر روی کمر خمیده ام بکشانم؟

ناگهان بغض گلوی عاطفه از هم باز شد و شروع کرد با صدای بلند گریستن. از باریکه چشمان براقش تیر نگاهی بر حال خسته و درمانده من رها کرد. صدای قلبش از دروازه کوچک دهلیز به سکوت طاقت فرسای دلم نشست. در دل آرزو

می کردم تا کلمه ای امیدوار کننده در پایان گریه هایش به من بگوید. پرنده سبک بال خیالم در محوطه رویایی تنها به خاطر پرواز بر قصر زیبای خوشبختی با عاطفه بال زدن را آموخته بود. او بود که می توانست نوید پاکی صداقت را به من رهگذر هدیه بدهد و بر شبنمهای صبحگاهی دل من بیارد. این دل که با اسم و یاد عاطفه مکانی مطمئن و آرام را در خود جای داده بود؟

صدای حق حق گریه عاطفه همچون تیر ناامیدی بر قلبم فرو نشست. سرم را میان دو دستم گرفته بودم و سعی می کردم او را آرام کنم. با لحنی آرام گفتم:

- عزیزم! عاطفه جان! عاطفه من! بس کن دیگر.

هر طوری که احساس خوشبختی می کنی عمل کن. زندگی که اجباری نمی شود اگر واقعاً مرا دوست نداری می توانی نامزدی را به هم بزنی.

دیگر طاقت نشستن و تحمل شنیدن گریه های عاطفه را نداشتم. بلند شدم و در حالی که سعی می کردم خشم دروم را پنهان نگه دارم به طرف در اطاق رفتم هنوز دستگیره در را پایین نیاورده بودم که بی آنکه به عاطفه نگاه کنم گفتم:

- وقتی از روزگار رنجیدی به من فکر کن که چگونه از تو و از روزگار رنجیدم. وقتی تن خسته را به واسطه غبار دردها خمیده دیدی به کمر خمیده من فکر کن.

بی آنکه جوابی از عاطفه بشنوم در را باز کردم و به سرعت به طرف سالن پذیرایی رفتم. مجتبی و مهندس مشغول صحبت کردن بودند. از حالت پریشان و دگرگون من مجتبی پی به درونم برد. با یک حرکت از جا بلند شد و پس از خداحافظی هر دو از منزل مهندس شاهد خارج شدیم.

در بین راه من مرتب سیگار می کشیدم. نه مجتبی سوال می کرد نه من حرفی می زدم. به سر کوچه رسیدیم. از یکدیگر جدا شدیم. راه منزل را نمی دانم چطور رفتم. در حیاط نیمه باز بود و مادرم مشغول شستن لباسها بود.

سلامی آرام کردم و یگراست به طرف اطاقم رفتم. نمی دانم چرا بیشتر از همیشه به قاب عکس شراره که روی طاقچه بود خیره شدم.

گویی برق چشمهایش چیزی را می خواهد به من بگوید. چه چیزی می خواهد بگوید؟ از چه می خواهد بگوید؟ چرا نمی تواند با من حرف بزند؟ چرا سکوت کرده؟ دستی بر روی قاب عکس کشیدم و در حالی که قاب را در سینه ام گرفته بودم و می بوسیدم و می بوئیدم زیر لب گفتم:

– کمکم کن شراره. خیلی تنها هستم. تنهای تنها. ناامیدم. ناامید. بی کس و غمبار. عزیزم با من حرف زن.

و لحظه ای که یک قطره اشک بر روی قاب چکید متوجه شدم که گریه کنان می گویم.

– شراره جان! ای کاش مرا با خود می بردی.



صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب پاییزی بر روی برگهای چنار می تابید. همچون کبوتری پرشکسته مستاصل و درمانده بودم. غرورم زخم خورده و احساساتم جریحه دار شده بود. سر به آسمان می ساییدم و با نگاهی که استفهام و شگفتی از آن می بارید فریاد کشیدم:

– عاطفه! عاطفه جان! با تو بودن را بانوای بلند غریبی و مفلوکی به گوش تار و بود رگهایم زمزمه می کنم.

چهره عاطفه را برای لحظه ای نمی توانستم فراموش کنم. چهره معصومش را چهره خسته اش. چشمان ناامیدش. صدای لرزانش. رنگ پریده اش. لرزش دستهایش. من عاشق عاطفه شده بودم. سرعت این عشق را از کجا به دست آورده بودم؟ آیا از زمانی که او مرا دوست داشت؟ آیا او به من گفته بود که عاشق من شده است؟

قلبم می تپید. برای او می تپید یا برای شراره؟ هر دوی آنها را دوست داشتم.

شراره مهربانم را. آن عشق از دست رفته ام را و حالا عاطفه نامهربان را. آیا او نامهربان بود؟ او عشق بود؟ عاشق بود؟ معشوق بود. آهی پر از درد و غصه کشیدم و زیر لب گفتم:

– زندگی چیست؟ اندوخته بی دوام لحظه ها.

به یاد می آوردم روزی که خبر شهادت شراره به گوشم رسید. آنروز بارانی را که چگونه در نافرجامی روزگار چون ابر بهاری می گریستم و بر طبق تنهایی آهنگ بی مهری می نواختم و شبی را که بی شراره سر بر بالین گذاشتم و با صدایی غمناک بر روی فضای غبارآلود اطاقم ناله اشک سر داده بودم.

بدون شراره چطور توانستم به زندگی ادامه بدهم؟ قرار بود بدون او معنای زندگی را نفهمم. بدون او نفس نکشم. ولی حالا زندگی می کنم. نفس می کشم. آیا او را فراموش کرده ام؟ آیا دوباره عاشق شده ام؟ آیا عشق عاطفه به اندازه عشق شراره به من نیروی زندگی می دهد؟ ولی عشق عاطفه تمام شد. عاطفه عشق نبود. او مرا نمی خواست. عاطفه رفت. به کجا؟ برای چه آمد؟ برای چه رفت؟ چرا مرا عاشق خودش کرد. خدایا دیگر توان شکست دوباره را ندارم. دیگر همانند زندانی هستم که اراده اش به تاراج باغبان محبت و قلبش به تاراج سنگ دلان بی رحم رفته و هیچ برایم نمانده جز همین اشک و آه که من با آنها چه ها که نکردم.

آنقدر گریه کردم که دریای چشمانم مرا به جزیره خشکسالی کشانید. دریایی که در آسمان سفید و پاکش تنها خورشید سیاهی می توانست بتابد و جزیره ای که از بی احساسی مردمان به بی فروغی زبازند شده است. درست نمی دانم شاید چهره درهم و خسته من باعث شدن تا عاطفه چنین تصمیمی بگیرد. من خسته از روزگار بودم. کمرم خمیده شده بود رنجور بودم و ناتوان. چرا بیش

از این به عاطفه محبت نکردم. نمی توانستم زیرا من خود نیازمند محبت او بودم. من خود احتیاج به امیدهای او داشتم. عاطفه هر زمان آهنگ ناله ناامیدی سر می داد تنها انعکاسی دو برابر ناله های خود را می شنید حال دیگر همه چیز تمام شد. آیا می توانم از نو شروع کنم؟ باید دوباره با او صحبت کنم. ولی نه. عاطفه تصمیم خود را گرفته بود. او دختر فهمیده ای بود و با آن فهم و شعوری که من از وجود او سراغ داشتم محال بود که بتوانم تصمیمش را راجع به زندگیش عوض کنم. من مجبور بودم نامزدی را بهم بزنم در واقع نمی توانستم با رشوه کلمات زیبا و دل نشین قلب او را به اشکوب دلم دعوت کنم. در آن لحظه ها وقتی که صدای ناهنجار گلویم بغض را در قفس حنجره ام حبس می نمود فقط و فقط به عاطفه فکر می کردم. به آمدن او. به رفتن او. کی رفت؟ کجا رفت؟ و برای چه رفت؟

صبح روز بعد تصمیم گرفتم به دیدنش بروم. باید او را می دیدم. باید صحبت می کردم و تیر آخر درد دلم را می انداختم. به چه بهانه ای؟ نمی دانم. شاید بهم زدن نامزدی بهترین بهانه بود. حلقه ام را در جعبه اش گذاشتم و با نامه ای کوتاه به راه افتادم. فکر کردم اگر نتوانستم حرف دلم را بگویم، نامه را می خواند. متن نامه را این طور نوشته بودم:

« فکر کردم دلت شوریده عشق من بود. آرزو می کردم شریک زندگیم بودی. ای کاش حلقه های موهایت را شبها بر روی بالش زیر سر من پهن می کردی و فقط به سقف اطاق من می نگریستی. ای کاش در نیمه های شب هنگامی که از رعب و وحشت صدای غرش رعد و برق به دستهای من پناه می آوردی، می توانستم آرام در گوشت نجوا کنم دوستت دارم. عاطفه! ای کاش همزمان با من طلوع آفتاب را از پنجره اطاقم می دیدی. هنگام غصه ها با هم به غروب آفتاب می نگریستیم »

نامه را درون همان پاکتی گذاشتم که قبلاً عاطفه توسط همان پاکت برای من نامه ای فرستاده بود. نامه ای پر از کلمات و جملات عاشقانه.

در بین راه دوباره چهره اش را می دیدم. پاهایم حرکت نمی کردند. انگار به آنها سرب بسته بودند. به هر شکلی بود خود را به کوچه آنها رساندم. حدوداً چند متری فاصله مانده بود تا به درب منزل مهندس برسم. در این هنگام اتومبیل شیکی از کنارم آرام رد شد و درست جلوی درب منزل توقف نمود.

در مدت زمانی که در خانه مهندس رفت و آمد داشتم، این اتومبیل را ندیده بودم. شاید از آشناهای مهندس و یا همکارهایش باشد، شاید هم... نمی دانم در فکر اینکه صاحب اتومبیل چه کسی است قدمهای را آهسته کردم.

ناگهان فکری از خاطرم گذشت. بله، درست حدس زده بودم. طرف پیاده شد و زنگ خانه مهندس را فشار داد. چند لحظه بعد خود را امیر معرفی کرد. او شوهر سابق عاطفه بود. چه کنم؟ بایستم؟ یا بروم؟ ادامه حرفهایش را نفهمیدم. بی آنکه دلیل کارم را بدانم از کنارش گذشتم. نگاهی به چهره اش انداختم. موهایش جوگندمی و به طرف بالا و به طرز مرتبی شانه شده بود. چشمهای درشت و غضبناک، سبیلهای پرپشت و ابروهای درهم کشیده. در کل جذاب و خوش قیافه بود. صورت سه تیغه اش، کراوات و کت و شلوارش نشانه مرتب بودنش بود. باورم نمی شد. چه کسی بود؟ رقیبم؟ کسی که قصد داشت عاطفه را از دستهای من بیرون بکشد؟ داشتم از خشم منفجر می شدم. چه باید می کردم؟ اگر داخل بروم با خشم عاطفه رو به رو می شوم.

می خواهم بدانم با عاطفه چه کار دارد؟ خب این را که می دانم. عاطفه هم تصمیم خودش را گرفته. بهتر است خود را پنهان کنم. امیر اصلاً توجهی به اطراف نداشت. کمی پایین تر رفتم و پشت اتومبیلی که پارک شده بود خود را پنهان کردم. چه لحظات سنگینی بود. نفسهایم به شماره افتاده بود. داشتم خود را بازی می دادم. چه بازی مسخره ای؟ برای چه خودم را خرد می کردم. دیگر به

من علاقه ای نداشت. شاید در این مدت به یک مونس نیاز داشته. عجیب کلافه بودم حالا دلیل این رفتار ناشایست او را می دانستم. دل در سینه ام فرو ریخت. در باز شده بود ولی امیر داخل نرفت. گویا منتظر بود. منتظر چه کسی؟ خب اینکه معلوم است دیگر منتظر عاطفه خانم بود.

ایستاده بودم تا آنچه را که نمی خواهم بدانم ببینم. عاطفه بیرون آمد. چه زیبا بود. چه لباسهای شیکی پوشیده بود. مرتب و آرایش کرده بود. کفشهای پاشنه بلندش قد او را بلندتر از همیشه کرده بود. شالی از پوست روباه بر دور گردن آویخته بود. دسته کیفش را در دست گرفته بود و همراه با لبخند شروع به احوال پرسی کرد.

لبخندش خنجری شده بود بر قلب من و نگاهش نمک بر روی زخم خنجرش می پاشید. با آن چشمها به او نگاه می کند. ای کاش به من نگاه می کرد و مانند گذشته به من لبخند می زد. توانایی دیدن چنین صحنه ای را نداشتم. خون در مغزم می جوشید. راستش دلم می خواست نعره می کشیدم و به او دری وری می گفتم. شاید هم دوست داشتم با طرز وحشیانه ای او را مورد حمله قرار بدهم. خودم را کنترل کردم. صبر کردم و منتظر شدم تا ادامه حرکاتش را ببینم.

امیر در ماشین را برایش باز کرد و با حرکت دست چپ به او تعارف کرد تا سوار شود. عاطفه همراه با خنده کوتاهی با او صحبت می کرد. سوار شد. امیر هم نگاهی مغرورانه به او انداخت و سوار شد. اول اتومبیل را روشن و سپس حرکت کرد. هنگامی که اتومبیل از کنار من رد می شد نگاهی زیرکانه داخل اتومبیل انداختم. هیچ یک متوجه من نشدند. امیر یک دست عاطفه را در دست گرفته بود. صدای موزیک شادی از داخل ماشین شنیده می شد. آه خدای من احساس لرز کردم. سرم گیج می رفت. خنده های امیر را هنگامی که دست عاطفه را لمس می کرد به یادم می آمد. وقیحانه می خندید. آب دهانم را جمع کردم و محکم بر روی زمین انداختم. و با عصبانیت و خشم درونم به فرودگاه رفتم.

آنروز پرواز آزمایشی داشتم. به اعصابم مسلط نبودم. از خدا آرزوی مرگ می کردم. از دنیا سرد شده بودم، ناامید بودم ناامیدتر شدم. لباس فرم پوشیدم. کلاهم را بر سر کردم و با همکارم به طرف هواپیما راه افتادیم.

هنگامی که در کابین نشسته بودم گویی که تا به حال هواپیما ندیده باشم. از پرواز می ترسیدم تسلط نداشتم. اراده ام را از دست داده بودم. همکارم متوجه شده بود که حالم خوش نیست و بر پرواز تسلط کافی ندارم. او خود هواپیما را کنترل کرد و سعی داشت به نحوی بر من مسلط شود. اولین بار بود که چنین حالتی به من دست می داد. دیگر روزنه امیدی نداشتم. عاطفه رفته بود. با امیر رفته بود. خوشا به حال امیر. ای کاش از روز اول به خود امید نمی دادم که عاطفه مال من خواهد شد.

احساس خفگی شدید می کردم. پس از اتمام ماموریت با کمک همکارم، خودم را به سالن رساندم. فکرم مشغول بود. نمی توانستم در محل کارم طاقبت بیاورم. مرخصی گرفتم و به خانه رفتم. ولی در خانه هم منقلب بودم و به عاطفه فکر می کردم. عصبی بودم. با مشت به در و دیوار می کوبیدم و به خودم ناسزا می گفتم به عاطفه هم می گفتم. او بود که با حيله و ترفند مرا به دام عشقش کشانیده بود. می خواستم نفرینش کنم ولی نمی توانستم. خیلی دوستش داشتم. عاشقش بودم. غرورم اجازه گریه نمی داد متشنج بودم و حرص می خوردم.

بعدازظهر شده بود و سوز پاییزی می آمد. مانند دیوانه ها از خانه بیرون زدم. بی اختیار خود را در یک باجه تلفن دیدم. سکه ای انداختم و شروع کردم به گرفتن شماره. شماره منزل مهندس را می گرفتم. مژگان گوشی را برداشت.

– سلام مژگان، مهندس منزل است؟

مژگان خنده ای تلخ یا شاید هم تمسخرآمیز کرد و جواب داد:

– سلام فرامرز چه عجب؟ با پدرم کار داری یا با عاطفه؟

از شنیدن کلمه عاطفه قلبم شکست. آیا این اسم می توانست مربوط به آن
 چهره باشد یا مربوط به آن قلب بی رحم؟
 نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:
 - با پدرت کار دارم.
 - پدرم منزل نیست.
 - مگر عاطفه منزل هست؟ «
 - «نه، عاطفه هم رفته بیرون. «
 با اینکه جواب خودم را می دانستم پرسیدم:
 - کجا رفته؟
 - راستش نمی دانم...
 حالت صحبت کردن مژگان برایم قابل درک بود. دیگر سوال نکردم خواستم
 گوشی را قطع کنم که مژگان پرسید:
 - امروز مجتبی را ندیدی؟
 خنده ای همراه از روی حسادت کردم و گفتم:
 - خوش به حال مجتبی که همسری مهربان و باوفا همچون تو دارد. نه
 ندیدم.
 آهی کشیدم و ادامه دادم:
 - نمی دانی عاطفه کی بر می گردد؟ «
 - درست نه، ولی شاید غروب برگردد.
 گوشی را گذاشتم.

دستمایم را در جیب کرده بودم و در کنار پیاده رو قدم می زدم. فکر می
 کردم دیگر راهی غیر از تقبل ندارم. باید رهایش کنم ولی مگر دست خودم
 است؟ قلبم نمی گذارد. ای کاش پشیمان بشود و دوباره به سوی من بیاید. یعنی
 ممکن است؟ خدایا ممکن است؟ هنوز هم می توانستم خیلی راحت نگاه با

نفوذش را به یاد بیاورم. بی اراده قدم می زدم. باران نم نم می بارید. روی یک پل هوایی ایستادم و با غم فراوان سمت پایین را نگاه می کردم. تمام ماشینها را به چشم اتومبیل امیر می دیدم. از ماشین متنفر شده بودم. دیگر هیچ امیدی نداشتیم که تسکین بخش روحم باشد. از خودم هم تنفر پیدا کرده بودم اگرچه تجربه رنج و شکست را داشتم ولی باز هم نفس می کشیدم و باز هم هوای یاری دگر کرده بودم و باز هم شکستی دیگر را تجربه می کردم.

آفتاب رو به غروب می رفت. دوباره به همان کوچه رفته بودم. در عقب نشینی یک ساختمان پنهان نشستم و منتظر برگشتن عاطفه بودم. ناامیدانه سیگار می کشیدم و به سر خیابان نگاه می کردم.

رنگ اتومبیل امیر سفید بود و هر اتومبیلی که به رنگ سفید در کوچه می پیچید قلب من سیاه می شد. نفسم به شماره می افتاد. نیم ساعت گذشت ولی عاطفه نیامد. خدای من کجا رفته؟ الان چه کار می کند؟ حتماً صحبت می کند. گل می گوید و گل می شنود. با لبهای زیبایش برای امیر می خندد و نگاه شیطنت آمیزش را در چشم امیر می اندازد. حسادت امانم را بریده بود. یک ساعت دیگر گذشت. هوا سرد شده بود و سوز در استخوانم می پیچید. صورتم از سرما حس نداشت. پشت سر هم سیگار می کشیدم. عابرهایی که می گذشتند در دل به من چه می گفتند شاید هم با خود می خندیدند و می گفتند این جوان بیچاره در این هوای سرد چرا اینجا نشسته. راستی چرا نشسته بودم؟ به خود می گفتم: «خب بلند شو برو خانه، او دیگر مال تو نمی شد». پس چرا نرفتم؟ اسیر جسم خود شده بودم. زیر لب می گفتم: «ای عاطفه اکنون که شمع وجودم به تاریکی گراییده و از روشنی فروغ چشمانت جز سیاهی هیچ اثری نیست به یادت می گریم تا شاید بتوانم از آتش سوزانی که دلم را در خود مهر کرده تا حدودی بکاهم. عاطفه جان! چرا رفتی و تنهایی گذاشتی؟ من که به تو عادت کرده بودم. من که از زیستن، نگین درخشان خوشبختی را به دستهایت هدیه

دادم چرا تنها گذاشتی؟ در صورتی که می دانستی من محتاج تو بودم. من که از دیدن تو امید را با تمامی وسعتش حس می کردم. عاطفه جان! چگونه توانستی امید و آرزوهایم را در بستر سرد بیهودگی، در زیر خروارها فریاد فراموشی و عبث و رهانی و مدفون سازی، من که آرزو داشتم عمر را در چشمان تو ببینم و زندگی را با دستهای تو لمس کنم و با باور تو همه چیز را باور کنم، با دنیای تو دنیا را بشناسم. آیا این را می دانی که با نبودن هم چشمانم هم دستانم و هم دنیای نابورم را از دست داده ام؟ من نابود شدم. نابودی که مرگ را هنوز نمی شناسد. اما خود نمی داند که این نابودی مرگ است که بر جسم نحیفم پنجه انداخته و مرا با خودش می برد.»

حدود دو ساعت گذشته و هوا کاملاً تاریک شده. ستاره ها نیستند. ابرها جلوی درخشش آنها را گرفته اند مانند امیر که بین من و درخشش چشمان عاطفه قرار گرفته. از شدت سرما روی زانوهایم خم شده ام و می لرزم. دستهایم را میان پاهایم گذاشته ام و میان آنها نفس می کشم تا شاید بتوانم برای مدتی دیگر سرما را تحمل کنم. دیگر نفسم هم گرمایی ندارد. دیگر طاقت نشستن نداشتم. پاهایم یخ زده بودند. باران تندتر شده بود و صدای غرش ابرها مرا به حال خود برگرداند. بلند شدم که بروم. نوری در کوچه چرخید. خودش است. با دقت نگاه کردم. بله اتومبیل امیر است. هنگام رد شدن آبهای جمع شده گودال کوچکی را که در کوچه بود به لباسهای من پاشید. چندین متر پایین تر ایستاد. منتظر و ناآرام نگاه می کردم. پس چرا پیاده نمی شود؟

حتماً دارند صحبت می کنند. راجع به چه می گویند؟ حسودیم شد. امیر اتومبیل را روشن نگه داشته بود. پس قصد ندارد داخل منزل برود. چند لحظه ای طول کشید. هنوز عاطفه در اتومبیل نشسته بود. حتماً می خواهند قرار ملاقاتی برای فردا یا وقت دیگری بگذارند. خون خونم را می خورد. بروم و هر دو را تکه تکه کنم. ولی مگر می شود؟ دوست داشتن که اجبار نمی شود. چند بار به

خود گفتم او مرا دوست ندارد پس من هم نباید او را دوست داشته باشم ولی دارم آن هم چقدر، بیشتر از اندازه. من عاطفه را دوست دارم. شاید حالا دیگر بیشتر از روزهای گذشته.

در ماشین باز شد. قلبم می زد. عاطفه به سختی پیاده شد. دستهایش گیر است. آنها چیست؟ چند جعبه در دست دارد. کادو است امیر برایش خریده. به سختی در ماشین را بست و خنده کنان از امیر خداحافظی کرده چقدر صدای خنده هایش وقیح به نظرم می رسد.

یک روز صدای این خنده ها درمان زخمهای دلمه بسته دل من بودند. امیر منتظر شد تا عاطفه داخل برود سپس یک بوق برایش زد و از کوچه دور شد. کاملاً خیس شده بودم. کوچه تاریک و ساکت بود. در آن هوای سرد پرنده پر نمی زد. رفتم که زنگ را بزنم. غرورم اجازه نمی داد ولی به غرور اعتنایی نکرد. عشق غرور بر نمی دارد. زنگ را فشار دادم.

- کیه؟

- عاطفه! من هستم فرامرز. می خواستم چند لحظه با تو صحبت کنم.

در را باز کرد و پرسید:

- باز شد؟

- بله، بله.

وارد شدم و در را بستم. سریع خودم را به ساختمان رساندم.

از فرط ناراحتی و حسد صدایم دورگه شده بود. غضبناک بودم و خسته. عاطفه رو به رویم ظاهر شد. مانند همیشه طناز و زیبا و با آن لبخند متین. دیگری او را عزیزم خطاب نکردم در آن لحظه به نظرم نادان و یا شاد هم رذل می آمد. دیگر نمی خواستم چشمم را بر حقیقت ببندم. از طبع پست و بی همتش حالم به هم می خورد.

شگفت زده به من نگاه می کرد. هنوز هم رفتارش محترمانه بود.

آرام از پله ها بالا رفتم. همان طور که سرم را پایین انداخته بودم گفتم:

- خسته نباشی خانم. خوش گذشت؟

- سلام فرامرز! مژگان همین الان گفت که تلفن زده بودی.

- بی معرفت کجا رفته بودی؟

- منظورت چیه فرامرز؟ من که قبلاً همه چیز را گفتم.

- بله بله، خاطرم هست. گفته بودید قرار است دوباره با امیرخان ازدواج کنید ولی نگفته بودی که تکلیف من چه می شود. «

- وای، بس کن فرامرز! این چه طرز صحبت کردن است؟

با خودم گفتم:

- شاید اگر از راه عاطفی برخورد کنم بهتر باشد.

- خوش به حال امیر که می خواهد دوباره صاحب تو شود.

چرا نگاهش تحقیرآمیز شده؟ شاید دلش برایم می سوزد. شاید هم در دل به من می خندد. یا اینکه می خواهد تصمیمش را عوض کند.

باز لرزشی بی امان تمام وجودم را تسخیر کرد. غرورم بیدار شده و بر احساساتم غلبه می کرد. با اشمئزاز گفتم:

- فکر می کنم قرار بود اول تکلیف مرا روشن کنی. تکلیف مرا که در انتهای جاده ای از امید چشم بر آمدنت دوخته ام. عاطفه جان من منتظرم که راه رفته را بازگردی. اما گویی خیال بازگشت نداری یا شاید هم راه را گم کرده ای؟ اما اگر نمی خوای برگردی بگو تا انتظارم را پایان دهم. دیگر چشمانم را وعده دیدار ندهم و قلبم را که به امید تو می تپد را نوید بازگشت ندهم. بگو تا بالاخره سرنوشتم را به نحوی برای خودم تفهیم کنم. عاطفه جان! تو که می دانی من ستاره های بی فروغ را هرگز دوست نداشتم. گلهای خندان و سکوت پرنده در اوج پرواز را، خواندن نوشته هایی از کتاب عشق را، دوست نداشتم.

سکوت کرده بود و سرش را پایین انداخته بود.

- جواب بده عاطفه! خواهش می کنم یک حرفی، چیزی بگو.

به آرامی سرش را بلند کرد. اشکش برق می زد. در چشمان به آن زیبایی. به نقطه ای در تاریکی شب خیره شد و در آن صدای بارش باران صدایش پیچید.

- فراموشم کن فرامرز! فراموشم کن، خواهش می کنم.

آخ، صدای شکستن قلب خود را شنیدم.

سرش را به طرف درب ورودی ساختمان برگرداند و با صدای بلند مژگان را صدا زد.

- مژگان! حلقه فرامرز را بیاور.

نگاهی سریع به انگشتهایش انداختم. بله، حلقه من در انگشتش نبود. حلقه ای درشت تر و زیباتر با نگینه های سبز.

با خشم در چشمانش نگاه کردم. دیگر نگاهش سرد شده بود. دیگر نمی شد تشخیص داد که اینها چشم هستند یا دو تکه شیشه؟

آهی کشیدم و صاف ایستادم.

- پس همه چیز تمام شد؟

- بله تمام شد.

سرش را پایین انداخت. صورتش سرخ شده بود. از شدت سرما یا شرمندگی درست نمی دانم.

آرام گفتم:

- ای کاش می مردم ولی با تو آشنا نمی شدم. بهتر که این طور شد. زودتر چهره ات برایم روشن شد. تا حالا هم مرا مسخره خودت کرده بودی و شاید هم سرگرمی و مونس روزهای تنهاییت بودم تا بتوانی درد گذشته ات را تا مدتی که امیر یا بهتر بگویم عشقت پیدایش می شود تسکین بدهی.

می دانست خشم دوباره در وجودم زبانه کشیده است.

سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت. دلم نمی خواست به خانه برگردم.

راستش داشتم سعی می کردم به هر شکلی یا به هر زبانی شده تصمیمش را عوض کنم. گاهی آرام می شدم و گاهی خشمگین. از هر راهی با او صحبت می کردم.

جوابی غیر از سکوت نداشت. دیگر ناامید شدم. در آن هوای سرد حتی تعارف نمی کرد که داخل ساختمان بروم. نه، دیگر مرا نمی خواست.

با ناامیدی دست در جیبم کردم و جعبه حلقه و نامه را درآوردم و به طرف گرفتم. می خواستم تیر آخر را بباندازم.

با لحنی بسیار آرام تا شاید در آخرین لحظه ها دلش به رحم بیاید گفتم:
- بیا عاطفه جان! این هم مهر و محبتی که نزد من امانت گذاشته بودی. تو خوب می دانستی امانت است. این من بودم که در خیالاتم تا لحظه مرگ از خود جدایش نمی کردم.

هنوز ساکت بود. مژگان در را باز کرد و به طرف ما آمد. با صدایی لرزان با مژگان احوال پرسى کردم.

مژگان نگاه کوتاهی به عاطفه انداخت و سپس رو به طرف من گفت:
- وای، خدا مرگم بدهد. آقا فرامرزا! پس چرا اینجا در این باران؟ کاملاً خیس شده اید. بفرمایید داخل.

دلم می خواست داخل می رفتم ولی دیگر خوب می دانستم که غیر از خرد شدن من هیچ فایده ای ندارد. امیر کاملاً قلب و روح او را تسخیر کرده بود. سیگاری روشن کردم و زیر لب گفتم:

- همین جا خوب است مژگان! خیلی متشکرم.
عاطفه بی اعتنا به حرفهای من رو به طرف مژگان پرسید:
- حلقه را آوردی؟

سکوت در آن تاریکی بین ما حکمفرما شد. مژگان حلقه را به من داد. هنوز منتظر بودم تا عاطفه چیزی بگوید ولی نگفت. هیچ نگفت. حدس زدم تمام فکر و

حواسش پیش امیر است.



تنها در اطاقم نشسته ام و برق را خاموش کردم تا تمرکز بیشتری داشته باشم. چقدر بدبختم. چقدر تنهایم. حتی صدای تیک تیک ساعت هم برایم عذاب آور شده. چرا شب تمام نمی شود؟ ولی برای چه روز شود؟ روز من دیگر شب تاریک است. هر چه سعی می کنم نمی توانم به او فکر نکنم. چرا خوابم نمی برد؟ خواب با چشمانم غریبی می کند.

صبح پلکهایم قرمز و متورم شده بود. مادرم سخت در رنج من شریک شده و مرتب سعی داشت مرا دلداری بدهد.

- فرامرز جان! امروز به خانه مصطفی برو. شاید کاری از دست مصطفی و خاتون بربیاید. شاید بهتر بتوانند با عاطفه صحبت کنند.
آهی پر از درد روزگار کشید و ادامه داد:
- به خدا توکل کن پسر.

مادرم چقدر پیر و ناتوان شده. موهایش سپید و کمرش خمیده. از رنج روزگار، از تاریخ شهادت پدرم و شراره به این طرف هنوز روز خوشی به خود ندیده. مرتب در سوگواری و غم از دست دادن آنها می گرید. در تمام این مدت تمام خوشحالی و امیدش را در این می دید که می تواند دوباره عروس جوانی به خانه بیاورد که آن هم تیر ناامیدی شد و بار دیگر بر قلب زخم خورده اش فرونشست.

صبحانه خورده نخورده بلند شدم و به فرودگاه رفتم و پس از انجام ماموریتی که داشتم یکراست به منزل مصطفی رفتم.

مادرم آنجا بود. او از قبل خلاصه ای از داستان پشیمانی عاطفه را برای مصطفی و خاتون تعریف کرده بود. خجالت می کشیدم و احساس سرشکستگی

و حقارت داشتم. شکست دوم تاثیر سخت تری در روحیه ام گذاشته بود. خاتون ماه آخر دوران بارداریش را می گذراند و چندان حال خوبی نداشت. نمی توانست خم بشود و سینی چای را جلوی من بگیرد. مصطفی سریع بلند شد و در حالی که سینی را از دستش می گرفت گفت:

- برو استراحت کن خودم پذیرایی می کنم.

سپس خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

- فرامرز که غریبه نیست.

خاتون به اتاق مجاور رفت. من ماندم و مصطفی. خیلی حرفها برای گفتن داشتم. او که روزگاری خودش این درد را تحمل کرده بود، حالا بهتر حرف مرا می فهمید. دلم می خواست مثل بچه ها گریه می کردم تا شاید کمی سبک شوم. گفتم:

- مصطفی! خیلی دلم پر است. پر از غصه، و درد روزگار. نمی دانم چه کار

کنم؟ یعنی می توانم فراموش کنم؟

سیگاری روشن کردم و آه کشیدم.

- نه، امکان ندارد بتوانم عاطفه را فراموش کنم. مصطفی جان! خواهشی

دارم. با خاتون به منزل مهندس برو با عاطفه صحبت کن. حال مرا برایش بگو، بگو دارد از غصه دق می کند. بگو بعد از تو می میرد. بگو جانش بستگی به وجود تو دارد. اصلاً هرچی می خواهی بگو. فقط نظرش را عوض کن. ببین حرف حسابش چیه؟ چه می خواهد؟ به خدا اگر جانم را بخواهد دریغ نمی کنم. بگو دست از سرش بر نمی دارم. مقصر خودش بود که مرا عاشق و امیدوار کرد. حالا من دست بردار نیستم. به خدا زندگیش را از هم می پاشانم. بگو مطمئن باشد نمی گذارم آسوده زندگی کند.

عصبانی یا شاید هم دیوانه شده بودم. نمی دانستم چه می گویم؟ در حالتی

قرار گرفته بودم که مگر فقط خدا کمکم می کرد تا بتوانم از این بحران نجات

پیدا کنم.

عصر، مصطفی و خاتون حاضر شدند که همراه مادرم بروند منزل مهندس. طاقت نداشتم تنها در خانه بمانم. تا نزدیک منزل مهندس همراه آنها رفتم. کوچه ساکت بود. گوشه ای از جدول نشستیم و منتظر ماندم. مصطفی دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- کم سیگار بکش. به خدا توکل کن. هر چه قسمت باشد همان می شود. صبور باش فرامرز! با غصه خوردن که کار درست نمی شود. گفتم:

- برو مصطفی! برو، خواهش می کنم تمام سعی ات را بکن. من منتظر هستم. به خدا اگر با خبر خوش برنگردی، دیگر نمی دانم چه کار کنم. اصلاً سر به بیابان می گذارم. ای خدا من دیگر طاقت شکست ندارم.

و مصطفی رفت و من همچنان زیر لب با خودم حرف می زدم. نزدیک دو ساعت می شد که مصطفی رفته بود ولی هنوز خبری نشده بود یعنی تا این موقع چه می گویند، حتماً عاطفه راضی نمی شود و مصطفی همچنان اصرار می کند.

اشعه نور قرمز غروب خورشید مرا وادار می کرد تا دوباره به غروب غم انگیز زندگیم فکر کنم. غروبی که آیا طلوع امیدی داشت؟ گاهی برای لحظه ای خود را سوار بر اشعه های طلوع امید می دیدم. ولی سرعت و شتاب این اشعه ها افکارم را از هم می گسیخت و دوباره کمک می کرد تا گذشته ام را ببیمایم. جاده ای که هر پیچ و خمش احساس جوانیم را در خود گرفته بود، و هرچه باریکتر می شد تا بالاخره... بالاخره دره تاریک شکست. چرا دوباره شکست؟ چرا قدم در جاده ای گذاشتم که انتهایش را نمی دانستم. قدم گذاشتم. با چشم باز در این جاده می رفتم، پس چرا نمی دیدم؟ شاید هم می دیدم، باور نمی کردم. خوب به یاد می آوردم هر قدمی را که جلوتر می گذاشتم، بر می گشتم و جای پایم را نگاه می

کردم، جای پایم که در لجن زار به معنای زندگی گود رفته بود، ولی چرا دوباره جلوتر می رفتم، نمی دانم. شاید دوست داشتم برگردم ولی همچنان در مرداب عشق دست و پا می زدم.

با صدای مصطفی به خودم آمدم، سرم را بالا گرفتم. مصطفی و خاتون بالای سرم ایستاده بودند. اشک حلقه بسته در چشمم باعث می شد که تار ببینم. دوست نداشتم کسی اشکم را ببیند. بلند شدم و در حالی که به طرف انتهای کوچه قدم بر می داشتم سریع اشکهایم را پاک کردم و پرسیدم:

- خب مصطفی! عاطفه قبول کرد که با من ازدواج کند؟

سکوت مصطفی باعث شد تا جواب منفی خود را بگیرم. در آن لحظه شاید اگر خنجر در قلبم فرو می کردند، خون بیرون نمی زد. غرورم خرد شده بود. احساس تنفر از خودم و از روزگار کرده بودم. ای کاش مرده بودم. آخر من به چه دردی می خورم. من که نتوانستم در برابر جواب منفی یک زن خود را کنترل کنم چطور می توانم با پستی و بلند زندگی دست و پنجه نرم کنم.

باز دوست داشتم تنها باشم، نمی خواستم کسی برایم دل بسوزاند. حتی دیگر نمی خواستم بشنوم که عاطفه چه حرفهایی زده است.

خاتون دست زیر بغل مصطفی گرفته بود و مشغول صحبت بودند. حسودی نمی کردم. ولی احساس خفت وجودم را در بر گرفته بود.

- مصطفی جان! من جایی کار دارم. از اینکه امروز زحمت کشیدی متشکرم.

همین طور از شما خاتون...

- آقا فرامرزا! چقدر تعارف می کنید. مصطفی مثل برادر شماست. هم

مصطفی و هم مجتبی نگران حال شما هستند. امشب شما شام تشریف بیاورید منزل ما. تنها ننماید. این همه تنهایی و فکر کردن فقط باعث می شود که شما منزوی و افسرده شوید.

شب به خانه مصطفی رفتم. مثل کسی شده بودم که از تنهایی وحشت

داشت. رفتارم عادی نبود. مادرم می گفت: «این فرامرز دیگر فرامرز سابق نمی شود. افسرده شده. با کسی حرف نمی زند. فقط فکر می کند. می ترسم آخر دیوانه شود.» بعد ناله می کرد: «خدایا من چه گناهی کرده بودم که مستحق این همه بدبختی شدم؟ آن از شوهرم و عروسم، این هم از تنها پسر. آخر فرامرز جان! چرا غذا نمی خوری؟ چرا با خودت این طوری می کنی؟ مثلاً فکر می کنی اگر تو از بین بروی غیر از اینکه خودت جوان مرگ می شوی و مادر بیچاره ستم دیده ات را داغدار می کنی کار دیگری انجام داده ای؟ یا فکر می کنی عاطفه می نشیند و تا آخر عمر سیاهت را می پوشد؟ نه، به خدا شوهر می کند و تنها چیزی که به یادش نمی آید تو هستی. به فکر خودت باش، جوانیت را فدای ندانم کاری هایت نکن. مادر اگر به خودت رحم نمی کنی، به من پیرزن رحم کن.»

حدود سه ماه گذشت. به خاطر مادرم خودم را آرام و صبور نشان می دادم. آتش عشق عاطفه نه تنها خاموش نشده بود، بلکه ندیدنش باعث شده بود که سوزنده تر و فروزان تر شود. راه می رفتم به او فکر می کردم. با دیگری حرف می زدم او را می دیدم. غذا می خوردم عاطفه را کنارم حس می کردم که قاشقش را از غذای ظرف من پر می کند و همراه با خنده بر دهان می گذارد. حتی در محیط کارم او را کنار خود احساس می کردم. او نبود ولی رویایش با من راه می رفت. با من حرف می زد و خلا تنهایی مرا پر می کرد. کاملاً در ذهنم جا گرفته بود و باعث می شد که در آتمسفری از آسودگی و آرامش فرو بروم. باید می ساختم با درد و رنجی که زمانه در وجود من نهاده بود. چاره ای غیر از تحمل نداشتم. تمام اوقاتم را با کار می گذراندم. پروازهای متعددی داشتم. مادرم هر دفعه دختری را زیر نظر می گرفت و به خواستگاریش می رفت. نمی خواستم دلش را بشکنم. می رفتم و دختر را می دیدم. هر کدام را که می دیدم، صورت و رفتار عاطفه جلوی چشمم مجسم می شد. نمی توانستم هیچ یک را با او مقایسه کنم.

فکر می کردم دیگر در این دنیا یک عاطفه وجود داشته و بس. هیچ کس نمی تواند مثل او حرف بزند و راه برود. مثل او بخندد و شیرین زبانی بکند. ولی هیچ کس مثل او بی معرفت نیست. که حتی این را هم دوست داشتم که حالا فهمیدم دوست داشتن معایب طرف را می پوشاند.

از عاطفه بی خبر نبودم. شش ماه دیگر گذشته بود و من توسط مجتبی از حال او با خبر بودم. مجتبی می گفت دوباره به عقد امیر درآمده و در منزل خودش زندگی می کند. می گفت کلاس موسیقی می رود و تازگی قرار است یک مسافرت سه ماهه به خارج از کشور برود. قرار است با امیر به سوئد برود.

از مجتبی پرسیدم:

- برای چه می خواهند بروند؟

گفت:

- برادر امیر در سوئد است، تازگی با یکی از همکارهایش ازدواج کرده، برای امیر و عاطفه هم دعوتنامه فرستاده.

حسودی می کردم. حرص می خوردم و هیچ کس از درونم آگاه نبود. می دانستم فقط کسی حال مرا درک می کند که خود این درد را داشته باشد. می سوختم و کاری از دستم بر نمی آمد.

۴ سال دیگر گذشت. هر چند وقت یک بار می رفتم و از دور عاطفه را می دیدم. می دانستم شوهر دارد به همین دلیل طوری او را می دیدم که هیچ وقت متوجه من نشود. زمانی که از کلاس برمی گشت او را می دیدم. با دوستانش مشغول صحبت بود. با صدای بلند می خندید و هیچ توجهی به اطراف نداشت. خوش به حالش. چقدر راحت توانست مرا به دست فراموشی بسپارد. شاید حالا دیگر اسم مرا هم فراموش کرده باشد. گاهی با دوستانش به سینما می رفت من هم می رفتم و در آن سالن تاریک به جای اینکه فیلم را نگاه کنم به عاطفه خیره می شدم که پشتش به من بود و نمی دانست که مرا دیوانه کرده. روزهای تعطیل

می رفت اسکی، کلاه می پوشیدم و عینک می زدم و از دور تماشایش می کردم و در تمام این مدت از این تعجب می کردم چون هیچ زمان امیر را کنارش نمی دیدم و عاطفه همیشه با دوستانش سرگرم بود. این طور که از مجتبی شنیده بود، امیر سخت گرفتار کارهایش بود و عاطفه را به حال خود وا گذاشته بود.

بهار گذشت، تابستان آمد. مردادماه بود روز پنج شنبه عروس مجتبی و مژگان در بزرگترین هتل تهران برپا شد. مهندس جشن مفصلی برای آنها ترتیب داد.

پرواز صبح را که به بندرعباس بود انجام دادم و حدود ساعت چهار بعدازظهر در فرودگاه تهران فرود آمدم. اتومبیل را از پارکینگ بیرون آوردم و یکرست به آرایشگاه رفتم. ساعت هفت خودم را به هتل رساندم، راستش بیشتر از آنکه به جشن مژگان و مجتبی فکر کنم، به عاطفه فکر می کردم که بعد از گذشت چند سال دوباره او را از نزدیک می دیدم. اگر مرا ببیند چه عکس العملی نشان می دهد؟

وارد هتل شدم. در سالن مردانه مجتبی در نقطه بالای سالن نشسته بود. جلو رفتم و سبد گل را به او دادم و تبریک گفتم. چشم گرداندم تا امیر را ببینم ولی هرچه با چشم جستجو کردم او را ندیدم. مجتبی گفت:

– هنوز نیامدند. گویا عاطفه را برده دکتر.

چرا هول شده ام؟ با عجله پرسیدم:

– دکتر؟ دکتر برای چه؟

خندید و گفت:

– من چه می دانم؟

عرق کرده بودم شاید از خجالت. از سالن خارج شدم. در فضای سبز هتل ایستاده بودم و سیگار می کشیدم. چند دقیقه ای گذشت. هوا بسیار گرم بود. خواستم داخل سالن برگردم که اتومبیل امیر از جلوی چشمم گذشت و به طرف

پارکینگ رفت. داخلش را به دقت نگاه کردم. عاطفه نشسته بود. امیر هم رانندگی می کرد. از اینکه عاطفه را سرحال دیدم خوشحال شدم. داخل سالن برگشتم امیر هم آمد. مخصوصاً نخواستیم عاطفه را کنار امیر ببینیم. طاقت نداشتیم.

با دسته گل وارد شد. یکراست به طرف ما آمد. مجتبی بلند شد و با او دست داد. امیر بی آنکه مرا بشناسد خم شد و با من دست. طبق حکم ادب بلند شدم و شروع کردم به احوالپرسی. مجتبی گفت:

– خلبان جاویدیار از دوستان نزدیک ما هستند.

و امیر دوباره سرش را تکان داد و گفت:

– از آشنایی با شما بسیار خوشبختم. »

نمی خواستم او را ببینم. حس تنفر غریبی نسبت به امیر داشتم. دلم می خواست با دسته‌هایم آنقدر گلویزش را فشار می دادم تا او خفه شود ولی امیر بیچاره چه گناهی کرده؟ او فقط سراغ همسر گذشته اش را گرفته بود، بدون آنکه بداند همسرش خواستگاری دارد.

امیر روی صندلی کناری من نشست. می خواستم بلند شوم و بروم جای دیگر ولی مگر مجتبی با حرف زدن مکرر می گذاشت؟

مجتبی که ساکت شد، امیر شروع کرد. از چه خبر؟ حال شما چگونه صحبت کرد تا از وضع مملکت چه خبر دارید؟ و یا کار جنگ به کجا کشیده می شود؟ و خلاصه پشت سر هم سوالهای متفاوتی می پرسید.

بعد از صرف شام همگی سوار بر اتومبیل هایمان شدیم تا عروس و داماد را در راه منزل همراهی کنیم. امیر پشت سر من حرکت می کرد. آن شب امیر به حدی احساس رفاقت با من می کرد که خودم هم باور کرده بودم که انگار سالهاست با امیر رفیق هستم و او را می شناسم. امیر پشت سر هم بوق و چراغ می زد. دستش را از شیشه اتومبیل بیرون آورد و تکه پارچه ای را که در دست

داشت تکان می داد.

جلوی منزل مهندس ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. مژگان دست در دست مجتبی وارد منزل شد. امیر پشت سر ماشین من اتومبیل را پارک کرد. هنگامی که عاطفه پیاده شد، گویی نفسم بند آمده بود. دلم می خواست فریاد می کشیدم و او را صدا می کردم. زیر لب به خودم می گفتم:

– خجالت بکش فرامرز، او دیگر شوهر دارد. باید او را فراموش کنی.

عاطفه بدون آنکه متوجه من باشد دست در دست امیر از جلوی من عبور کرد. خدای من! بله! خوب که نگاه کردم، بله کاملاً مشخص بود. عاطفه چقدر تغییر کرده بود، مثل اینکه او حامله است. امیر یک دستش را به کمر او گرفت و سعی می کرد کمکش کند تا بتواند قدم بر آن طرف جوی آب بگذارد.

پشت سر آنها داخل شدم، صدای پایکوبی تمام فضای خانه را پر کرده بود. در میان جمعیت امیر یکراست سراغ من آمد و در کنارم نشست.

این دیگر چه می خواهد؟ اصلاً من چه می دانم که وضع مملکت چه می شود؟ چرا دست از سر من بر نمی دارد؟ ای کاش یقه اش را بگیرم. چه می خواهی از جانم؟ ولی نمی شود. زشت است. خجالت بکش فرامرز. و دوباره تحویلش گرفتم و لبخندی مصنوعی زدم. سخت گرم گفتگو با امیر بودم که عاطفه به طرف ما آمد. تمام اعضای بدنم شروع به لرزیدن کردند. حتی موقع سلام صدایم دورگه شده بود و می لرزید. عاطفه خیلی عادی و طبیعی شوهرش را صدا کرد:

– امیرجان! بیا کارت دارم.

امیر بلند شد و از من عذرخواهی کرد. چنان عصبی شده بودم که ادایش را درآوردم:

– امیرجان بیا، امیرجان بیا.

– ای وای، خاک بر سرم؛ فرامرز! چه می گویی با خودت؟ پس چرا این طور نازک حرف می زنی؟

برگشتم. مادرم بود. خجالت کشیدم و گفتم:

- هیچ همینطور مادر.

- فرامرز جان! آخر شب است دیگر، نمی رویم؟

- چرا مادر می رویم، هنوز که مهمان ها نشسته اند. برو، خودم خبرت می کنم.

دوباره امیر برگشت، نشست و گفت:

- ببخشید جناب جاویدیار! شما را تنها گذاشتم. خانمها را که می شناسی، وقتی...

- بله، بله متوجه هستم، خواهش می کنم. مهم نیست.

- راستی گفتم خانم، یادم افتاد، شما گفتید ازدواج نکردید؟

- چرا... چرا... ازدواج کردم. قبلاً، قبل از انقلاب با همکلاسیم ازدواج کردم...

هنوز جریان شهادت شراره را تعریف نکرده بودم که عاطفه دوباره امیر را صدا کرد.

و زمانی که امیر برگشت بحث عوض شد و من فراموش کردم راجع به شراره صحبت کنم. این بار امیر پرسید:

-ببخشید جناب جاویدیار، وقت دارید فردا چند دقیقه ای وقت شما را بگیرم؟

خندیدم:

- این حرفها چیه؟ باعث افتخار من است.

- می خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم یا... چطور بگویم... می

خواستم نظرتان را بپرسم.

- چشم، مسئله ای نیست.

- پس تشریف بیارید منزل من.

- منزل شما؟

- اشکالی دارد؟ فقط یک مجلس دوستانه است. فقط من هستم و شما.
شک کردم. او با من چه کاری دارد؟ یعنی چه می خواهد بگوید؟ نکند؟... و
بی آنکه خودم دلیل جوابم را بدانم گفتم:

- چشم، خدمت می رسم.

- خدمت از من است. حتماً تشریف بیاورید. این هم آدرس منزل.

و کارتی را از جیبش بیرون آورد و آدرس را روی کارت نوشت.

لازم نبود، آدرس را می دانستم. بارها و بارها پشت فرمان اتومبیلم پنهان
شده بودم و عاطفه را هنگام خروج از منزل نگاه می کردم. آخر شب خسته به
خانه برگشتم. مادرم چیزی از موضوع نمی دانست. باز هم نمی توانستم بخوابم.
دوباره خاطرات گذشته شراره و عاطفه روحم را بازی می داد. دوباره نبردی
خصمانه در وجودم برپاشده بود. خدایا چه کار کنم؟ فردا بروم یا نروم؟ اگر بروم
به خاطر دیدن عاطفه می روم. پس گناه کرده ام. نه، نباید فکرهای شیطانی مرا
از پا در بیاورد. من که تا به امروز تحمل کردم بعد از این هم می توانم صبر کنم.
این عشق است که انسان را وادار به هر کاری می کند.

روز بعد مرخصی داشتم. خسته بودم. تا نزدیک ظهر خوابیدم. بعد از ظهر
مجتبی به منزلمان آمد و گفت:

- امیر از صبح منتظرت بوده و پس چرا نرفتی؟

دلیل نرفتنم را به مجتبی گفتم.

مجتبی خندید و گفت:

- مرد حسابی تو که نامرد نیستی. امیر خودش از تو دعوت کرده. حتماً کار
واجب دارد. می خواهد راجع به موضوع مهمی صحبت کند. چرا فکر باطل می
کنی؟ تو نیت را صاف کن و برو. مطمئن باش که گناهکار هم نمی شوی. اصلاً تو
یکراست به اطاق امیر می روی. مطمئن باش که عاطفه را نمی بینی. مژگان هم
آنجاست. هر دو با هم سرگرم هستند.

حرفهای مجتبی وادارم کرد که بروم. دوش گرفتم و حاضر شدم. مجتبی با اتومبیل مهندس آمده بود. در بین راه یک دسته گل خریدم. نمی دانم برای عاطفه یا امیر؟ از درون خودم شک داشتم. دوست داشتن که این چیزها سرش نمی شود.

- عجب ساختمانی؟ اینجا منزل امیر است؟

کش دار گفت:

- بله، رسیدیم.

و ترمز کرد.

وانمود می کردم که تا به حال خانه را ندیده ام. اصلاً کوچه را بلد نیستم. مجتبی زنگ را فشار داد. صدای عاطفه بود:

- کیه؟

- عاطفه خانم! من هستم.

- بفرمایید تو، آقا مجتبی.

وارد شدیم. در را آرام پشت سرم بستم. داخل حیاط را ندیده بودم. چقدر بزرگ و زیبا است. انگار در بهشت هستم.

استخر پر از آب، درختهای کاج و بوته های گل. عطر یاس فضای حیاط را پر کرده بود. نگاهم به سگ بزرگی افتاد که گوشه ای زنجیر شده بود و پارس می کرد.

همراه مجتبی رفتم داخل ساختمان، با چشم دنبال عاطفه می گشتم. منتظر بودم جلوی چشمم ظاهر شود و خوش آمد بگوید. ولی به جای عاطفه امیر آمد. با دیدن امیر تازه به یاد آوردم که اصلاً با امیر قرار ملاقات گذاشتم. با او دست دادم و با راهنمائیش وارد سالن پذیرایی شدم. چه شکوه و جلالتی. عجب ساختمان مجللی. نگاهم متوجه تابلوی بزرگ نقاشی از چهره عاطفه شد. یک جا قلبم فرو ریخت. حس می کردم سردم شد. گویا دستهایم می لرزید. به خود

آدم و برای اینکه کسی متوجه روحیه ام نشود چند سرفه زدم و درخواست یک لیوان آب کردم. امیر خدمتکار خانه را صدا کرد و گفت: «آب خنک بیاور!» و رو به طرف من ادامه داد:

– فرامرز خان با شطرنج چطوری؟»

با حواس پرتی جواب دادم:

– بازی می‌کنم.

میز شطرنج چیده شد. رو به روی حریف نشستیم. امیر بازی را شروع کرد. حرکت مهره اول باعث شد مهارتش در بازی شطرنج تشخیص دهم. با اینکه حوصله بازی نداشتم و تمام حواسم به اطراف بود ولی بازی را ادامه دادم. خدمتکار مرتب پذیرایی می‌کرد. میوه و شیرینی می‌آورد، شربت آورد و بعد از گذشت یک ساعت سرش را نزدیک گوش امیر برد و آرام چیزی گفت و امیر لبخندی زد و بلند جواب داد:

– مشکلی نیست، فرامرز خان غریبه نیست. برو بساط را آماده کن. نوبت شماس است فرامرز خان و کیش.

و خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

– محاصره شدی.

هنوز مهره ای حرکت نداده بودم که عاطفه وارد شد. دوباره قلبم فرو ریخت. نفس‌هایم به شماره افتاد. سریع از روی مبل بلند شدم و سلام کردم. زیباتر و باوقارتر از همیشه با یک لباس مشکی بلند. جواهرات قیمتی گردنش توجه هرکسی را به خود جلب می‌کرد:

– خوش آمدی فرامرز خان، بفرمایید، راحت باشید.

صدایم می‌لرزید:

– متشکرم...

و دوباره نشستیم. نگاهی به مهره های شطرنج انداختم. چشم‌هایم تار می

دید. نمی توانستم فکر کنم. دستم را دراز کردم و مهره ای را حرکت دادم.
امیر دوباره خندید و همچنان که وزیرش را حرکت داد گفت:
- کیش و مات.
این را گفت و در حالی که خدمتکارش را صدا می کرد از اتاق خارج شد.
برگشتم و نگاهم را به عاطفه انداختم و آه عمیقی کشیدم و آرام گفتم:
- من سالها پیش، کیش و مات شدم.
سرش را پایین انداخت و بی آنکه جوابی بدهد از سالن بیرون رفت.
مجتبی یک سیگار روشن کرد و به دستم داد:
- تو نباید این طور با عاطفه صحبت می کردی فرامز! عاطفه شوهر دارد و تو
باید بتوانی او را فراموش کنی. می فهمی؟ اگر عاطفه را دوست داری، مانع
زندگیش نشو. او به زودی صاحب فرزندی می شود، بچه امیر. بچه ای که می
خواد عاطفه را مادر و امیر را پدر صدا بزند، متوجه شدی؟
پک اول را که به سیگار زدم گفتم:
- متوجه بودم. من همه این حرفها را یا بهتر بگویم واقعیت ها را می فهمم
ولی...

حرفم را قطع کرد و این بار محکم تر گفت:
- ولی، ولی ندارد. اگر نمی توانی عاطفه را از مغزت بیرون کنی، بهتر است
هرگز پا در منزلش نگذاری. مرد حسابی برای یک لحظه خودت را جای امیر
بگذار. او که نمی داند. ولی حتی اگر حدس بزند می دانی چه بلایی سر تو می
آورد؟

و با وارد شدن امیر، مجتبی ساکت شد. امیر زد روی شانه من و گفت:
- فرامرز خان! می رویم اطاق نشیمن.
بلند شدم و همراه مجتبی به طرف اطاق نشیمن رفتم. امیر در اطاق را باز
کرد. وای خدای من! چقدر زیباست. از دو طرف به جای دیوار شیشه دارد و

منظره حیاط پشت با آن باغچه های زیبا، یک قدم داخل اطاق گذاشتم. چشمم به سینی منقل و وافور افتاد. امیر بساط تریاک را چیده بود.

راستش نمی دانستم باید چه بگویم. اگر بگویم من تریاک نمی کشم، فکر می کند اجتماعی نیستم، در واقع نمی خواستم در برابر امیر خرد بشوم.

به اصطلاح می خواستم شخصیت خودم را حفظ کنم. می خواستم پا به پای او هرکاری که می کند، انجام بدهم. نکند پیش خودش فکر کند من اُمَل یا بی فرهنگ هستم؟ نمی خواهم وقتی رفتم، جلوی عاطفه از من بد تعریف کند. باید خودم را اجتماعی نشان بدهم.

و به این ترتیب برای اولین بار پای بساط تریاک نشستم. شام در منزل امیر ماندم. خیلی خوش گذشت. حسابی با امیر رفیق شده بودم. موقع خداحافظی امیر دوباره از من دعوت کرد تا روز چهارشنبه به شرکت او بروم.

تا روز چهارشنبه سه روز فرصت داشتم. می خواستم با یک دست لباس دیگر به شرکت بروم. نمی خواستم دوباره با همان لباسها مرا ببیند.

یک دست کت و شلوار خریدم. روز چهارشنبه آماده رفتن شدم. اولین بار بود که به شرکت امیر می رفتم. اتومبیل را پارک کردم و وارد شرکت شدم. از نگهبان سوال کردم:

- دفتر رئیس شرکت در کدام طبقه است؟

- طبقه ششم، سمت چپ.

وارد آسانسور شدم و دگمه طبقه ششم را فشار دادم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده تمام. خوشحال بودم. سر ساعت رسیدم.

خانم منشی مشغول صحبت با تلفن بود. سالن شش ضلعی با شیشه های دودی. عجب شرکت زیبایی. دو نفر روی صندلی نشسته اند و مشغول خواندن روزنامه هستند. جلو رفتم و سلام کردم:

- فرامرز جاویدیار هستم. قرار ملاقات با جناب آقای راد دارم.

و همانطور که با تلفن صحبت می کرد از روی صندلی بلند شد و با لبخند اشاره کرد تا منتظر بمانم. روی مبل نشستم و برای گذراندن وقت مجله ای برداشتم. چند لحظه ای که گذشت منشی گوشی را گذاشت و وارد دفتر امیر شد و مجله را روی میز گذاشتم و منتظر برگشتم منشی شدم.

مردی که کنارم نشسته بود از من سوال کرد:

– شما هم برای فروش جنس اینجا آمده اید؟

با تعجب پرسیدم:

– جنس؟ «

خندید و گفت:

– سوء تفاهم نشود. منظورم فروش فرشهای صادراتی است.

تازه متوجه منظورش شدم. هنوز جوابی نداده بودم که منشی از اطاق امیر بیرون آمد و رو به طرف من گفت:

– بفرمایید آقای جاویدیار، ببخشید منتظر ماندید.

بلند شدم و بعد از تشکر از منشی وارد اطاق امیر شدم.

امیر چرخي به صندلیش داد و با خنده های کوتاه و پشت سر هم گفت:

– به به، جناب جاویدیار! خوش آمدی.

جلو رفتم. بلند شد. با او دست دادم و صورت همدیگر را بوسیدیم.

کنار پنجره ایستاده بودم و مشغول دیدن منظره بیرون بودم. از طبقه ششم خیابانها، ماشینها و انسانها خیلی کوچک دیده می شدند. خدمتکار امیر با زدن چند ضربه به در وارد شد و سینی شیر کاکائو و بیسکویت را روی میز گذاشت. از این همه احترامی که امیر به من می گذاشت واقعاً تعجب کرده بودم. نشستم و شروع به صحبت کردن کردیم. تقریباً حدود یک ربع ساعت که گذشت امیر از من عذرخواهی کرد و سپس توسط تلفن از منشی خواست که ملاقات کنندگان را یکی یکی داخل بفرستد.

چند لحظه بعد همان مردی که راجع به فروش جنس از من سوال کرده بود، وارد شد و با امیر راجع به صادر کردن فرش صحبت کردند و اینکه چندین تخته فرش صادراتی برای فروش دارد.

در آن یکی دو ساعتی که در دفتر امیر بودم کاملاً با شغل امیر آشنا شدم. امیر فرشهای کهنه را خریداری می کرد و به کشورهای دیگر صادر می کرد و در عوض مواد غذایی به کشور وارد می کرد.

ظهر همراه امیر و به دعوت او به یک رستوران مجلل رفتیم و غذای مفصلی خوردیم. بعد از ظهر امیر از من خواست تا همراه او به منزلش بروم.

با اینکه از ته دل راضی بودم، ولی بهانه آوردم که پرواز دارم و باید بروم به فرودگاه. در واقع نمی خواستم مزاحم زندگی عاطفه شوم و رفت و آمدم باعث شود که فکرهای بیهوده در مغز عاطفه رشد کند ولی امیر همچنان اصرار می کرد که شب حتماً باید به منزل آنها بروم و گویا اصرار من هیچ فایده ای نداشت. شب وقتی به منزل آنها رفتم دیدم امیر چند مهمان خارجی دارد. آنها هنگامی که متوجه شدند من خلبان هستم مرتب راجع به پروازهای خارجی صحبت می کردند و سوالهایی مانند اینکه آیا من می توانم از طریق همکاری همکارانم مقداری جنس قاچاق در هواپیما جاسازی کنم؟ امیر طبق معمول دوباره بساط منقل و قمار و... را آماده کرد و تا نزدیک صبح من در منزل امیر بودم.



به این ترتیب روزها پشت سر هم می گذشت و هر روز وابستگی من و امیر به یکدیگر بیشتر و بیشتر می شد. مجتبی و مصطفی به این روابط شک کرده بودند. آنها فکر می کردند من به خاطر عاطفه رابطه برقرار کرده ام ولی در واقع موضوع دیگر هر روز پای مرا به آن خانه می کشاند. آنها و یا شاید در آن موقع

خود من هم نمی دانستم که این اعتیاد به تریاک است که مرا وادار می کند هر شب و در تمام مواقع بیکاری به آن خانه بروم. کم کم امیر از من خواست تا مقداری جنس برای دوستانش ببرم و من که تا خرخره زیر دین او رفته بودم هرکاری که می گفت انجام می دادم. مسافرت می رفت مرا همراه خودش می برد و از کارت اعتباری من برای عبور از پلیس راهها استفاده می کرد و هرچه زمان می گذشت جرائم من بیشتر می شد و او از این موضوع سوءاستفاده بیشتری می کرد.

حدود یک سال گذشت و دختر امیر به دنیا آمد. حالا دیگر من کاملاً اعتیاد پیدا کرده بودم و با جرمهای سنگینی از قبیل رد کردن مواد مخدر در شهرهای بزرگ و کوچک جای هیچ فراری از دست این شیران خوش خط و خال نداشتم. حالا می فهمیدم که این همه پول از چه راهی به دست او رسیده بود. حالا می فهمیدم عشق پایم را به کجا کشانیده و دستهایم را به چه کارهایی آلوده کرده. حالا نمی دانستم باید کجا بروم یا به کی پناه ببرم. با کی درد دل کنم و دردم را به کی بگویم. در آن لحظه ها فقط همدم تنهایی و لحظه های بیچارگی من شراره بود. فقط می توانستم با او خلوت کنم و برای او گریه کنم. هر شب به خوابم می آمد و در اکثر مواقع دوباره گردنبندهش را نشانم می داد و معمای کهنه را همچنان در دلم تازه نگه داشته بود که خدایا راز این معما را آشکار کن.

شب یلدا بود و در منزل امیر مهمانی باشکوهی تدارک دیده شده بود. اخبار مرتب خبر می داد که یکی از شهرهای بزرگ غرب کشور شدیداً مورد حمله کشور عراق قرار گرفته و شهدای بسیاری داده است. در میان مهمانها مژگان همچون گلی که از بی آبی پژمرده شده باشد گوشه ای نشسته بود و به یک نقطه خیره مانده بود گویا عاطفه بیش از همه هوای مژگان را داشت. مرتب دور و برش می رفت و آرام چیزی به او می گفت.

کاملاً دلیل نگرانش را می دانستم. مجتبی در غرب کشور خدمت می کرد و

تازه حدود یک ماه بود که به جبهه اعزام شده بود. دختر بیچاره حق داشت که تا این اندازه نگران حال شوهرش باشد. در برابر مجتبی و مصطفی از خودم خجالت می کشیدم. چه بر سرم آمده بود؟ چرا اینقدر بی غیرت شده بودم؟ مگر من آن نبودم که شراره را نصیحت می کردم؟ مگر من آن نبودم که تا آن اندازه فعالیت انقلابی داشتم؟ پس چه شد که به این راحتی توانستم خون شراره و پدرم را پایمال کنم و شکنجه های آنان را فراموش کنم. وای که هیچ راه بازگشتی برای خود نگذاشتم.

حالا دیگر من آن فرامرز نیستم. که من غرق در لجنزار اعتیاد شده ام. مادرم همه چیز را فهمیده، پیرزن پیر و ناتوان مرتب گریه و التماس می کند که «فرامرز برگرد! راهی را که هنوز فرصت داری. فرامرز این راه تاریک را ادامه نده. فرامرز از دست تو دق مرگ شدم» و من گویی تمام رگهای بدنم از خون بی غیرتی پر شده بود، از این گوش می گرفتم و از گوش دیگر پس می فرستادم. حالا دیگر تمام دنیا و زیباییهایش را در آن می دیدم که فقط لحظه ای در خانه امیر باشم و به همین دلیل هر چه را که او می گفت با جان و دل قبول می کردم بی آنکه عاقبت کارم را ببانددیشم.

زمستان بود و تمام سطح زمین را برف پوشانده بود. دلم نمی خواست از خواب بیدار شوم. از زندگی کردن خسته شده بودم. غلتي در رختخواب زدم و نگاهی به ساعت انداختم. طبق معمول روزهای گذشته آماده شدم تا به منزل امیر بروم. صدای زنگ در حیاط و بعد صدای ضعیف مادرم را شنیدم:

– بفرمایید تو، چه عجب؟ خاتون حالش چگونه؟

از گوشه پرده حیاط را نگاه کردم. مادر مصطفی وارد شد و پشت سر او مادرم در حیاط را بست. غم از چهره مادر مصطفی فریاد می کشید. دلم شور افتاد. نکند خدای ناکرده... وای نه. خدا نکند. زبانم لال. به طرف حیاط دویدم. بدون هیچ مقدمه گفتم:

- از مجتبی چه خبر؟

و صدای ناله و فغان پیرزن در حیاط و در آن سوز زمستانی پیچید. حدسم درست بود. حتماً اتفاقی برای مجتبی افتاده. جلو رفتم و روی زانو خم شدم. مادرم کمک کرد تا پیرزن را از روی برفها بلند کنیم. همچنان که گریه می کرد و داد می کشید گفت: «مجتبی اسیر شده» مادرم با تعجب پرسید:

- اسیر شده؟ ای داد بی داد. حالا جواب مژگان را چه می دهید؟ کی می خواهید این خبر را به او برساند؟ بیچاره مژگان، حتماً از غصه دق می کند. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. جای درنگ نبود. اورکتم را پوشیدم و با عجله به خانه مصطفی رفتم.

این کوچه عجب هوای سنگینی پیدا کرده. همان کوچه بن بستی است که باعث نجات جان من شد. همان کوچه ای که لحظه اول پیمان دوستی من و مرتضی در آن بسته شد. پس چرا حالا آن هوا را ندارد؟ چرا بوی غم می دهد؟ چرا؟

در خانه مصطفی باز بود. صدای پیچ پیچ زنها به گوش می رسید. در این بین چشمم به خاتون افتاد. دختر کوچکش را بغل گرفته و اشک در چشمم حلقه بسته بود. رنگ پریده اش نشانگر حال پریشانش بود.

پرسیدم:

- مصطفی کجا رفته؟

جلوتر آمد و با بغض جواب داد:

- رفته منزل شاهد. رفته است با مژگان صحبت کند.

- باورم نمی شد مجتبی اسیر شده باشد. پس خبر درست است.

از خودم شرمنده شده بودم. حالا من آن فرامرز سابق نبودم. استخوانهایم درد می کند. از پوچی و بیهودگی خودم خجالت می کشم. یک انسان باطل و بیهوده به چه دردی می خورد. باز نتوانستم تصمیم درست بگیرم. بی اراده به

طرف منزل امیر به راه افتادم.

خبر به گوش امیر و عاطفه هم رسیده بود. عاطفه قصد داشت به منزل مهندس برود. امیر از من خواست تا او را برسانم. گفت: فشار خونس پایین آمده و نمی تواند رانندگی کند. اتومبیل را روشن کردم و منتظر عاطفه بودم. راضی نبودم با او همکلام شوم. نمی خواستم گناه در وجودم غلبه کند. به رفتار خودم شک داشتم. شاید با او بی منظور صحبت می کردم ولی این بی منظوری را خودم هم باور نداشتم. در واقع قصد داشتم دوست داشتنم را پنهان نگه دارم. هنوز احساس داغ گذشته را فراموش نکرده بود. دوباره به خاطرات گذشته برگشتم. سخت در فکر بودم که عاطفه در را باز کرد و کنارم نشست. بی آنکه حرفی بزنم، حرکت کردم.

یکی دو خیابان را طی کردم. نگاهش نمی کردم ولی تمام حواسم به او بود. عاطفه یک سیگار روشن کرد و به من تعارف کرد. برای یک لحظه چشمم به چشمش افتاد. به سرعت نگاهم را به خیابان برگرداندم و سیگاری را از دستش گرفتم. آهی کشید و با همان صدای جذابش گفت:

- مثل اینکه خیلی معذب هستی کنار من نشستی. می بخشید قصد نداشتم مزاحم وقت شما بشوم.

شاید دلم می خواست سکوت می کردم ولی نتوانستم. پک اول را به سیگار زدم و گفتم:

- مراحم هستید عاطفه خانم! شما ببخشید اگر من با حالتی که دارم باعث ناراحتی شما شدم. راستش فکر مجتبی حتی یک لحظه هم امانم نمی دهد.

داشتم دروغ می گفتم. من فکر مجتبی را نمی کردم فکر... بگذریم، عاطفه سیگار دیگری هم برای خودش روشن کرد و گفت:

- شما چقدر دوست باوفایی هستید که...

حرفش را قطع کردم:

- باوفا بودم.

- حالا چطور، نیستی؟

منظورش را فهمیدم. شاید هم منظوری نداشته باشد. همین طور گفته ولی نه، ممکن نیست. شاید می خواهد بداند هنوز هم دوستش دارم؟ نباید جوابش را بدهم. من به اندازه کافی در منجلاب گناه غرق شده ام. نباید باعث از هم پاشیدگی زندگیش بشوم. او امیر را دوست دارد. زندگیش را، بچه اش را، همه را دوست دارد.

- وای! فرامرزخان، مراقب باشید.

دوباره به خودم آمدم. یک اتومبیل در داخل فرعی پیچید. محکم زدم روی ترمز.

- مراقب باش فرامرز، حواست کجاست؟

دوباره قلبم فروریخت. دوباره زانوهایم لرزیدند. چرا مرا فرامرز صدا کرد؟ چرا بلای جانم شده؟ از جان من چه می خواهد؟ باید حرف دلم را به او بگویم؟ چرا با روح و اعصاب من بازی می کند؟ من که سالها زجر کشیدم تا بتوانم او را فراموش کنم؟ من که به خاطر نرسیدن به او نابود شدم. فنا شدم. باید به او بگویم و گفتم، داد کشیدم:

- از جان من چه می خواهی؟ چرا نمی گذاری به درد خودم بمیرم؟ آن زمان باید مرا فرامرز صدا می کردی که شوهر نداستی. چقدر آمدم؟ چقدر به پایت افتادم؟ چقدر التماس کردم؟ چند بار شیشه رحم شدم و تو سنگ بی رحمی؟ این بود قانون دوست داشتنی که همیشه افسانه اش را تعریف می کردی؟ حالا بگو، من فاقد عشق شدم یا تو؟ بله بله تو بودی؟ تو بودی که مهر بی رحمی را در قلب من حک کردی. من بودم که از همه چیز گذشتم و دنیا برایم هیچ شد فقط به خاطر تو. اما تو به این دنیا و به گذشته نیازمند بودی و من نخواستم نیاز را در تو بکشم. من در وجودت به دنبال هیچ چی نبودم. نه عشق، نه محبت، و نه حتی

دوست داشتن. بلکه با محبت کردن به تو می گذراندم. ثانیه ها، دقیقه ها، ساعتها و به طور کلی زمان را. آن روزها تمام لحظه ها را برای تو و به خاطر تو و در فکر تو می گذراندم. به خاطر تو به دنبال لحظه ها می دویدم. از ویرانه کاخ و در آن کاخ تو را می دیدم و در کنار خودم. خوشحال و خندان، آه، آه که افسوس، افسوس که الان مدتهاست زمان را فراموش کرده ام، حالا لحظه ها به دنبال من می دوند. حالا کاخ رویاهایم در سکوت و تنهایی، در ناامیدی فرو رفته، خاموشی همه وجودم را فرا گرفته، دیگر تو را نمی بینم. من حتی به در این کاخ نرسیدم و در راه ماندم، حالا دیگر ویرانه را به آن کاخ دروغین که تو برایم ساخته بودی ترجیح می دهم. گوشه ای در این ویرانه پایان رویای تو، همه و همه پایان همه چیز است. تو هم دیگر انتظار نداشته باش برایت بخندم، از خودم و از تو بگویم. انتظار نداشته باش کلمات را مانند گذشته برایت زینت دهم و با آهنگ محبت در گوشت نجوا کنم. من، نه، نه، خود را حتی نمی توانم در کلمات بگنجانم. چه برسد از آنها جمله بسازم و برایت بخوانم تا دوباره بتوانی خاطرات را از سر بگیری. برو خوش باش با امیر، با زندگیت، برو عاطفه، من نمی توانم زندگی را به تو هدیه بدهم. پس چطور می توانم از چیزی که متنفر هستم حرف بزنم. من از عشق از دوست داشتن متنفر شدم. چطور می توانم چیزی را که خودم ندارم به تو هدیه بدهم؟ من که زندگی ندارم.

در میان حق هق گریه هایش فریاد زد:

- بس کن فرامرز! بس کن، سوختم. خواهش می کنم نمک روی زخمم نپاش. باید به حرفهای من گوش کنی. تو که از هیچ چیز خبر نداشتی. تو که واقعیت را نمی دانستی. من مجبور بودم تو را ترک کنم. به خدا چون سوخته بودم و خاکستر به خانه امیر برگشتم، من ذره ذره آب شدنم را در خانه امیر فراموش نکرده بودم. امیر هر روز با طلوع هر سپیده غروبی را در زندگی من تدارک می دید. او هر روز با افراد تازه آشنا می شد. آنقدر غرق شده بود که از سطح هیچ

چیز خبر نداشت و من چقدر با او فرق می کردم. امیر غرق بود فرامرز! در صورتی که هیچ نیازی به غریق نداشت. اما من چه ؟ که حتی در سطح احتیاج به کمک داشتم، یاری می خواستم. شاید باور نکنی فرامرز! من مجبور بودم برگردم، من آنقدر در سطح بودم که از تابش مستقیم غم ها تمام وجودم سوخته و تمام درونم افروخته بود. به که گویم و چه بگویم؟ می دانی؟ امروز زیستن را پیدا کرده بودم، حالا می فهمم که تو درست می گفتی، انسان باید در عمق و انتها زندگی کند یا در اوج، ولی من در سطح بودم. من در بی نهایت بودم. در مرز بودم. در میان غم ها و غصه ها دست و پا می زدم. گاه در میان اشک ها غوطه ور و گاه راکد، چون مرداب، اگر بی حرکت نفس می کشیدم در سطح بودم، اگر حرکت می کردم در عمق، و اگر غرق می شدم در اوج، ولی فرامرز! این را بدان. در مرداب سطح، عمق، و اوج فرقی نمی کند. همه آن گنداب است که در اوج بوی تعفن، در سطح حشرات نیشدار، و در عمق گل و لای و لجن.

از ته دل آه عمیقی کشیدم. ته مانده سیگارم را بیرون انداختم:

– گفتی مرداب؟ عاطفه از دل من حرف زدی، تو نمی دانی که در مرداب زیستن چقدر سخت است. چه برسد که خود تبدیل به مرداب شوی. که من شدم و به خاطر تو شدم. تو که بی مهری را ثابت کردی. ای بی انصاف چطور دلت آمد در میان شادی هایت مرا فراموش کنی؟ چطور خود را به دست دیگری سپردی؟ در صورتی که من را زمانی پاره ای از وجودت می پنداشتی؟ یعنی آنقدر محیط در تو تأثیر کرد؟ که مرا، عشقم و دنیایم را از یاد ببری؟ چطور توانستی خود را جدا از من و زودتر به دریای سرنوشت بسپاری؟ نگفتی که من تنها در این دنیا خواهم مرد؟ نگفتی چگونه می توانم فراموش کنم؟ نگفتی بی تو برای من همه چیز به پایان خواهد رسید؟ و حالا این طور جوابم را می دهی؟ حالا که نابودم کردی تازه توقع داری که واقعیت را بدانم؟ نه دیگر نمی خواهم بدانم. همان بهتر که ندانم. دیگر دانستنم چه تأثیری دارد. حالا که تو شوهر و بچه داری و من هم

نابود شدم. دیگر بدانم یا ندانم چه فرقی می کند؟

به خانه مهندس رسیدیم، ترمز کردم ولی اتومبیل را روشن نگه داشتم. باز نگاهش نکردم. گفتم:

- رسیدیم پیاده شو.

- چرا ماشین را خاموش نمی کنی؟ مگر نمی آیی داخل؟

- نه، متشکرم، سلام برسان. سالها قبل تصمیم گرفتم که هرگز پا در این ساختمان نگذارم.

- مگر نمی خواستی مصطفی را ببینی؟ مصطفی اینجااست. بیا پایین فرامرز!

- نه عاطفه برو بگو مصطفی بیاید بیرون. اینجا با او صحبت می کنم.

بدنم درد می کرد و دوباره حالت خماری به سراغم آمده بود. حوصله ایستادن نداشتم. عاطفه رفت. چند لحظه بعد مصطفی همراه مژگان بیرون آمدند. مژگان پریشان حال بود و تورم چشم هایش نشان می داد که تا چه حد گریه کرده. از اتومبیل پیاده شدم و به طرف آنها رفتم. هیچ کدام حرف نزدند. یک سیگار روشن کردم و به دست مصطفی دادم. دستش را روی شانه ام گذاشت و به زمین خیره شده بود. اشک مژگان دوباره سرازیر شد. دلم برایش سوخت، مصطفی آرام گفت:

- بس کن مژگان! به خدا خودت را از بین میبری، حالا که الحمدلله سلامت است.

از درد داشتم می سوختم. می خواستم به نحوی از آن جو خلاص شوم. می خواستم هرچه سریع تر قضیه فیصله پیدا کند و من هرچه زودتر به خانه امیر برگردم و به درد خودم رسیدگی کنم. خب از یک انسان معتاد بیشتر از این هم نمی توان توقع داشت. احساس می کردم چشم هایم حالت خماری به خود گرفته بودند. گردنم روی بدنم سنگینی می کرد و گویی سرب در سرم گذاشته بودند. مصطفی که متوجه لرزش دستم شده بود گفت:

- فرامرز جان اگر برایت زحمتی نیست من را هم تا در خانه برسان.
هنگامی که از مژگان خداحافظی می کردم، عاطفه بیرون آمد. در حالی که
پارچ آب یخ و لیوان را در یک سینی گذاشته بود، به طرف من آمد.
- بفرما آقا فرامرز! این هم آب خنک.

ولی من آب نخواستہ بودم. اصلاً تشنه نبودم. فهمیدم آب را بهانه کرده تا
بیاید بیرون و مرا ببیند.

مصطفی متعجب سؤال کرد:

- آب یخ؟ آن هم در این هوای سرد؟!

برای اینکه عاطفه خجالت نکشد گفتم:

- تشنه بودم. از عاطفه خانم خواستم زحمت بکشد و یک لیوان آب برایم

بیاورد.

عاطفه با لبخند و با نگاهی از من تشکر کرد. دوباره همان برق از چشم
هایش جهید. و دوباره لرزه بر اندامم انداخت. به اجبار یک لیوان آب سرکشیدم
و خداحافظی کردم. مصطفی هم سوار شد. در راه برگشت کلی راجع به مجتبی
صحبت کرد. از خاطرات گذشته تعریف می کرد و از اینکه چقدر تلاش کرد تا به
مژگان رسید. می خواست اول ازدواج کند و بعد به خدمت سربازی برود.
گفتم:

- چاره ای نیست مصطفی جان! مجتبی راهش را انتخاب کرده بود. باید
تحمل کنید. تو باید مژگان و مادرت را دلداری بدهی.

- نصیحت کردن را چه خوب بلدی فرامرز! ای کاش لحظه ای هم به خودت
فکر می کردی.

- دوباره شروع نکن مصطفی! من و تو بارها راجع به این موضوع بحث کردیم
و به نتیجه ای نرسیدیم.

- تو نخواستی که بررسییم، نخواستی خودت را اصلاح کنی. نخواستی عوض

شوی. همان فرامرزی که همه ما به او افتخار می کردیم. نه این فرامرز...

– بگو، بگو. خجالت نکش فرامرز لش بی مصرف.

فرامرزی که ترک دانشگاه افسری کرد، از شغلش بیکار شد. خودش با دست خودش... لا اله الا الله، بابا چه از جانم می خواهی؟ من که خودم می دانم بدبخت شدم. آسمان جل شدم. من که نابودی خودم را باور کردم. برو این نصیحت ها را برای کسی بکن که خودش را گم کرده باشد، نمی داند چه بر سرش آمده، برو، برو دست از سر من بردار، هم تو، هم مادرم، هم خودم و هم دیگران، همه می دانند که من از دست عاطفه بدبخت شدم.

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بودند. مصطفی سیگار دیگری برایم روشن کرد. از دستش گرفتم. عرق پیشانیاش را خشک کرد و گفت:

– باشد فرامرز داد نکش. من که بد تو را نمی خواهم. پیش خودم فکر کردم شاید با حرف های من دوباره غیرت گذشته را پیدا کنی و خودت را اصلاح کنی، ولی مثل اینکه اشتباه کردم. تو که دیگر بچه نیستی. خودت همه چیز را بهتر از من می دانی و باور کردی و چنان در لجن غرق شدی که نجات روح و جسمت را هرگز باور نمی کنی. نگه دار فرامرز. همین جا نگه دار. پیاده می شوم. من نمی توانم سوختن تو را تحمل کنم. تو که من و مجتبی را نصیحت می کردی. دیگر حاضر نیستم حتی یک لحظه تو را ببینم. برو زیر سایه امیرخان زندگی، نه، ببخشید مردگی کن. برو همان جا، حداقل می توانی از دور عاطفه را ببینی. به تو هم می شود گفت مرد؟ نگه دار بی غیرت!

و با فریاد مصطفی به خودم آمدم و محکم زدم روی ترمز. وقتی در ماشین را باز کرد داد کشید:

– برو بمیر که تو و امثال تو فقط به درد مردن می خورید. برو خودت را بکش ای انگل اجتماع!

و محکم در را به هم کوبید.

لال شده بودم و خیره به او نگاه می کردم. با عصبانیت به سمت دیگر خیابان رفتم.

تف بر من، از خورم بیزار بودم. نفرت داشتم. شاید اگر روزگاری در خواب می دیدم که تا این حد انگل شده ام، ترجیح می دادم هرگز از خواب برنخیزم و حالا همه را در بیداری می دیدم. غیرتی در خود پیدا نکردم تا خودم را نجات بدهم. ای خاک بر سرم که اینقدر راحت سرکوفت و توهین های دیگران را تحمل می کنم و اهمیت نمی دهم. آه که آیا تو همان فرامرزی هستی که تمام وجودت غیرت بود؟ تعصب و مردانگی بود؟ دیگران را نصیحت می کرد؟ لعنت به تو، تنه لش بی غیرت. و با تمام قدرت بر آینه اتومبیل کوبیدم. ناگهان صدای آژیر قرمز از رادیوی اتومبیل شنیده شد. دلم شور افتاد. انگار صدای این آژیر با تمام آژیرها فرق می کرد. مردمی که در خیابان بودند به طرف پناهگاه ها می دویدند. مغازه دارها مغازه ها را ترک می کردند، ماشین ها کناری می ایستادند و به جمعیت در حال فرار می پیوستند. قدرت پیاده شدن نداشتم. حس می کردم زیر پاهایم سرب بستند. نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم. همه جا صدای آژیر قرمز پیچیده بود. چند لحظه بعد صدای شلیک ضد هوایی ها بلند شد و سپس غرش هواپیماهای دشمن. ترسیده بودم. صدای جیغ زن ها و بچه ها در گوشم پیچیده بود. نمی توانستم تحمل کنم. محکم انگشت هایم را در گوشم فرو کردم ولی باز سر و صدای مردم و هواپیما بود. در این میان فقط به فکر مادرم و عاطفه بودم. خواستم حرکت کنم که ناگهان صدای ناهنجار بمب ها در فضا پیچید و همان لحظه آمبولانس ها پشت سر هم و با سرعت حرکت کردند. هنوز چند ثانیه ای از رفتن هواپیما نگذشته بود که ناگهان متوجه شدم نزدیک محله خودمان هستیم و صدای انفجار از همان جا بلند شده. یکجا دلم فرو ریخت. خدای من! مادرم، مادرم رفته است خانه مصطفی. نفهمیدم چطور اتومبیل را به حرکت در آوردم.

فکرم به هزار راه می رفت. فکر مادرم، خاتون، مرتضی، خدایا نکند که...؟
خیابان ها شلوغ بود و تمام مردم به خیابان ریخته بودند. داخل کوچه
پیچیدم. وای خدای من! آتش، خاک، جمعیت و آمبولانس، جیغ زن ها و بچه ها.
چه خبر شده، تمام خانه ها خراب شده، تیر برق ها داخل کوچه افتاده بودند،
مردم می دویدند و هرکسی چیزی می گفت. سرم گیج می رفت و نمی دانستم
چه اتفاقی افتاده یا کجا هستم. از اتومبیل پیاده شدم و به هر نحوی بود از بین
جمعیت گذشتم. هیچ چیزی معلوم نبود. خانه مصطفی و خانه های اطراف با
خاک یکسان شده بودند. باورم نمی شد، فریاد کشیدم: « مادر! » و از هوش
رفتم. وقتی به هوش آمدم در بیمارستان بودم. دردی احساس نمی کردم ولی
هنوز گیج بودم. از رفت و آمدهای مکرر پرستارها همه چیز را به یاد آوردم. بلند
شدم و از یک پرستار پرسیدم:

– چه اتفاقی افتاده؟ مادرم چه شده؟

با عجله جواب داد:

– اطلاعی ندارم.

دیگر سوال نکردم. صبر کردم تا پرستار از اطاق خارج شد. بلند شدم و
لباس هایم را پوشیدم و با هزار مصیبت موفق شدم از بیمارستان خارج شوم.
یکراست راه منزل مصطفی را که چه عرض کنم حالا دیگر فقط یک مخروبه
بود را در پیش گرفتم، بله بمب درست در منزل مصطفی فرود آمده بود. وقتی
رسیدم، هنوز شلوغ بود و مأمورین مشغول بیرون آوردن اجساد از زیر آوار
بودند. مصطفی گوشه ای روی یک تکه چوب نشسته بود و دو دستی بر سرش
می کوبید. داد می کشید و گریه می کرد، می گفت:

– خدایا بدبخت شدم، زخم از دستم رفت، دخترم، مادرم، برادر عزیزم، ای

خدا، ای خدا، ای خدا!

ناله می کرد و ضجه می زد. به طرفش دویدم و روی زمین زانو زدم. گریه می

کردم. مصطفی چه شده؟ خاتون؟ همه شهید شدند؟ مادرم هم اینجا بود؟ او هم شهید شده؟

دوباره بر سرش کوبید و گفت:

– همه شهید شدند. مادرت هم اینجا بود. وقتی رسیدم، اول جنازه مادرت را داخل آمبولانس گذاشتند.

ای خاک بر سرم شد. تنها کسی که در این دنیا برایم مانده بود فقط مادر پیرم بود. حالا دیگر تنهای تنها شدم. بی کس. حالا درددل‌هایم را برای که بگویم؟ سرم را روی شانه چه کسی بگذارم و درددل کنم؟ دیگر چه کسی تا نیمه شب منتظر می‌نشیند تا برگردم. آه پیرزن بیچاره! هیچ خبری از زندگی ندید. بالاخره آرزوی عروس داشتن را به گور برد.

دستی روی شانه ام احساس کردم. برگشتم و مأموری را دیدم. اشک در چشمش حلقه زده بود. گفت:

– خدا اجرتان بدهد به این برادر کمک کنید تا بتواند محل را ترک کند. منظورش مصطفی بود. چنان گریه و زاری می‌کرد که توجه همه را به خودش جلب کرده بود. رفتم و زیر بغل مصطفی را گرفتم. روحیه خودم از او بدتر بود. ولی به هر نحوی بود کمک کردیم تا مصطفی را از آن محل دور کردیم. من و مصطفی در یک خیابان قدم می‌زدیم و برای یکدیگر درددل می‌کردیم. حرف‌های مصطفی دل‌سنگ را آب می‌کرد. اشک امانم را بریده بود. نمی‌دانستم برای بدبختی و بی‌کسی خودم گریه کنم یا برای از دست رفتن عزیزان مصطفی؟ بیچاره در یک لحظه تمام خانواده اش را یکجا از دست داد. جنازه همسرش و دخترش را تکه تکه از زیر آوار بیرون آوردند. جنازه مادرش و مرتضی هنوز زیر آوار بود.



مصطفی با چشمان سرخ به دیوار تکیه داده بود و بی صدا به من خیره شده بود. منزل ما که چندین کوچه با خانه مصطفی فاصله داشت صدمه کمتری دیده بود. نگاهی به در و دیوار خانه انداختم. سوت و کور بود. همه جا بوی مادرم را می داد و جای خالیش نمک روی زخم می پاشید. مصطفی تحملش را از دست داده بود. مرتب از خانه بیرون می رفت. شب ها تا دیر وقت در پارک سر خیابان قدم می زد و سیگار می کشید. خودم هم دست کمی از او نداشتم. مرتب به خانه امیر می رفتم. در خانه عاطفه احساس امنیت می کردم. در واقع به آنجا پناه برده بودم. از صبح تا شب به کارهای امیر رسیدگی می کردم. شب ها وقتی به خانه بر می گشتم، مصطفی را همراه خودم به خانه می بردم. مصطفی زود رنج و عصبی شده بود. مرتب بهانه خاتون را می گرفت. می گفت در خانه طاقت نمی گیرد. وقتی می نشست به گوشه ای خیره می شد و زیر لب می گفت:

– خاتون وقتی اینجا می آمد، آن گوشه می نشست. کمک مادرت ظرف ها را می شست. خاتون این طوری می خندید. این طوری راه می رفت. راستی فرامرز یادت هست آن روزی که با او دعوا کردم؟ چرا اذیتش کردم؟ تقصیر من بود. بیخود از او بهانه گرفتم. چرا به حرفش گوش نمی کردم. الهی دستم بشکند. چرا زدم توی صورتش؟ از نجابت سرش را بلند نکرد. فقط گفت آخ مصطفی!

– پس کن مصطفی. چقدر می خواهی این خاطرات را تعریف کنی و گریه کنی. تا کی می خواهی این حرکات را ادامه بدهی. به خدا همه فکر می کنند دیوانه شده ای. خب این بلا که تنها بر سر تو نیامده. مگر نمی دانی شراره هم شهید شد. نمی دانی زندگی من هم از هم پاشید. بچه من هم از بین رفت. خب، چند سال زجر کشیدم و عذاب را تحمل کردم ولی آیا فایده داشت؟

– نه فرامرز! تو توانستی تحمل کنی. من نمی توانم. من دارم می سوزم. می خواهم بروم جبهه. فقط در آنجا می توانم روحم را تسکین بدهم. فکر می کنم آنجا بتوانم آرامش را پیدا کنم.

- جبهه؟

- بله جبهه. فکرهايم را کردم. من بايد زودتر از اينها می رفتم. ماندم چون سرپرست دو خانواده بودم. ولی حالا برای چه بمانم؟ همان بهتر که در جبهه باشم. حداقل به کشورم و وطنم خدمتی کرده باشم. شاید هم سعادت داشتم و رفتم پیش خانواده ام.

مصطفی تصمیمش را گرفته بود. صبح روز بعد وساییش را جمع کرد و رفت تا خودش را معرفی کند.

با رفتن مصطفی دیگر در خانه نمی ماندم. بیشتر در خانه عاطفه می ماندم. اکثر شب ها برای خواب هم به خانه نمی رفتم. هر روزی که می گذشت در خانه سرعت سقوطم بیشتر می شد و به ابتذال کشیده شدم. میانه امیر و عاطفه هم به هم ریخته بود. رفتارشان سرد و بی روح شده و مرتب به یکدیگر پرخاش می کردند. یک روز عاطفه را تنها دیدم و از او پرسیدم:

- برای چه رفتارت با امیر تغییر کرده؟ چرا ناسازگاری می کنی؟ نکند وجود من باعث از هم پاشیدگی زندگیت بشود؟
گفت:

- اصلاً اینطور نیست، تو هیچ وقت نخواستی واقعیت را بدانی. نخواستی بفهمی که چرا من دوباره به خانه امیر برگشتم.

چون دانستن این موضوع دیگر برایم اهمیتی نداشت. گفتم که:

- همان بهتر که هیچ وقت ندانم.

- پس در زندگی من هم دخالت نکن. من دیگر خسته شدم. از این دنیا، از این زندگی که حتی نفس کشیدن در آن برایم غیرممکن شده، خانه ای که روح ندارد، زندگی که عشق ندارد، به چه درد می خورد. من که امیر را دوست ندارم، چرا بايد به اجبار با او زندگی کنم؟

- دوباره شروع نکن عاطفه، نباید شروع می کردی. حالا هم چاره دیگری

نداری. اگر زندگی نکنی، پس می خواهی چکار کنی؟

- فقط به جداشدن از امیر فکر می کنم، نه به آینده، برایم مهم نیست که در آینده چه اتفاقی می افتد.

- پس تکلیف این طفل معصوم چه می شود؟ او چه گناهی کرده؟ چرا با سرنوشت این بچه بازی می کنی؟ تو که ادعا می کنی امیر را نمی خواستی، پس چرا دوباره شروع کردی و چرا ادامه دادی؟

و با آمدن امیر دوباره بحث من و عاطفه بی نتیجه ماند. امیر وارد شد در حالی که چند بلیط هواپیما در دست داشت. جلو رفتم و پرسیدم:

- به سلامتی می خواهی بروی مسافرت؟

خنده کوتاهی کرد. سپس پپیش را روشن کرد و گفت:

- همه با هم می رویم.

- کجا؟

- ترکیه.

- برای تفریح؟

- تفریح، کار، پول، به حال شما چه فرقی می کند فرامرز خان؟

- من من کردم و گفتم:

- فرقی که نمی کند، ولی می ترسم.

- می ترسی؟ برای چه؟ مگر بار اول است که قاچاق حمل می کنیم؟

- ولی بار اول است که به خارج از کشور حمل می کنیم.

- نترس پسر جان، با من، تو فقط از دستورات من اطاعت کن.

عاطفه جلو آمد و با صدای بلند گفت:

- من که نمی آیم.

امیر بلیط ها را روی میز پرت کرد و با تمسخر گفت:

- نمی آیی؟ از کی تا به حال شما در کارهای من تصمیم می گیری؟ اوهم...

من نمی آیم.

عاطفه که حالت صورتش تغییر کرده بود و این حالت، نشانگر عصبانیتش بود این بار با صدای بلندتری جواب داد:

- من حق دارم برای خودم تصمیم بگیرم. من نمی آیم. می روم خانه برادرم. اصلاً می ترسم بیایم.

امیر از روی صندلی بلند شد و داد کشید:

- تو غلط می کنی که نمی آیی، مگر دست خودت است! در این چند سال نترسیدی که هر غلطی دلت خواست کردی. حالا می ترسی؟ می خواستی وقتی پول ها را خرج می کردی بترسی. وقتی با دوستانت قماربازی می کردی نمی ترسیدی؟ ریختش را ببین. از دنیا برگشته، عجب غلطی کردم دوباره تو را برگرداندم. ای کاش همان جا در آمریکا با ماری ازدواج کرده بودم. بیچاره را این همه دست به سر کردم. آخرش هم بدون اینکه خبردار شود برگشتم ایران. حالا خانم برایم ناز می کند. بد کردم سرپوش روی...

چشمان عاطفه گرد شد. رنگ از رخسارش پرید. میان حرف های امیر داد کشید:

- نامرد پست! حیف از من که روز اول در زندگی تو نابود شدم. هر کاری کردم باعثش تو بودی. تو مجبورم کردی. بی غیرت به خاطر تو وادار شدم... و امیر به طرفش حمله کرد و کشیده اول را توی صورتش خواباند. طاقت تحمل این صحنه را نیاوردم. عاطفه جیغ کشید و من بی اراده به سمت امیر حمله کردم. بازوی راستش را گرفتم و با تمام قدرت او را به طرف دیوار هل دادم. خدمتکار عاطفه که تا آن لحظه فقط بیننده ساکتی بود، زیر بغل عاطفه را گرفت و با اصرار او را از اطاق پذیرایی بیرون برد.

حالا من ماندم و امیر. با تعجب به من نگاه می کرد. از چشمانش سؤالش را فهمیدم که چرا از عاطفه دفاع کردم؟ یا قضیه چه ارتباطی به من داشته؟ ساکت،

بدون یک کلام حرف یک لیوان آب برای امیر ریختم و به سویش رفتم. وقتی لیوان را گرفت آرام پرسید:

- به نظر تو عاطفه کس دیگری را دوست دارد؟

لال شده بودم. یعنی فهمیده؟ چه بگویم؟ چه جوابی بدهم؟ بهتر است وانمود کنم از هیچ چیز خبر ندارم. گفتم:

- این حرف ها چیه؟ عاطفه به خاطر ما هر کاری می کند. جان خویش را بارها و بارها به خطر انداخته. حالا این حرف شما بی انصافی نیست؟

زهرخندی زد و آب را با حرص نوشید. دوباره لیوان را دست من داد و گفت:

- هم خودش و هم من خوب می دانیم که این کارها را به خاطر من نکرده است.

- به خاطر تو نکرده؟ فکر می کنی، خودت بهتر می دانی که در خانه مهندس زندگی راحتی داشت و حتی بهتر از تو به خواستگاریش می رفتند. ولی عاطفه پا روی همه چیز گذاشت و فقط تو را انتخاب کرد. خب معلوم است که عاشق تو بوده.

- عاشق من نبود فرامرز! موضوع چیز دیگری است و بهتر است این راز هیچ زمان فاش نشود وگرنه سر عاطفه به باد می رود.

صدای زنگ تلفن بلند شد و چند لحظه بعد خدمتکار خطاب به امیر گفت:

- دکتر سیمین هستند از ترکیه، با شما کار دارند آقا!

احساس کردم جرقه ای در مغزم زده شد. منظور امیر را نفهمیدم. چرا عاطفه سرش را به باد می دهد. خب اگر موضوع حمل قاچاق باشد که امیر جرمش از او سنگین تر است. باید با عاطفه صحبت کنم. شاید هم راست بگوید و واقعاً به کمک نیاز داشته باشد. ای لعنت به من، چرا هیچ زمان به او فرصت حرف زدن ندادم؟ مقصر خودش بود. کاری کرد که هیچ وقت به حرف هایش، راست یا دروغ اطمینان نکنم.

عاطفه با زندگی و روح خسته من بازی خطرناکی کرده بود، چطور می توانستم دوباره به او اطمینان کنم؟
امیر گوشی را گذاشت و با صدای بلند طوری که عاطفه در طبقه بالا بشنود گفت:

- فوری چمدان هایت را ببند، فردا ساعت هشت صبح پرواز داریم. دکتر سیمین همین الان تماس گرفت.
و رو به من ادامه داد:

- فرامرز! تو هم برو خانه وسایلت را جمع کن. امشب برگرد همین جا. صبح زود می رویم فرودگاه.

دلم شور می زد. برای عاطفه. اگر بروم عاطفه تنها می ماند. شاید دوباره امیر کتک کاری کند. نکند بلایی سرش بیاورد. به یاد دعوای سرهنگ و خانمش افتادم. مگر به راحتی همسرش را نکشت؟ شاید امیر هم جنون به سرش بزند. از کجا معلوم قاتل عاطفه نشود، آنوقت چه کار کنم؟ نه نمی روم. نباید به حرف امیر گوش بدهم. بهانه ای می آورم. گمراهش می کنم. دستی به موهایم کشیدم و گفتم: «اول دوش می گیرم» بعد بلندتر گفتم:

- من که به آن صورت وسایلی ندارم. یکی دو دست لباس در زیرزمین گذاشتم. همان را می آورم. دیگر بروم خانه چه کار کنم. باید زودتر جنس ها را جاسازی کنیم. می ترسم فرصت کم باشد. بهتر است به جای اینکه وقت را تلف کنیم به زیرزمین برویم و کار جنس ها را تمام کنیم. ها؟ بهتر نیست امیر؟
لب هایش را جمع کرد. دستی زیر سبیل هایش کشید و بعد از کمی فکر گفت:

- بد هم نمی گویی. برو دوش بگیر، بعد می رویم زیرزمین.
حتی جرأت حمام رفتن نداشتیم. باز نگران عاطفه بودم. پرخاشگری او ممکن است کار دستش بدهد. باید به خدمتکارش بگویم مراقبش باشد. ولی چطور؟

امیر متوجه می شود. حالا همین مانده که امیر هم به من شک کند. به خصوص تازگی ها متوجه رفتار من شده. هر طور بود به هوای گرفتن حوله خدمتکار را صدا زدم. آرام از او پرسیدم:

- عاطفه خانم بهتر شدند؟

قری به سر و گردنش داد و زیر لب گفت:

- خدا شانس بدهد. برای چه حالشان بد باشد؟ الحمدلله این همه طرفدار دارد.

و حوله را دستم داد.

نفهمیدم چطور سر و بدنم را شستم و خشک کردم. وقتی بیرون آمدم، امیر با تعجب پرسید:

- دوش گرفتی؟

- بله، چطور؟

- هیچ، تعجب کردم. هیچ وقت به این سرعت حمام نمی گرفتی. همیشه باید ده بار صدايت می زدم. حالا بگذریم. عافیت باشد. خب پسر جان! برویم زیرزمین.

در حالی که پشت گردنم را خشک می کردم گفتم:

- برای همین زود آمدم. برویم.

شب از نیمه گذشته بود. ما بیدار بودیم. مواد مخدر را من بسته بندی می کردم و امیر ماهرانه جاسازی می کرد. هر لحظه که می گذشت فشاری بر روحم وارد می شد، سنگین شده بودم. انگار بار اولی بود که خلاف می کردم. گرچه من نمی خواستم خلاف کنم، اسیر جسمم شده بودم. در واقع من مرده ای بیش نبودم. ای کاش می توانستم احساسات مرده ام را بیرون بریزم. ای کاش راهی برای نجات پیدا می کردم. ای کاش می توانستم دردهایی را که در دلم بود و کسی را نداشتم که برایش بازگو کنم را بیرون بریزم. ای کاش شراره اینجا بود.

سرم را روی زانویش می گذاشتم و او موهایم را نوازش می کرد، دلمه ای را که بر زخم های کهنه دل من بسته بود می کند. آه که چقدر نیاز به محبت دارم. که اگر در همان لحظه از دنیا می رفتم دیگر گله ای نداشتم، چرا؟ چون دنیای به این بزرگی و زیبایی را فقط در یک نگاه محبت آمیز یا یک دست پرنوازش گم می کردم.

صبح زود آماده رفتن بودیم. راننده امیر اتومبیل را روشن کرد و از پارکینگ خارج نمود. از چشم های متورم عاطفه فهمیدم که او هم شب را خوب نخوابیده است.

واقعاً دلم برایش می سوخت. او هم از من بدبخت تر است. از این زندگی ننگ بار چه لذتی می برد؟ می دانم که یک زندگی ساده را در کنار مردی که اگر عاشقش بود را ترجیح می داد. من و عاطفه هر دو یک درد داشتیم. می دانم اگر من دلم می خواست هنگامی که با شتاب و ذوق به سوی خانه و سوی زنی که آراسته و مشتاق منتظر نشسته می رفتم، او هم آرزو دارد با التهاب و با اشتیاق در انتظار همسرش ساعت ها را بشمارد. من منتظر دست های نوازشگر و او منتظر چشمان عاشق و لبخندی گرم و آتشین. که این زندگی هیچ نیست جز آرامش و عشق زن و شوهری در زیر یک سقف، که من ها و عاطفه ها در انتظارش فقط و فقط می دویم.

در اتومبیل، من جلو نشستم و امیر و عاطفه عقب. در بین راه دوباره بحث و جدال بین عاطفه و امیر در گرفت. تنفر از لحن بیان عاطفه می ریخت و سردی و توهین از کلام امیر. راننده بی توجه فقط رانندگی می کرد. من گاهی به سمت عقب بر می گشتم و خطاب به امیر می گفتم:

- بس کن امیر! چرا عذابش می دهی؟ از گفتن این حرف ها چه چیزی نصیبت می شود؟

بار دیگر می گفتم:

- زشت است. به خدا از شما بعید است.

و امیر با لحنی که نفرت از آن می بارید جواب می داد:

- من مطمئن هستم که خانم فکرش جای دیگر است. اصلاً عاطفه مدتی است که عوض شده. دیگر ما را تحویل نمی گیرد. ادعا می کند از من متنفر است. نشسته پیش خودش فکرهای باطل کرده. فکر می کند با این رفتار، من دست از سرش برمی دارم. نخیر خانم! من باید روز اول سراغ تو نمی آمدم. حالا که همه زندگیم را به پای تو...

عاطفه عینک را از روی چشمش برداشت و همراه با پوزخند در جوابش گفت:

- به پای من؟ نه آقا، به پای خوشگذرانی هایت. وقتی تو با خانم سرهنگ فلانی یا خانم دکتر، کوهنوردی و دریا و... می رفتی، من شب ها در انتظار برگشتت تا صبح قدم می زدم. وقتی تو مست به خانه برمی گشتی، من در فکر بودم که چطور مستی را از سرت بپرانم. یادت هست شب تولد خواهرزاده ات با کدام دختر می رقصیدی و از زجر کشیدن من لذت می بردی، یادت نیست بعد از انقلاب با آن دختر بی سروپا فرار کردی و بی آنکه به من خبر بدهی رفتی آمریکا، یادت رفته به جای جواب نامه های پی در پی من، طلاق نامه فرستادی؟ حقا که ارزش تو برای من از تمام گنج های دنیا بالاتر بود. ولی زمانی که سالم بودی، و من فقط خیال می کردم که تو مرد زندگی هستی و عاشق من. به تو افتخار می کردم در صورتی که بعدها فهمیدم به یک انگل افتخار می کردم.

نزدیک فرودگاه رسیدیم و با کوتاه آمدن امیر، عاطفه هم ساکت شد. حالا دانستم که این زن چقدر سختی بی صدا کشیده و چه چیزهایی را که با چشم خود ندیده و باور نکرده است.

وقتی از اتومبیل پیاده شدیم، دوباره عاطفه نگاهی عمیق و دردناک به چشمان من انداخت. از داغی نگاهش سوختم و سرم را پایین انداختم. چمدان را

دستم گرفتم و جلوتر به راه افتادم. ماه دوم پاییز بود ولی هوا هنوز چندان سرد نشده بود. برگ های چنار که زرد و سرخ بودند، زیر نور آفتاب اول صبح دل را به وجد می آورد. یا شاید دوباره دل من جوان شده بود. آرام شده بود یا امیدوار؟ شاید پیش خود فکر کرده بودم دوباره عاطفه از امیر جدا می شود و به سوی من می آید!

همانطور که قدم برمی داشتم برگشتم و نگاهی به عاطفه انداختم. با امیر راه نمی آمد. فاصله اش با من کمتر از امیر بود. جلوتر از او راه می رفتم. کاملاً در فکر بود. هرچه رفتار آن دو سردتر می شد، من خوشحال تر می شدم. ولی ظاهراً این را نشان نمی داد. در واقع عشق مرا جادو کرده بود. نمی توانستم جلوی احساساتم را بگیرم. هرچه تلاش می کردم مهر عاطفه از دلم خارج بشود، بیشتر در فکرش می رفتم. آرزو می کردم که بتوانم روزی هم خودم و هم او را از این منجلاب نجات بدهم. با خود نقشه ها می کشیدم. ولی هر بار به بن بست می رسیدم. امیر با دیوارهای بتنی در ذهنم ساخته بود مواجه می شدم. امیر با سیاستی که داشت چنان مرا در کار خلاف غرق کرده بود که من هیچ راهی غیر از اطاعت نداشتیم. چطور می توانستم یک قدم برخلاف میل او بگذارم و در درجه اول خودم گرفتار دست قانون نشوم؟

روی صندلی های سالن فرودگاه نشسته بودیم. امیر مشغول تحویل دادن بلیط ها و گرفتن کارت پرواز بود. نیم نگاهی به عاطفه انداختم. چشمش از اشک خیس بود. نتوانستم تحمل کنم. آرام پرسیدم:

- گریه می کنی؟

لبش را گاز گرفت و به سوی من چرخید و به التماس گفت:

- کمک کن فرامرز! چه گناهی کرده ام که مستحق این مجازات شدم؟ نمی خواهم بیشتر از این گناه کنم. فردا جواب خدا را چه بدهم. به خدا هر کاری کردم از ترس این پدرسوخته بوده. خواهش می کنم فرامرز کاری نکن.

یک لحظه جرقه ای در مغزم جوشید. عجیب تحت تأثیر حرف های عاطفه قرار گرفتیم. بروم و همه چیز را به مأمورین بگویم. همه گرفتار شویم بهتر از دست و پا زدن در این مرداب است. از روی صندلیم بلند شدم. پرسید:

- کجا می روی فرامرز؟

سکوت کردم. خواستم حرکت کنم. از دور یک مأمور نیروی انتظامی را دیدم. پایم حس حرکت نداشت. ترسیده بودم. گرفتار شدن که چاره کار ما نیست، من و عاطفه چه گناهی کردیم. ما بی آنکه بخواهیم اسیر این مار خوش خط و خال شده ایم. حالا اگر زندان برویم یا اعدام شویم که مشکلی...

صدای امیر را شنیدم:

- فرامرز خان! عاطفه! بیا باید برویم سالن پرواز.

افکارم از هم پاشید. دوباره به سوی عاطفه چرخیدم و در حالی که کیفم را از روی زمین برمی داشتم گفتم:

- فرصت بده تا فکر درست و حسابی کنم. قول می دهم که همه چیز درست می شود. فقط تحمل کن.

بلند شد و پشت سر من به راه افتاد. انگار قدمهایش سبکتر شده بودند. صدایش صاف تر به نظر می رسید. شاید او هم مثل من جرقه ای از امید در دلش پیدا شده باشد.

هوایما از زمین بلند شد و به پرواز درآمد. امیر روزنامه می خواند ولی عاطفه تمام حواسش به من بود. کنار پنجره نشسته بود و وانمود می کرد بیرون را نگاه می کند. لحظه ای بعد کمر بندم را باز کردم و شروع به خواندن کتاب کردم.

زیر چشمی به عاطفه نگاه کردم. دوباره اشکش سرازیر شده بود. ای خدا چه کار می توانستم بکنم؟ هیچ راهی به نظرم نمی رسید. دلم می خواست با همین دستهایم چنان گلوی امیر را فشار می دادم که چشمهایش از حدقه بیرون می

زد.

مهماندار هواپیما شیر کاکائو و کیک آورد. امیر روزنامه را کنار گذاشت و با نگاه کوتاهی متوجه اشکهای عاطفه شد ولی به روی خود نیاورد و هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. مثل اینکه بیشتر از آنکه حواسش به عاطفه باشد حواسش به مهماندار بود. دوباره دستی زیر سیبیلهایش کشید و با لحنی مثلاً دوستانه از مهماندار پرسید:

- عجیب است چهره شما خیلی آشنا به نظر می رسد. فکر نمی کنید قبلاً جایی شما را دیده باشم؟

مهماندار که به هیچ عنوان از شگردهای ماهرانه و حيله گرانه امير اطلاع نداشت با لبخند جواب داد:

- ولی من هرگز شما را ندیده ام.

و امير سريعاً گفت:

- عجب! که اينطور، شايد چون شما شبیه به منشی من هستيد اينطور حدس زدم.

و مهماندار با گفتن کلمه شايد از کنار ما رد شد.

عاطفه که ديگر به اين نوع رفتار امير عادت کرده بود با بی اعتنائی گفت:

- اينجا هم دست از کثافتکاری بر نمی داری؟ اين دختر نجيب است. اگر فکر کردی با حيله های هميشگی می توانی اين یکی را هم چند ماهی به دام خودت بياندازی ديگر کور خوانده ای. اين بار مگر از روی جنازه من رد بشوی.
- ساکت خانم! همه صدايت را شنيدند. بلند تر بگو تا خلبان هم بشنود.

رو کرد به من و با لحنی صلح جويانه ادامه داد:

- می بينی اين زنهار چقدر حسود هستند. آخه بگو تو چکار به کار من داری؟ تو که خانم خانمها هستی، و هر چه که بخوای برايت مهيا می شود، حالا اين بدبختها که حاضرند چند ماهی به طور موقت همسر من باشند تو نمی گذاری؟

در دل به او ناسزا می گفتم و از عاطفه دفاع می کردم. وای که در حقیقت خودم را فروخته بودم. به همه چیز به پول، به مواد مخدر شاید هم به احساس و عشق، نمی دانم در آن لحظه خودم هم نمی دانستم کی هستم؟ کجا هستم؟ برای چه هستم؟

در تمام مدت پرواز امیر به هر نحوی بود گاهی با عاطفه جدال می کرد و گاه دخترک را به دام خود اسیر می کرد و بالاخره موفق شد. عاطفه طبق معمول مجبور شد کوتاه بیاید. بنابراین خود را خواهر امیر معرفی کرد و در فرودگاه ترکیه امیر با دادن مقدار زیادی دلار و گرفتن اسم و آدرس و شماره تلفن دختر جوان در تهران موفق شد تا از او خواستگاری کند.

آه ای دنیای غریب و بی رحم که چه انسانهایی در تو چهره ی پلیدشان را پنهان نگه می دارند. ولی من چه، من که خود جزء همان دسته بودم. آه که ای کاش موج عظیمی می توانست مرا از رویاهای شیرینم جدا کند و به حقیقت نزدیک سازد.

امیر به سویمان آمد:

- اتومبیل حاضر است، بیایید.

خوشحال و راضی بود. جنسها بدون هیچ مشکلی از مرز رد شده بودند. سوار شدیم و امیر آدرس منزل دکتر سیمین را به راننده داد.

حدود یک ساعت در راه بودیم. من خمار و خسته، نگران و غریب، پیاده شدم و چمدان به دست کناری ایستادم. عجب ویلای با شکوهی، در حوضه شهر چه عظمت و جلالی. چه کسانی در آن زندگی می کنند؟ در باز شد و مرد لاغر و قد بلندی همراه با یک سگ بیرون آمد. ایرانی صحبت می کرد. امیر را می شناخت. گفت:

- خوش آمدید. خانم منتظر هستند، بفرمایید.

و عاطفه غر غر کنان پشت سر امیر به راه افتاد. زیر لب از عاطفه پرسیدم:

- اینها را می شناسی؟

- بله از دو ستان قدیمی امیر هستند. از دوران قبل از انقلاب رفت و آمد داشتم. وقتی انقلاب شد از ایران فرار کردند و آمدند اینجا، در واقع همراه امیر هستند.

وقتی صحبت های عاطفه تمام شد، خود را در سالنی دیدم با کفی پارکت، تابلو های نقاشی، پله های گرد، و مجسمه های گرانبها.

صدای تق تق پاشنه کفش آمد. به طرف صدا چرخیدم. در چوبی کنده کاری بزرگی باز شد و زن بسیار زیبا و جوانی به طرف ما آمد. اول به سوی امیر رفت:

- اوه، امیر جان! خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت.

و با امیر دست داد و به سرعت لحنش سرد شد و در یک قدمی عاطفه گفت:

- حالت چگونه عاطفه جان؟

و نگاهی غریب به من انداخت و ادامه داد:

- ایشان باید آقای...

- کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- آهان یادم آمد فرامرز خان باشند درسته؟

و دوباره به سوی امیر چرخید.

امیر یکی دو بار سرش را تکان داد و همچنان که با سیبیلهایش بازی می کرد گفت:

- سیمین جان! خیلی خسته هستم. اطاق من آماده است؟

و زن جوان که حالا فهمیده بودم همان دکتر سیمین هست با صدای بلند گفت:

- ساناز، سرهنگ را به اطاقش راهنمایی کن.

- سرهنگ!

عاطفه با دستپاچگی جواب داد:

- بعداً می فهمی؟

و سیمین بی اعتنا به من و عاطفه پشت سر امیر پله ها را بالا رفت. صدایش می آمد که داشت از امیر می پرسید:

- جنسها به سلامت رسید؟

روی کاناپه نشسته بودیم و صحبت می کردیم. چند لحظه ای بعد سیمین به سمت اتاق نشیمن آمد. رفتار سردش با عاطفه برایم جای سوال باقی گذاشته بود. به عاطفه گفت:

- اگر می خواهی دوش بگیری، آب گرم است. در ضمن اگر خواستی استراحت کنی اطاقت حاضر است.

و خطاب به من ادامه داد:

- همین طور شما.

و رفت. از عاطفه پرسیم:

- چرا رفتارش با امیر گرمتر است؟ مثل اینکه زیاد از تو خوشش نمی آید.

و عاطفه در حالی که رو به طرف اطاقش می رفت جواب داد:

- خب باید هم اینطور باشد. با من که نسبتی ندارد. دکتر سیمین دوست

امیر است. از قبل هم همدیگر را دوست داشتند.

آه که حال من از این زندگی داشت به هم می خورد. این دیگر چه نوع زندگی

است؟

بلند شدم و پشت سر عاطفه رفتم:

- پس غیرت تو کجا رفته زن؟

پوزخندی زد، وارد اطاق شد و گفت:

- قبل از انقلاب غیرتم را خاک کردم.

و محکم در را به هم کوبید.

اتاق کناری اطاق من بود. وارد شدم و در را بستم. همه چیز مهیا بود.

تختخواب، یخچال، تلویزیون و حتی نوشیدنیهای مختلف.
خسته بودم. بی آنکه بتوانم به هیچ چیز فکر کنم روی تخت دراز کشیدم،
هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای ضربه زدن به در بلند شد:
= کیه؟ بفرمایید.

لای در باز شد با دیدن عاطفه از جا پریدم:
- چی شده عاطفه؟ بیا تو. چرا رنگت پریده؟
- از بس که از دست امیر حرص می خورم. بس که عذابم می دهد، چرا نمی
توانم از دست این خون آشام نجات پیدا کنم؟
- دوباره چی شده؟ خب گفتم که چاره ای نیست. باید صبر کنی من تصمیم
گرفتم هر طور شده، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود تو را خلاص کنم. گفتم که
فرصت بده. در درجه ی اول باید اعتیادم را ترک کنم. اگر کمکم کنی همه چیز
درست می شود.

عاطفه روی صندلی کنار اطاق نشست و به سوی باغچه ی بیرون خیره شد.
کمی فکر کرد و با نا امیدی گفت:

- چطور ترک می کنی که امیر نفهمد؟ مگر امیر می گذارد تو به حالت اول
برگردی؟ اون پست فطرت با نقشه تو را به این دام انداخت. برای اینکه به درد
کار خودش بخوری. برای اینکه بارها و بارها از وجود تو به نفع خودش استفاده
کرده حالا چطور...؟

- آرام حرف بزن، صدایت می رود بیرون. نباید کسی از این موضوع خبر دار
بشود.

- نترس، سیمین خانم رفته اطاق امیر. صدای خنده هایش تمام ساختمان را
پر کرده. زن بی شرف. هنوز دست از هرزگی برنداشته. بیچاره تیمسار که از
دست این کثافت دق کرد و مرد.

- من که نفهمیدم جریان دکتر سیمین چه بود؟ چرا از همان لحظه اول که

وارد شدیم اطاق تو و امیر را از هم جدا کرد. چرا رفتارش با تو آنقدر سرد بود ولی با امیر...

نفس برای یک لحظه در سینه ی عاطفه حبس شد. دوباره اشک در چشمش حلقه بست و صورتش سرخ شد:

- بیا عاطفه! این سیگار را بکش، آرام می شوی.

وقتی سیگار را از دستم گرفت، دستش می لرزید گفت:

- دلم شکسته. در زندگی امیر پر پر شدم. تا دل نشکند اشک پایین نمی آید. فقط آرزوی مرگ می کنم. هر چند آتش جهنم هم منتظرم است.

- عاطفه! آنقدر ناامید نباش. خب دوباره شروع کن. درسته که تو هم مرتکب خطاهای بزرگی شده ای. ولی دلیل بر این نمی شود که ترک دنیا و زندگی را کرده باشی. تو اشتباه کردی به زندگی امیر برگشتی. حالا هم پشیمانی. ولی می توانی جبران کنی. توبه کن! از او جدا بشو و سعی کن مادر خوبی برای دخترت باشی.

- آخ. حیف از این طفل معصوم که در این زندگی پر پر می شود.

- وای، باز هم که حرف از ناامیدی می زنی؟ بلند شو گوش کن ببین چه می گویم. باید با هر کلکی شده، کاری کنی که من برای مدت کوتاهی از این ساختمان خارج شوم.

- چه می گویی فرامرز؟ در این کشور غریب، کجا می خواهی بروی؟

- نگران نباش، یکی از فامیلهای شراره اینجا زندگی می کند. آدرسش را دارم. چند روزی پیش او می مانم، گفتم که باید از شر این درد خانمانسوز خلاص بشوم. فقط باید امیر...

- اون با من، امیر حسابی با سیمین سرگرم است. حتماً سیمین چند روزی

امیر را به ویلای شخصیش می برد، آن موقع تو می توانی بروی.

- جدی، پس جای هیچ نگرانی نیست. بقیه کارها با من. صبر کن فقط حالم

خوب بشود، تلافی می‌کنم. پدرش را در می‌آورم. اگرچه خودم هم گرفتار بشوم. ولی ارزش این را دارد که یک مملکت از امثال این کرمها پاک شود. حالا بلند شو برو استراحت کن. به چیزی هم فکر نکن.

و عاطفه امیدوار از اطاق بیرون رفت.

دوباره تلاش و دوباره نور امیدی در دلم زنده شد. انگار قدرت پیدا کرده بودم تا خودم را از این فلاکت نجات بدهم. فقط عرضه می‌خواهد. یک جو اراده می‌تواند مرا فرامرز اول کند. به آینه نگاه کردم. مثل اینکه برای اولین بار بود که موهای سفیدم را می‌دیدم. زیر چشمهام گود رفته و بینی‌ام تیغه کشیده بود، از خودم پرسیدم «تو همان فرامرز نیستی که زبازند همه محل بودی؟ دخترهای همکلاسیم آرزو داشتند فقط کلامی جوابشان را بدهم؟ من همانم که شراره عاشقم بود؟ مرتب و دل زنده؟ مومن و به گفته دیگران با شخصیت؟ رفتم عکس شراره را از چمدانم در آوردم و به سینه فشردم. لبخند ملیحش، انگار عکس روح داشت و به من می‌خندید انگار می‌خواست با من حرف بزند. بوسیدمش و روی قلبم فشار دادم. من، یک بچه سر راهی ستم کشیده! با یک زندگی شکست خورده و حالا یک فرد نابود. آیا می‌توانم دوباره به آینده امیدوار باشم؟ آه، آه، آه ای کاش صدای شراره زیر گوشم نجوا می‌کرد: «آره فرامرز، امیدوار باش» ولی هیچ صدایی جز صدای خنده‌های وقیح یک زن و داد کشیدنهای مردی ظالم که مست بود و نمی‌دانست که چه می‌گوید و ناموسش را تنها گذاشته تا از شنیدن این صداها بیشتر زجر بکشد، نمی‌آمد. خدای من! چه کسی می‌تواند احساس این زن را درک کند. الان در اتاقش کنار دخترش تنها و دلشکسته نشسته و از روی اجبار می‌شنود آنچه را که هیچکس تحمل شنیدنش را ندارد می‌بیند. آنچه را که نمی‌خواهد و نباید ببیند.

بهتر است تنهایش نگذارم. نکند کاری دست خودش بدهد؟ بلند شدم و بیرون رفتم.

صدای موزیک، صدای خنده و... بهتر است هیچ نگوییم. چون از گفتنش شرم دارم. عاطفه در اتاق را باز کرد.

- ای وای! دوباره که گریه کردی؟ به خودت رحم نمی کنی، این طفل معصوم چه گناهی کرده؟

- چه کار کنم فرامرز؟ فکر نمی کنم هیچکس در این دنیا مثل من گرفتار شده باشد. هیچ راهی غیر از خودکشی...

- زبانت را گاز بگیر دختر، به قول خودت تو گناهکار هستی. باید به جای فکر های بیهوده راهی پیدا کنی که گناهانت را پاک کنی.



صدای تق تق در آمده از خواب پریدم: « بفرمایید » بی آنکه کسی وارد شود صدایی شنیدم:

- بفرمایید سر میز، غذا حاضر است.

نگاهی به ساعت انداختم، حدود یک بود. بلند شدم. دست و صورتم را شستم و به سالن غذاخوری رفتم. همه سر میز بودند. امیر و سیمین در قسمت بالای میز کنار هم نشسته بودند، عاطفه و دخترش در قسمت کمر میز و زن مسنی که مو های زیتونی کوتاه و لباس مشکی با جواهرات قیمتی بر گردن داشت درست روبروی عاطفه نشسته بود.

روز به خیر گفتم و رفتم یک طندلی را در کنار زن مسن عقب کشیدم و نشستم.

امیر نگاهی محترمانه به خانم مسن انداخت و سپس رو به طرف من گفت: - معرفی نکردم. ایشان مادر سیمین جان هستند. از دوستان قدیمی و خوب ما.

نگاهی کوتاه به خانم انداختم و آرام گفتم:

- خوشبختم.

زن بی آنکه به من نگاه کند، در حالی که ظرف سالاد را برمی داشت پرسید:

- فرامرز؟

نمی دانم چرا در برابرش خود را حقیر دیدم. گفتم:

- بله خانم!

هر لحظه که می گذشت بیشتر از خودم متنفر می شدم. زیر چشمی به عاطفه نگاه می کردم. در دل گفتم:

- پس او چه بگوید؟ که نه راه پس دارد نه راه پیش؟

عاطفه غذا نمی خورد و خود را با فرزندش سرگرم کرده بود. سیمین مرتب در حال تعارف کردن به امیر بود. امیر بی توجه به عاطفه مشغول خوردن و صحبت کردن با دکتر سیمین.

- چرا نمی خوری پسر؟ تعارف نکن، اینجا منزل امیر است، ما با هم تعارف نداریم.

این صدای خانم بود. انگار با یک پسر بچه حرف می زند. یا شاید به همان اندازه مرا کوچک می بیند. هیچکس با عاطفه صحبت نمی کرد. تعارف نمی کرد یا شاید اصلاً کسی به او توجه نداشت.

دوباره زیر لب گفتم:

- مگر به تهران نرسم. پس این مهندس چطور برادری است که فکر خواهرش را نمی کند.

و خودم جوابم را می دانستم. بیچاره مهندس! چه گناهی کرده؟ او که نمی داند خواهرش در چه دامی افتاده و راه نجات ندارد. آه که بعضی از انسان ها چه استقامتی از خود نشان می دهند. شاید اگر کوه بودم زیر بار این همه سختی آب می شدم.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. صدای امیر را از سالن شنیدم، پاورچین

رفتم پشت در و گوش دادم. گویا با عاطفه صحبت می کرد. صدای نفسهای تند و مکرر عاطفه به راحتی شنیده می شد. لحن امیر پر خاشجویانه بود. خوب گوش کردم. می گفت:

- از کی تا حالا نگران حال من هستی؟ اصلاً می خواهم با سیمین بروم گردش. تو هم هرطور که می خواهی خودت را سرگرم کن. باز شروع نکن عاطفه! من که قبلاً با تو صحبت کردم. اصلاً دست این بچه را بگیر برو گردش. در این کشور آزادی است. برو کنسرت، سینما، چه می دانی لب دریا. اصلاً هر جا خواستی برو. فقط کاری به کار من نداشته باش. بگذار اینجا خوش باشم. خب من رفتم. تا روز شنبه که قرار نیست تیمسار برای بردن جنسها بیاید بر می گردیم. راستی اگر محمود تلفن زد، بگو تمام چینی ها سالم رسیدند. هیچ کدام ترک هم برنداشته اند.

با ضربه زدن به در ناگهان از جا پریدم و به سرعت روی تخت دراز کشیدم. طوری وانمود کردم که از خواب پریدم. امیر در را باز کرد و به طرفم آمد. چشمهایم را مالیدم و آرام از جا بلند شدم.

- سلام امیر! چه عجب؟ بالاخره اطاق خوابت را ترک کردی؟ این رسم مهمانوازی است مرد حسابی؟ چشمت به دوستان قدیمیت افتاد همه را فراموش کردی؟

یک دو خنده کوتاه و پشت سر هم کرد، بعد در حالی که آرام آرام روی شانه ام می زد گفت:

- خب دیگه چه می شود کرد؟ همیشه سمن یکبار هم یاسمن. از روی تخت پایین آمدم و دپائیم را پوشیدم. همانطور که به طرف آینه می رفتم گفتم:

- یاسمن که نه، سیمین خانم.
- ای بابا حالا شاه بخشید، شیخ علی خان نبخشید. از دست غرغر عاطفه

خلاص شدم. حالا این آقا...

- شوخی کردم امیر جان! برو خوش باش. البته به من ارتباطی ندارد. ولی این رسم زنداری نیست. تو که ادعا می کنی عاطفه را دوست داری این رفتار را می کنی وای به حال اینکه دوستش نداشتی.

- عزیز من حرفها میزنی ها، همیشه که نباید...

- خب، خب، فهمیدم، اصلاً نمی خواهم بشنوم. ولی این رسم مردانگی نیست.

- این حرفها چیه؟ چه کم و کسری دارد؟ کدام زن مثل عاطفه امکانات دارد؟ بهترین خانه و ویلا، بهترین اتومبیل زیر پایش است، بهترین طلاها و جواهرات. دیگر چه می خواهد؟ خب خودش بلد نیست استفاده کند؟ تفریح کند. من چه می دانم حرف حسابش چیه؟»

- حرف حسابش را من می دانم و یک جو محبت می خواهد، زندگی سالم می خواهد. می خواهد دخترش را در محیط سالم بزرگ کند.

- جدی! خوب است. حرفهای جدیدی می شنوم. اینها را خودش به تو گفته؟ پس حتماً گفته که قبلاً مرتکب چه گناه بزرگی شده؟ ها

- گناه؟ خب اینکه مسلم است، من و تو هم آلوده این گناه بزرگ هستیم. در واقع عاطفه به خاطر تو خودش را آلوده کرد.

امیر در حالی که عصبانی از در اطاق خارج می شد جواب داد:

- نه جانم، عاطفه بیشتر از اینها آلوده بود.

- صبر کن امیر! ...

و محکم در را به یکدیگر کوبید.

صدای امیر چندین بار در مغزم تکرار شد. آلوده بود. آلوده بود. آلوده یعنی

چی؟ منظورش چه بود؟ باور نمی کنم. یعنی عاطفه چه کار کرده؟

صبر کردم تا امیر و سیمین از منزل خارج شدند. چند دقیقه گذشت.

تلویزیون را روشن کردم و مشغول دیدن برنامه ها شدم. فکرم کار نمی کرد؟ کاملاً عصبی شده بودم.

نیم ساعتی با خودم کلنجار رفتم. ولی نشد. باید از عاطفه می پرسیدم. از اطاقم بیرون رفتم، در اتاق عاطفه نیمه باز بود. با انگشت در را فشار دادم و گفتم:

– عاطفه خوابیدی؟

هیچ صدایی نشنیدم. سرم را از لای در داخل کردم. روتختی ها رو مرتب کشیده بود. چمدان دخترش وسط اتاق بود. از خدمتکار پرسیدم:

– عاطفه خانم کجا رفتند؟

هنوز خدمتکار جوابی نداده بود که صدایی ظریف از پشت سرم شنیدم:

– رفتند کنار دریا.

برگشتم مادر سیمین بود. پیرزن عجیب آرایش کرده بود. سلام کردم و دوباره پرسیدم:

– تنها رفت؟

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

– نباید تنها می رفت؟

بعد ادامه داد:

– نه، تنها نرفت. با دخترش رفت. حالا خیالتان راحت شد؟ نترس پسر، اینجا مثل ایران نیست. اینجا یک کشور آزاد است.

– ولی ایران یک کشور آزاد و سالم است.

– اینجا هیچکس اینطور فکر نمی کند.

– خب بستگی دارد شما آزادی رو در چه نوع مسائلی ببینید. ایران آزادی

دارد در کنار آرامش. اگر قید و بندی در ایران وجود دارد در عوض همه با آرامش زندگی می کنند.

- اوه؟ امیر نگفته بود که شما...

وای، خدای من، کار را خراب کردم. نباید اینطور صحبت می کردم. بنابراین میان صحبتش پریدم و گفتم:

- البته تا حدودی حق با شماست. راستی یک سوال داشتم، شما از کی آمدید ترکیه؟ اینجا راحت هستید؟ «

یک سیگار روشن کرد و به من داد. سیگار دوم را که برای خودش روشن می کرد گفت:

- همین که از جنگ دور هستیم و جانمان در امان است به تمام مشکلاتش می ارزد.

خیالم راحت شد. از مرحله بیرون آمد. باید مواظب رفتارم باشم که هیچ نوع شکی نکند.

یک ساعتی با مادر سیمین که افراد خانه او را خانم بزرگ صدا می کردند گب زدیم و از هر دری سخنی گفتیم. خانم بزرگ از طبع شعر خوبی برخوردار بود و علاقه خاصی به موسیقی اصیل ایرانی نشان می داد. ساعت از هشت شب گذشته بود. از خانم بزرگ پرسیدم:

- عاطفه هنوز برنگشته؟

در حالی که با موهایش ور می رفت جواب داد:

- هنوز نه، عجیب است. شما به رفت و آمد عاطفه حساس شدید؟ امیر که شوهرش است چندان حساسیتی نشان نمی دهد. آهای ساناز زنگ می زنند، مگر نمی شنوی؟

و خطاب به من افزود:

- فکر می کنم عاطفه باشد. خب فرامرز خان خیالت راحت شد؟

پله ها را یکی یکی بالا رفت. صدای برخورد نوک عصایش بر زمین فضای ساختمان را پر کرده بود. سکوت عجیبی فرمانروایی می کرد. هر لحظه منتظر

شنیدن صدای عاطفه بودم. چند لحظه بعد ساناز با عجله وارد سالن شده و با نگرانی از من پرسید:

- خانم بزرگ کجا رفت؟

تازه می خواستم بیرسم چه شده؟ ولی ساناز بی آنکه جوابی از من بشنود پله ها را به سرعت بالا رفت. حالا دیگر من هم نگران شده بودم. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ بلایی سر عاطفه...

چند پله را پشت سر ساناز بالا رفتم. ساناز بالا رسیده بود و داشت با خانم بزرگ صحبت می کرد. صدایش به راحتی شنیده می شد. در همان حالتی که نفس نفس می زد. بریده بریده گفت:

- خانم بزرگ... خانم بزرگ... عاطفه غرق شده... نمی دانم. یک پیرمرد خبر آورده، از اهالی روستای ساحلی آمده.

سریع به طرف درب ورودی دویدم. در نیمه باز بود و پیرمردی روی پله ها بیرون منزل نشسته بود. زانوهایم می لرزید و قلبم به تندی می تپید. نگران پرسیدم:

- سلام، شما چه خبری از عاطفه دارید؟

برگشت و نگاهم کرد، چقدر نگاهش خسته بود. پیشانیش عرق کرده بود. کلاهش را از سر برداشت و زیر لب چیزی گفت. نفهمیرم چه گفت به زبان ترکی صحبت می کرد. داخل ساختمان برگشتم، خانم بزرگ خیلی آرام پله ها را پایین می آمد، عصبانی شدم. پاک فراموش کرده بودم با چه کسی صحبت می کنم. با صدای بلند گفتم:

- شما نگران نیستید؟ مثل اینکه نشنیدید خدمتکارتان چه گفت؟ گفت عاطفه غرق شده.

و ملتمسانه افزودم:

- خواهش می کنم کاری نکنید، هر چه باشد او غریب است در ضمن

میهمان شماست.

خانم بزرگ قری به سر و گردن خود داد و با عشوه جواب داد:

- نگران نباش پسر جان، اهالی نجاتش دادند. تعجب می کنم عاطفه که شناگر ماهری بود؟ چطور غرق شده. حالا نمی خواهد دستپاچه بشوی. به جای اینکه هول شدی و صدیت را بلند می کنی، بهتر است همراه پرمرد بروی و عاطفه را بیاوری خانه. ساناژ میز شام را آماده کن. برای فرامرز هم غذا بگذارید، فعلاً کار دارد. وقتی برگشت می خورد.

به سرعت لباسهایم را پوشیدم و از منزل خارج شدم. پیرمرده هنوز منتظر بود. گفتم:

- بلند شو پدر! بلند شو برویم.

از حرکات دست من منظورم را فهمید. بلند شد و به راه افتاد. پرسیدم اگه راه دور است با ماشین برویم.

با اشاره دست جاده را نشان داد. راهنما را به سوی جاده کج کردیم. جاده باریک بود و هر دو طرفش جنگل بود. به یاد مناظر شمال کشور خودمان افتادم. حدود یک کیلومتر پیاده رفتیم. خسته نبودم ولی عجله داشتم. هوا کاملاً تاریک شده بود و ستاره ها می درخشیدند. مرتب به عقب نگاه می کردم تا شاید اتومبیلی عبور کند. ناگهان از دور صدایی آمد. وقتی نگاه کردم، نور چراغش را دیدم. از خوشحالی می خواستم پر در بیاورم. وسط جاده رفتم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

- نگه دار، خواهش می کنم نگه دار.

اتومبیل محکم زد روی ترمز. به طرفش دویدم نفس نفس می زدم. راننده اتومبیل یک پسر هفده یا هجده ساله به نظر می رسید. سلام کردم و گفتم:

- آقا! خیلی عذر می خواهم. اگر برایتان امکان دارد ما را هم تا روستای جیده برسانید.

مثل اینکه او هم زبان ما را نمی فهمید. تلاش کردم و هر طور بود منظورم را به او فهماندم. به زبان ترکی گفتم:

- بیایید سوار شوید.

در بین راه پیر مرد تمام موضوع را برایش تعریف کرد. پسر جوان به محض اینکه از موضوع اطلاع پیدا کرد. سرعتش را بیشتر کرد. از کوچه های تنگ و خاکی می رفتیم. بالاخره جلوی یک کلبه ایستاد. زنی با لباس محلی بیرون از کلبه روی یک تخته سنگ نشسته بود. او به محض اینکه چشمش به پیرمرد افتاد، جلو دوید.

خندید و در حالی که دست من را پس می زد خطاب به پیر مرد چیزی گفت. متوجه شدم نمی خواهد پول را قبول کند. اصرار نکردم و دوباره از وی تشکر کردم. اتومبیل حرکت کرد و من ماندم و آن دو نفر. از پیرمرد پرسیدم:

- خب عاطفه کجاست؟

پیرمرد به آن زن که گویا همسرش بود نگاه کرد. همسرش نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و آرام پرسید:

- ایرانی هستی پسر؟

خدای من! او زبان ما را می فهمد. لحجه ترکی دارد ولی خوب می تواند ایرانی صحبت می کند. خوشحال شدم. گفتم:

- شما زبان ما را می دانید؟ پس تو رو خدا بگویی عاطفه کجاست؟

- عاطفه پس اسمش عاطفه ات؟ بیا تو پسرم اینجاست. فانوس را از روی زمین برداشت و به سوی کلبه رفت. پشت سر پیرمرد به راه افتادم. همسرش یک لحظه برگشت و پرسید:

- چرا آنقدر دیر آمدی پسر جان؟

- شب شده بود که شوهرتان خبر آورد. در جاده هیچ ماشینی نبود.

- خب، اشکال ندارد. بیاتو. همسرت منتظرت است...

- همسرم؟

- او که همسر من نیست؟

- زن تو نیست؟ پس حتماً خواهرته؟

حوصله سوال پیچ نداشتیم. گفتم:

- بله برادرش هستیم.

در کلبه را آرام باز کرد. در چوبی جیر جیر می کرد. وارد شدیم همان لحظه اول چشمم به عاطفه افتاد. روی یک تخت آرام خوابیده و دخترش هم کنارش بود. صورتش کمی کبود بود. گوشه کلبه یک صندلی چوبی بود. پیرزن گفت:

- برو روی آن صندلی بشین تا بیدار شود.

پرسیدم:

- چرا غرق شده؟ او که شنا کردن بلد بود. شما چطور فهمیدید؟ چطور

نجاتش دادید؟

برایم قهوه و کلوچه آورد. سپس کنارم نشست و جواب داد:

- رفته بودم ساحل که ماهی بخرم دیدم جمعیت انبوهی گرده آمده اند و هر کسی چیزی می گوید. از میان جمعیت رد شدم. خواهرت روی شن ها افتاده بود. دو غریق نجت کمکش کرده بودند تا به هوش آمد. دخترش بالای سرش جیغ می کشید و گریه می کرد. از حرف زدنش که مادر مادر می کرد فهمیدم ایرانی هستند. از خون خودم بود. هم وطن من کمک می خواست. آخر من هم ایرانی هستیم. در تبریز به دنیا آمدم. مادرم هم ایرانی بود. ولی پدرم از اهالی همین جا بود. بچه بودم که اینجا آمدیم، همین جا بزرگ شدم. ازدواج کردم. ولی... بچه... بگذریم. حرفم را گم کردم. آهان یادم آمد. بعد در میان آن همه دخترک در بغل من آرام گرفت. دخترش را می گویم. بچه شیرینی است. خدا حفظش کند.

در این لحظه پیرزن که خودش را « گلین » معرفی کرد، بلند شد و در حالی که با شوهرش ترکی صحبت می کرد شروع به چیدن میز شام کرد.
گفتم:

- زحمت نکشید، من شام خورده ام.

و او خندید. سپس با لحنی مادرانه گفت:

- من خوب اخلاق ایرانیها را می دانم پسر، فقط اهل تعارف هستند، درسته؟ بیا بنشین اینجا منزل خودت است. اصلاً تعارف نک. تو هم وطن خودم هستی. راستی بگو ببینم! ایران چه خبر است؟ جوانی به سن تو الان نباید اینجا باشد، چرا نرفتی جیهه؟ اوه ببخشید! منظوری نداشتم. شاید هم درس می خوانی.

در خانه امیر درگگوی ماهری شده بودم. بلند شدم و در حالی که به سمت میز می رفتم گفتم:

- دانشگاه افسری درس می خوانم. خلبان هستم.

- به به، خوشبختم. چه سعادتى امشب نصیب ما شده؟ با یک خلبان ایرانی آشنا شدیم پس حتماً در ترکیه کار واجبی دارید.

- بله همینطور است. با خواهر و شوهر خواهرم آمده ام.

- شامت را بخور. سرد می شود. به خاطر خواهرت سوپ درست کردم. الان دیگر باید بیدار شود. راستی یادم باشد بعد از شام وسایل شخصی خواهرت را بیاورم.

- وسایل شخصی؟

- مقداری خرت و پرت در کیفش بود.

شام را که خوردیم، گلین کیف عاطفه را آورد. در کیف نیمه باز بود. گلین گفت:

- مقداری پول داخل کیف بود که الان می آورم.

- دست شما درد نکند. لازم نیست بگذارید باشد.

- باز که تعارف کردی.

این را گفت و به سوی در کوچکی که گویا در انباری یا شاید اطاق چوب بود، رفت. گویا مجسمه چوبی درستی می کرد. وسایل داخل کیف را روی میز ریختم. مقداری لوازم آرایش، یک کیف چرمی کوچک و تعدادی سکه درون کیف بود. مشغول جمع کردن وسایل بودم که صدای ناله عاطفه بلند شد. به سرعت به طرفش رفتم:

- عاطفه حالت چگونه؟ چی بر سرت آمد؟

باز ناله کرد و خوابید. بغض گلویم را فشار می داد. دلم می خواست در جایی تنها بودم و تا آنجا که می توانستم می گریستم. چند لحظه بعد دوباره صدای خفیفی از عاطفه بلند شد که گفت:

- فرامرز!

خدای من! قلبم فرو ریخت، در بیهوشی هم مرا صدا می کند. تب شدیدی داشت و حنجره اش گرفته بود. نفسهایش به شماره افتاده بود. نگران حالش شدم، از گلین پرسیدم:

- این روستا دکتر ندارد؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و آه کشید.

خودم هم چندان حال خوشی نداشتم. دوباره خماری به سراغم آمده بود، چه کار کنم؟ اینجا که نمی توانم کارم را انجام بدهم. آبرویم می رود نمی توانم به خانه هم برگردم. چطور عاطفه را در این حال رها کنم؟ بهتر است بیرون بروم. گوشه کناری، چه می دانم؟ آه! که این چه دردی است که به جان من افتاده؟ به گلین گفتم:

- حالم خوش نیست می روم کمی قدم بزنم. زود برمی گردم.

- برو پسر! من بالای سرش هستم.

از کلبه بیرون رفتم. همه جا درخت بود و تاریکی. مثل دل من ظلمت. بدون هیچ نوری پشت یک درخت نشستم و آتش روشن کردم. تقریباً هوا سرد بود، مقداری مواد از جیبم بیرون آوردم و کمی زوروق. هنوز شروع نکرده بودم که صدایی از پشت سر شنیدم.

- آفرین جوان! الحق که راست گفتی.

به سوی صدا برگشتم، در آن تاریکی کسی نبود. جلو آمد. صدای خش خش برگها بلند شد. هول شده بودم دستم می لرزید گفتم:

- سردم بود آتش روشن کردم. «

- سردت بود یا خمار بودی؟ کدام یکی؟ الحق که خلبان زبردستی هستی، ببینم جوان! در ایران همه خلبانها معتاد هستند؟

از خجالت سرم را پایین انداختم. خیس عرق شده بودم. سکوت کردم. چون جوابی برای گفتن نداشتم.

دوباره پرسید:

- گفتی خلبان هستی؟

زیر لب جواب دادم:

- دروغ گفتم یعنی هم دروغ نبود. یک زمان خلبان بودم.

دوباره روی تخته سنگ نشستم و دستهایم را روی آتش گرفتم. ادامه دادم:

- نه گلین! دروغ نگفتم. خلبان بودم. بیچاره شدم. بیچاره ام کردند. درد خانمانسوز به جانم افتاد.

- کی کرد؟ کی این بلا را سرت آورد؟

- خودی، آه... دوست، عشق، چه می دانم، احساسم، غرورم.

- فکر کردی با این حرفها می توانی خودت را گول بزنی؟ یا می خواهی تبرئه

بشوی؟ شاید هم از خودت فرار می کنی؟

- نه گلین خانم! به خدا فرار نمی کنم. چاره ای ندارم. باید بکشم. هم این

وامونده را، هم از دست روزگار.

گلین کنارم نشست و دستی مادرانه روی شانه ام گذاشت. گفت:

- بگو! کی این درد را به جانت انداخت؟

نمی دانم چرا گفتم:

- عاطفه.

متعجب پرسید:

- عاطفه؟ همین عاطفه؟ خواهرت؟ چرا؟

و گفتم. همه آنچه را که تا آنوقت اتفاق افتاده بود را تعریف کردم. درد دلم را. باز کردم سفره دلم را برای کسی که شنونده درد دلهايم شد. بی آنکه بخواهد سرزنشم کند. حس کردم جای مادرم است، می تواند مادرانه بشنود. او هم در پایان خرفی من گفت:

- من هیچ وقت پسر نداشتم. اصلاً فرزندی نداشتم، تو پسر باش فرامرز! کمکت می کنم تا بتوانی ترک کنی. رها شوی. جوان سابق باشی. همین جا بمان. پیش من زندگی کن. برایت زن می گیرم. زندگی تشکیل بده. بچه دار بشو، ها؟ چه می گویی؟

سرم را میان دو دست گرفته بودم. گفتم:

- از خدا می خواهم مادری داشته باشم. بچه سر راهی همیشه آرزوی مادر دارد. نمی دانم چه بگویم؟ می ترسم پیدایم کند. در ثانی عاطفه را چه کنم؟ نمی توانم او را رها کنم. در خانه امیر نابود می شود. به کمک من نیاز دارد.

- با این تعریفها که کردی پسر جان، او در حال حاضر نابود شده. برای همین دست به خود کشی زده. تو هم نمی توانی کاری برایش انجام بدهی. عاطفه شوهر دارد. می خواهی برایش چه کار کنی؟

- من نمی خواهم برایش کاری انجام بدهم. خودش نجات می خواهد. از من خواسته کمکش کنم. می خواهد خلاص شود.

- راستش را بگو فرامرز، هنوز دوستش داری؟ اگر طلاق بگیرد... دوباره...
 - نمی دانم اگر خودش بخواند.
 و به سرعت از گلین دور شدم. دنبالم دوید:
 - صبر کن فرامرز! نرو تو را به خدا نرو.
 بی آنکه برگردم ایستادم. نگاهش نکردم. شرم داشتم. به من رسید و همانطور که نفس نفس می زد گفت:
 - اینجا بمان پسر! هر چه تو بگویی. به خدا در هیچکارت دخالت نمی کنم.
 خواهش می کنم فرمزم...
 مکثی کرد و ادامه داد:
 - پسر بمان عاطفه هم نگو می داریم... خب، چه می گویی؟
 سرم را پایین انداخته بودم و هیچ جوابی ندادم. هر دو به کلبه برگشتیم.
 گلین گریه می کرد و گوشه ای کز کرده بود. شوهرش هنوز مشغول کار بود. درد
 استخوان امانم را بریده بود. دوباره تصمیم گرفتم بیرون بروم و از خماری خلاص
 بشوم. بلند شدم و در حالی که ساعت را نگاه می کردم خارج شدم. ساعت از
 دوازده گذشته بود. صدای جیرجیرکها و سکوت شب. این بار با خیال راحت تری
 آتش روشن کردم. دیگر گلین بیرون نیامد و من با خیال راحت شروع به کشیدن
 کردم.
 یک ساعتی بیرون بودم. وقتی داخل کلبه برگشتم دیدم گلین و شوهرش
 روی زمین خوابیده اند و گوشه ای، یک تخت با یک دست رختخواب تمیز برای
 من آماده کرده بودند. خسته بودم. یکبار دیگر به عاطفه نگاه کردم و دیدم آرام
 خوابیده است.
 آرام روی تخت دراز کشیدم، شوهر گلین خر خر می کرد ولی می دانستم
 گلین بیدار است به سقف چوبی خیره شده بودم و به عاطفه و سرنوشت خودم
 فکر می کردم. نفهمیدم چطور خوابم برد.



صبح با صدای خروس از خواب بیدار شدم. اول نمی دانستم کجا هستم. کم کم به یاد آوردم. احساس خستگی عجیبی در تمام بدنم احساس می کردم. یعنی چه؟ چرا نمی توانم دست و پایم را حرکت بدهم؟ نگاهی به سمت راست و سپس به دست چپم انداختم. محکم با طناب به تخت بسته شده بودند. فهمیدم کار گلین است. دیشب بیدار مانده تا دست و پای من را ببندد. به سختی گردنم را بلند کردم تا بتوانم عاطفه را ببینم. با صدای بلند گفتم:

- عاطفه بیداری؟

سرش را زیر پتو برده بود. گفت:

- بیدارم فرامرز!

نمی دانم چرا هر زمان صدای عاطفه را می شنیدم قلبم فرو می ریخت. پرسیدم:

- گلین کجا رفته؟ چرا دست و پایم را بسته؟

- صبح همه چیز را...

و سرش را از زیر پتو خارج کرد و بلند شد. تکیه اش را به تخت داد و افزود:
- گلین همه چیز را برایم تعریف کرد. گفت دیشب قول داده به هر دو نفر ما کمک می کند. حالا هم رفته شهر برای تو دارو تهیه کند. گفت تا ظهر بر می گردد.

- پس شوهرش کجاست؟ بگو بیاید دستم را باز کند.

- مرا قسم داده که این کار را نکنم. گفته اگر دستت را باز کنم یعنی دشمنی خودم را ثابت کردم. فرامرز! از من نخواه این کار را بکنم.

- این حرفها چیه؟ من فعلاً آمادگی ندارم. در درجه اول باید خودم بخوام. بیا دست و پایم را باز کن. می بینی که چه عذابی می کشم.

آهسته از روی تخت پایین آمد، قدم اول را که به سویم برداشت شروع کرد به سرفه زدن. پشت سر هم و شدید سرفه می کرد. خم شد تا کمی آرام بگیرد. در همان حالت گفت:

- آمادگی ندارم یعنی چه؟... تو خودت خواستی ترک کنی؟ باید... عذابش را هم تحمل... کنی حتی اگر... شده... به خاطر من. فرامرز! من اول به خدا امیدوارم بعدم تو. مگر قول ندادی مرا از بند امیر رها می کنی؟ پس... حق با من بود که به تو هم امید... نداشتم و تصمیم گرفتم... خودم... را از بین ببرم.

دوباره در کلبه جیرجیرکنان باز شد و شوهر گلین وارد شد. چوب در دست داشت. نگاه کوتاهی به من و عاطفه انداخت. عاطفه تا حدودی زبان او را متوجه می شد. پیر مرد چند جمله با عاطفه صحبت کرد و من پرسیدم:

- چه می گوید عاطفه؟

- هیچ، می خواهد بداند دخترم کجا رفته. گفتم همراه گلین رفته شهر. پیرمرد نیمرو و مقداری نان بریمان آورد. گرسنه بودم به عاطفه گفتم:

- فاطمه! دستم را باز کن می خواهم صبحانه بخورم.

- لازم نیست، خودم کمکت می کنم.

- چرا دخترت را همراه گلین فرستادی؟ تو باید هرچه سریعتر برگردی خانه، امیر برگردد قیامت به راه می اندازد. برای من هم گران تمام می شود. عاطفه تا ظهر برگرد. بگو فرامرز فرار کرد. بگو مرد. چه می دانم؟ هر چه صلاح دانستی بگو. فقط مراقب باش کسی اینجا را پیدا نکند. امیر حرف تو را باور می کند.

- من می ترسم برگردم، به خصوص اگر تو نباشی چه کار کنم؟ خودت که می دانی چکار می کند؟

- اصلاً نترس. امیر چنان با سیمین سرگرم تفریح و خوشگذرانی شده که به کلی تو را فراموش کرده. فقط سر به سرش نگذار. کاری به کار سیمین هم

نداشته باش. اگر راحتشان بگذاری امیر هم کاری با تو ندارد.

- چطور تو را در این حالت تنها بگذارم؟ اینجا بمانم بهتره فرامرز! از تو هم مراقبت می کنم. خواهش می کنم اجازه بده بمانم.

من می خواهم برگردی عاطفه، دوست ندارم شاهد درد کشیدن من باشی. مطمئن هستم که نمی توانی تحمل کنی.

- ولی فرامرز تو نیاز به...

- می دانم متشکرم! ولی خواهش می کنم برو! من به خاطر تو هر دردی را تحمل می کنم. تو هم به حرف من گوش کن.

دانه اشکش به درشتی مروارید بود که قطره قطره بر روی دامنش می چکید. این روح مهربان چگونه در چنگال کفتار اسیر شده؟ درد می کشم و تحمل می کنم فقط به خاطر عاطفه.

ظهر بود. نور خورشید از پنجره کوچک کلبه تا انتهای تخت من نابیده بود. کم کم درد به سراغم می آمد. خدا یاریم بده. گلین و دخترک عاطفه برگشتند. گلین یکراست به طرف من آمد و داروها را روی میز گذاشت. خستگی از چهره اش می بارید. گفتم:

- شرمنده گلین خانم که...

دستش را روی پیشانیم گذاشت. آه، دوباره دست گرم یک مادر. میان حرفم پرید و با صدای لرزیده گفت:

- گلین خانم نه پسر، ماما گلین!

دوباره لبخند گرمی بر لبهای خشکش نقش بست و ادمه داد:

- همیشه آرزو داشتم فرزندم ماما گلین صدایم بزند.

از فشار درد نزدیک بود فریاد بکشم. ولی هنوز عاطفه نرفته بود. باید تحمل کنم. نباید نگرانم. باید سعی کنم تا لحظه ای که و اینجاست صدایم در نیاید تا با خیال راحت بروم. عرق از صورتم می چکید و گلین مرتب صورتم را با

دستمال نمدار خنک می کرد. خطاب به عاطفه گفتم:

- منتظر چه هستی؟ خب برو دیگر. برو عاطفه و مواظب خودت باش.

- فرامرز چطور تو را تنها بگذارم؟

- وای! دوباره شروع کردی؟ گفتم به خاطر من برو.

دست دخترش را گرفت و عقب عقب به سمت در کلبه رفت. چشمان سیاهش برق می زد. هر روز که می گذشت زیباتر می شد، دوباره همان عاطفه مهربان شد. آه، عاطفه! که چه بر سر خودت و من آوردی؟
لبه‌ایش را به یکدیگر می فشرد و چانه اش می لرزید، معلوم بود که بغض کرده، گفت:

- فرامرز! من چه کار کنم؟ کی بر می گردی؟

تو برو که خیال امیر راحت شود، نباید بفهمد من اینجا هستم. بگو اصلاً من را ندیدی. داستانی بساز که باور کند. بعد روز دوشنبه هفته دیگر، اگر نشد چهارشنبه ساعت دو بعد از ظهر همین جا همدیگر را می بینیم. بعد می گویم چه تصمیمی گرفتیم. دخترت را هم بیاور.

عاطفه غمگین و با چشمانی پر از اشک مرا ترک کرد. از پنجره نگاهش کردم. مرتب برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. یک جدایی بسیار سخت. آهسته و سنگین قدم برمی داشت و زمین را نگاه می کرد. حالا دیگر این جاده را دوست دارم، چون عاطفه از آن می گذرد، چون قدم بر آن، ...

- فرامرز جان! بخور پسر، بخور تا جون بگیری.

صدای مامان گلین افکارم را از هم پاشید، هنوز داشتم عاطفه را با نگاه تعقیب می کردم. دوباره مامان گلین گفت:

- بر می گردد فرامرز جان! دوشنبه می آید.

آهی کشیدم و لیوان شربت را سر کشیدم. انگار بدون عاطفه طاقت نمی آوردم. نمی توانستم دوریش را تحمل کنم. وای که ندیدنش چقدر سخت است،

کاش نمی رفت. کاش اینجا بود و دلداریم می داد. آخ درد استخون امانم را بریده. ولی فکر عاطفه بیشتر عذابم می دهد. نکند امیر زجرش بدهد؟ کتکش بزند، سیمین جلوی چشمش باشد غصه می خورد.

- فرامرز جان! بیا این کباب را بخور.

- فعلاً نمی خورم درد دارم. هیچ چیز از گلویم پایین نمی رود. ولی! چرا عاطفه گرسنه رفت؟ کاش بود و...

- فرامرز! اینطوری می خواهی با مشکلات بجنگی؟ خب الان می رود خانه غذا می خورد.

- نه مامان گلین! این چند روز عاطفه اصلاً غذای درست و حسابی نخورده. گفتم که هیچکدام تحویلش نمی گیرند.

- عیبی ندارد پسر. از گر سنگی که نمی میرد؟ تو باید فعلاً به فکر خودت باشی. سلامتی تو فقط می تواند او را خوشحال کند.

به اصرار گلین کباب را خوردم. ولی از گلویم پایین نمی رفت. عاطفه جلوی چشم بود. دلم می خواست کنارم بود و با من غذا می خورد. به یاد دوران نامزدیم افتادم. آن زمان که بدون من هیچ نمی خورد. آن زمان که وقتی به دیدنش می رفتم برایم کیک و تنقلات روزهای گذشته را می آورد و می گفت: «برای تو نگه داشته بودم» حیف که زود گذشت. مثل باد دوباره موجی از خاطرات از سرم گذشت. ولی مگر درد می گذاشت. هر دقیقه که می گذشت دردم بیشتر می شد. کم کم ناله ها تبدیل به صدای بلند و داد کشیدن، فریاد کشیدن، و نعره شدند.

- کمکم کن گلین! وای کمک کن! رحم کن و دستم را باز کن گلین خواهش می کنم. دارم می میرم. به خدا مردم. رحم کن! ای خدا کمکم کن!

و گلین گریه کنان کلبه را ترک کرد. داد می کشیدم: گلین بیا، کجا رفتی؟ و فقط صدای خودم را می شنیدم.

یکی دو ساعتی گذشت و من همچنان فریاد می کشیدم. داشتم بیهوش می شدم. دیگر نا نداشتم. ای کاش می مردم. آنقدر میج هایم را زیر طناب کشیده بودم که خون از دو دستم سرازیر شده بود. پاهایم زخم شدند و صدای فغانم همه جا را پر کرده بود. لبهایم ترک برداشته و کم کم خفگی به سرام می آمد. غروب شده بود ولی هنوز گلین برنگشته بود. عاطفه را صدا کردم. باز جوابی نشنیدم. شب گلین برگشت. من گریه می کردم. چشمان گلین متورم و پر از اشک بود. به سویم آمد و نگاهم می کرد گفتم:

- رحم کن و دستم را باز کن. رحم کن! ببین که می گریم و ببین که می ترسم. گلین چشم تو معنی اشک و معنی ترس را می فهمد.

سکوت کرده بود و اشک می ریخت. فریاد کشیدم:

- گلین دستم را باز کن! باز کن گلین! رفت فانوس را از روی طاقچه برداشت و بی آنکه حرفی بزند از کلبه بیرون رفت.

- گلین برگرد! خواهش می کنم. دارم می میرم.

و دوباره من ماندم و دیوارهای چوبی. خیس عرق شده بودم. سخت ترین شب زندگیم را گذراندم. صبح گلین با یک لیوان شیر بالای سرم ایستاده بود. تازه آمپول مسکن زده بودم و کمی آرام گرفته بودم.

گردنم را به کمک گلین بالا گرفتم و با بی میلی شیر را خوردم. نیم ساعت بعد گلین دوباره برایم کباب درست کرد ولی نتوانستم بخورم. حالت تهوع داشتم. دوباره دردهایم شروع شده بود. دوباره فریاد و نعره می کشیدم.

بالاخره سه روز گذشت. به مراتب دردهایم کمتر می شد. گلین مرتب تقویمت می کرد. و با کمک او سختی را پشت سر گذاشتم. هنوز دست و پایم بسته بود و فقط با کمک مسکن ساکت بودم. روز جمعه بود و هوا آفتابی. ظهر بود. گلین سوپ بوقلمون برایم درست کرده بود. نمی دانم خدا چطور به من رحم کرده و این فرشته از کجا رسیده بود.

از اینکه باعث زحمتش شده بودم عذاب می کشیدم ولی او می گفت لذت می برد. می گفت: خدا را شکر پسری دارم. قربان صدقه ام می رفت و می گفت: کلبه ام نورانی شده. روح پیدا کرده خدا تو را فرستاده. پسر جوانی به این خوشگلی، چشم و ابرویت یک دنیا می ارزد، قربان قد و بالای رشیدت بروم و...
شنبه و یکشنبه هم درد شدید داشتم دوشنبه صبح بلوزری را که گلین برایم خریده بود پوشیدم. حالم بهتر شده بود. یا شاید هم به خاطر دیدار عاطفه درد را فراموش کرده بودم. گلین طنابها را باز کرد و آینه ای به دستم داد تا صورتم را اصلاح کنم. خودم را نشناختم. زرد و لاغر شده بود. زیر چشمانم کبود شده و لبهایم پر از ترک بود. ساعت ده صبح از تخت پایین آمدم و بیرون از کلبه روی همان تخته سنگ نشستم..

- چرا آمدی اینجا فرامرز؟ برو استراحت کن.
- نه، مامان گلین! دوست دارم ببینم چطور به مرغ و خروسهایت دانه می دهی؟

غش غش خندید:

- اینکه دیدن ندارد، بگو منتظر هستم.

دوباره به ساعت نگاه کردم و بعد به خورشید.

در همان حالتی که برای پرنده ها دانه می ریخت گفت:

- نگفتم؟ ولی گفتمی که ساعت دو باید. حالا که زود است. برو استراحت کن.
راست می گفت. منتظر عاطفه بودم. ثانیه شماری می کردم. ولی مگر این ساعت لعنتی می گذاشت؟ انگار عقربه ها تکان نمی خوردند. وای لعنتی ساعت ده و ده دقیقه شده، تا ساعت دو چه کار کنم؟

- پسر جان اینقدر عجله نکن! بالاخره ساعت دو هم می شود. تازه مگر قرار است ساعت دو اتفاق تازه ای بیافتد؟ خب می خواهی عاطفه را ببینی. دیدن او چه نفعی به حال تو دارد؟ تو باید فکر اساسی به حال زندگیت بکنی.

دست چپم را روی زانو گذاشتم و سرم را به آن تکیه دادم. بی توجه به صحبت‌های گلین دور دست را نگاه می کردم. جاده ای باریک با درختانی بلند و سرسبز.

صدای پرنده ها و گاهی گوسفندان و گاوها. چقدر لذت بخش بود. برای کسی که در کنار همسرش در آسایش می توانست زندگی راحتی داشته باشند. برای دو عاشق که حاضرند زیر یک سقف چوبی دور از تجمّل زندگی کنند. عاشقانی که هر چه ساده تر را بهتر از هرچه زرق و برق دارتر می بینند. کاش عاطفه نادانی نمی کرد و به خانه امیر نمی رفت و مرا در کنار خودش خوشبخت می کرد، چه رویای شیرینی؟

- آه من چقدر بدبخت در طول مدت زندگیم فقط چند مدتی را در کنار شراهِ احساس خوشبختی کردم. زندگی و انسان بودن را فهمیدم. ولی خدا نخواست. بله نخواست من زندگی کنم. سرنوشت من هم این طور قلم زده شده بود. در به دری، آوارگی، از خود فرار کردن.

- با خودت چه می گویی فرامرز؟

- بدبختی‌هایم را مرور می کنم. انگار تازه پرده از مقابل چشمانم کنار رفته است.

- پس موضوع این است؟ حتماً سر عقل آمدی؟ تصمیمت را گرفتی؟ می خواهی همین جا ازدواج کنی؟ یک دختر...

با عصبانیت گفتم:

- کی گفته من می خواهم ازدواج کنم؟ من غلط می کنم اسم ازدواج را بیاورم.

و بلند شدم و به داخل کلبه برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و دوباره به عاطفه فکر کردم. دوباره به ساعت نگاه کردم:

- پس کی می آیی عاطفه؟

در کلبه باز شد گلین با ظرف آب وارد شد. گردنم را به سوی پنجره چرخاندم. از صدای پایش فهمیدم به طرف من می آید. نگاهش نکردم ولی گفتم:

- من امروز زحمت را کم می کنم، شرمنده هستم گلین خانم. مزاحم شما هم شدم.

صدای کشیدن آهش زخمی جدید بر جگرم زد. برگشتم و نگاهش کردم. پوست سبزه چروکیده اش و لبهای باریک، بینی قلمی و چشمان سیاه پر از اشک:

- چطور توقع داشتم پسری را که من به دنیا نیاوردم، من شیر ندادم، من بزرگ نکرده ام مرا ماما صدا کند؟ البته که باید احساس کنی در این خانه مهمان یا مزاحم بودی. عیبی ندارد فرامرز! تو هم برو. من هم می سازم. همانطور که تا حالا ساختم.

های های زد زیر گریه و از کلبه بیرون رفت.

- خدا مرگم بدهد. ای احمق! ابله! دل پیرزن را شکستی. مثلاً خودت کی هستی یک بچه سر راهی. مگر تو نبودی که همیشه آرزوی مادر داشتن داشتی؟ حقا که لیاقت مهر و محبت ندارم. دلم از سنگ ساخته شده.

و صدای خودم در مغزم می پیچید. مزاحم شما شدم.

حس پایین آمدن را تخت را نداشتم. با صدای بلند گفتم:

- ماما گلین، ماما گلین...!

فوری داخل آمد. قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم:

- ببخش.

و از خجالت نگاهم را به سوی دیگر چرخاندم.

کم کم چشمم بر حقیقت روشن می شد. واقعیات را می پذیرفتم. به تدریج و تانی. انگار کسی با منطق فیلسوفانه مرا آرام کرده باشد. انگار کسی با پند و

اندرز مادرانه دلداریم داده باشد، تسکینم داده باشد. فقط می ترسیدم، این آرامش موقتی باشد. آبی که ناگهان بر آتش درونم پاشیده شده بود. ساعت دو بعد از ظهر یک باره چون حبابی که بر آب است بترکد. شعله درونم باز سرکشید و وجودم را سوزاند. دست خودم نبود. احساسات تندم دیوانه ام کرده بود. کاش کسی می توانست این قلب دیوانه مرا آرام کند.

دوباره چهره عاطفه جلوی چشمانم ظاهر شد. خب دست خودم که نبود. نمی توانستم و فراموش کنم. قد بلند، هیکل شکیل و زیبا، موها و چشمان مشکی، وقتی راه می رفت می خرامید. رفتارش، قدم برداشتنش. آه، دوباره خون در مغزم جوشید.

در انتظار روزی که قلبی برای من بتپد. دوباره میل به تملک، مشتاق شوهر بودن، یک انتظار ساده که از روز اول برای من ممنوع شده دارد مرا از پا درمی آورد. دیگر از خودم متنفر شده بودم، چه انتظاری داشتم؟ چرا خودم را گول می زدم؟

صدایم دو رگه شده بود. پرسیم:

- عاطفه نیامد؟

گلین که احساس می کرد غضبناک هستم و خوب می دانست چرا، مثل برق زده ها خشکش زد و به من خیره شد.

بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. از این سر کلبه به آن سر. دوباره ساعت را نگاه کردم. ده دقیقه دیگر گذشت ولی عاطفه هنوز نیامده بود. ایستادم و به گلین گفتم:

- چرا این طور خیره شده ای؟ چه چیزی را می خواهی سوال منی؟ چه چیزی را می خواهی بدانی؟ می خواهی بدانی که چه روزهایی را به انتظار این زن نشسته ام؟ خیلی روزها. می خواهی بدانی با من چه کرد؟ خب برایت می گویم. وقتی با من نامزد بود بی رحمانه به من گفت مرا نمی خواهد. گفت امیر که حالا

ادعا می کند که حیوان وحشی است را به من ترجیح می دهد. می دانی چه به روزم آورد؟ فقط به فکر خودش بود و خواسته هایش. ای کاش اختیارش را داشتم. ولی نمی دانم چرا؟ که زیر پا خوردش کنم یا در آغوشش بکشم؟ می دانی روزی که با امیر رفت دیوانه وار در خیابانها می گریستم دلم نمی خواست به خانه برگردم. دلم می خواست در جایی غریب باشم که کسی از من نپرسد درد را. درد غرور جریحه دار شده ام را. درد عشق بی رحم عاطفه را. می دانی تمام این شبها را با فکر او خوابیدم. با عشق او از خواب بیدار شدم. ولی هرگز به او نگفتم، چرا؟ چون باید عشقم را ثابت می کردم. نمی خواستم زندگیش از هم بپاشد. هرگز کاری نکردم حس کند دوستش دارم. که نکند یک وقت از همسرش بیزار شود. ولی او با من چه کرد؟ دشمنی، آره، آره، دشمنی کرد.

گلین ساکت بود و غرق در فکر. چند لحظه بعد زیر لب گفت:

- خب فراموشش کن.

داد زد:

- به خدا نمی توانم. به خدا اگر می توانستم سالها قبل این کار را می کردم. حاضرم بدترین سختیها و زجرها و بدبختیها را بکشم ولی او را فراموش کنم. ولی نمی توانم.

گلین به سویم آمد و موهایم را نوازش کرد. روی زمین زانو زدم و دامنش را گرفتم. ملتمسانه گفتم:

- بگو چه کار کنم گلین؟ چطور می توانم عاطفه را فراموش کنم؟ وقتی او شوهر دارد که به درد من نمی خورد...

رو به رویم نشست و کمی مکث کرد و گفت:

- ازدواج کن فرامرز! اینجا دخترهای خوبی دارد. خودم یکی را برایت انتخاب می کنم. منت دارند با جوانی مثل تو ازدواج کنند. گوش به حرفم بده فرامرز! وقتی ازدواج کنی دل می بندی و عاطفه را فراموش می کنی.

دوباره عصبی شدم. ولی خودم را کنترل کردم و جواب دادم:

– گلین! من باید عاطفه را از بند امیر نجات بدهم. قول دادم. ندیدی چطور التماس می کرد؟ چطور می توانم آنقدر بی رحم باشم. من که دخالتی نکردم. خودش خواست از امیر جدا شود.

– چه می دانم؟ من که هر چه می گویم در گوش تو فرو نمی رود. خودت بهتر می دانی. اصلاً به من چه ارتباطی دارد. تو فقط پیش من بمان. فرقی نمی کند که می خواهی با چه کسی ازدواج بکنی.

بیرون کلبه رفتم و شروع به قدم زدن کردم. در جاده پیاده می رفتم تا بلکه عاطفه را ببینم. آخر که چقدر انتظار سخت است. هر سیاهی که از دور می دیدم قدمهایم را تندتر می کردم ولی عاطفه نبود. نگران و پریشان، درد استخوان امان را بریده بود. به سختی نفس می کشیدم: « پس چرا نیامدی عاطفه؟ یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ نکند امیر کتکش زده؟ داشتم دیوانه می شدم. به خودم دلداری می دادم حتماً می آید. تازه یک ساعت دیر کرده. حتماً تا غروب پیدایش می شود.

ناامید و خسته برگشتم. گلین برایم شیر و تخم مرغ آورد. به اصرار عسل به خوردم داد و هر طور بود یک ساعت دیگر را گذراندم، ولی عاطفه نیامد. هوا کم کم داشت تاریک می شد. کلبه سوت و کور بود. گلین و شوهرش چشم به من دوخته بودند تا بلکه حرفی بزنم. پیرمرد چند جمله ای با همسرش صحبت کرد. سپس گلین بلند شد و با طنابها به سراغم آمد.

– دوباره می خواهی دست و پایم را ببندی؟

– امروز خیلی ناراحت بودی فرامرز جان! می ترسم وقتی که ما خواب هستیم دوباره...

– می دانم چه فکری می کنی گلین! ولی اشتباه می کنی، من هرگز و در هیچ شرایط دیگری به سراغ این درد نمی روم. مگر کم بدبختی کشیدم.

و گلین بی اهمیت به حرفهای من شروع به بستن کرد.

گلین شروع کرد به چیدن میز. گفت:

- شام برایت یک غذای ترکی پختم.

صدای او را می شنیدم ولی تمام فکر و حواسم در خانه خانم بزرگ بود پیش

امیر و عاطفه. صدای گلین بلندتر شد:

- شنیدی چه گفتم؟

- بله، بله، دست شما درد نکند. «

به سویم آمد. بالا سرم ایستاد و دستم را در دست خسته و ناتوانش گرفت،

دستش می لرزید، همین طور صدایش. گفت:

- فرامرز! این را می دانی که هر چه به عاطفه فکر کنی گناهت بیشتر می

شود؟ پسر من مگر تو مسلمان نیستی؟

عصبانی شدم. صدایم را بلند کردم. داد زدم:

- مگر قبلاً نگفتم؟ من عاطفه را از روی هوس و احساسات دوست ندارم. می

دانم شوهر دارد. ولی مگر من چه کار کردم. به خدا از لحظه ای که حلقه ام را

پس فرستاد دیگر به چشم خواهی نگاهش کردم. ولی دوستش دارم. دوست

داشتن که فقط نمی تواند از روی هوس باشد. من عاطفه را دوست دارم. خودش

را می خواهد. وجودش را. مگر تو مرا دوست نداری؟ مگر انسان بچه اش را از

روی هوس دوست دارد؟ من هم عاطفه را می پرستم. دوستش دارم. همانطور که

تو مرا...

- باشد پسر من! فقط حرص نخور. معذرت می خواهم. به خدا نمی توانم ببینم

این طور می سوزی و آب می شوی.

- بگذار بسوزم. از عاطفه که عزیزتر نیستم. مگر او نمی سوزد؟ مگر او

انسان نیست؟ کی گفته که هر کس برای یک اشتباه باید تا آخر عمر بسوزد؟ ها؟

کی گفته؟

در حالی که طنابها را باز می کرد جواب داد:

- هیچ کس پسر من! بلند شو شامت را بخور. از دهن می افتد.

- اول قرصم را بده. دوباره درد سراغم آمد.

و گلین برگشت و رو به شوهرش گفت: « گل » یعنی بیا. منظورش این بود که بیاید و پای مرا بمالد.

آن شب را هر طور بود سر کردم. روز بعد هم امید داشتم، شاید عاطفه بیاید. می دانستم چهارشنبه می آید ولی باز چشمم را به جاده دوختم. دوباره همان ساعتها و همتا لحظه تکرار شد ولی عاطفه نیامد.

صبح چهارشنبه بار صورتم را اصلاح کردم. خوشحال بودم و مرتب به سر و وضعم می رسیدم. تختم را مرتب کردم و منتظرش نشستم. ساعت حدود یازده بود. گلین برای خرید رفته بود و پیرمرد هم به جنگل، عکس شراره را از جیبم در آوردم و دوباره بوسیدم. گفتم:

- می بینی چقدر بدبخت شدم. خوش به حالت. رفتی و راحت شدی. به خدا هیچ وقت فراموش نمی کنم شراره. ولی قبول کن نیاز به مونس دارم.

در کلبه آهسته باز شد. عکس را به سرعت داخل جیبم گذاشتم و پرسیدم:

- کیه؟ گلین تو هستی؟

یک دفعه خوشحال شدم با عجله گفتم:

- عاطفه تو هستی؟

دختر جوانی یک قدم داخل گذاشت و همانطور که یک دستش را به در کلبه گرفته بود از من پرسید:

- ببخشید آقا... گلین خانم هستند؟

موهای طلایی، صورت گرد سفید، چشمهای آبی، مثل فرشته می ماند. فقط یک جفت بال ندارد. خجالت کشیدم. دیگر نگاهش نکردم و در حالی که گردنم را به سوی به پنجره می چرخاندم گفتم:

- نه، نیستند، رفتند شهر.

دیگر هیچ نگفت و صدای بسته شدن در کلبه را شنیدم. برگشتم و دیدم رفته. یک لحظه از تنهایی وحشت کردم. با خودم گفتم: نکند فرشته، عزرائیل وای نکند با شراره صحبت می کردم، او آمده.

ترسیده بودم. دچار خیال شده بودم. آخر زیباییش به انسانها نرفته بود صورت معصوم و نورانی داشت. دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم و او راه می رفت. هنوز نامرئی نشده بود. پس یک انسان است! جا الخالق! چقدر زیبا بود! دامن حریر آبی چین چین که روی زمین کشیده می شد با بلوزی همان رنگ که آستینهای بلند و پف کرده ای داشت. لباسش مثل پرنسسهای قدیم بود. راه رفتنش مرا به یاد عاطفه انداخت. آخر همه می گفتند عاطفه مثل شاهزادگان قدیم راه می رود. دختر جوان از کنار جاده می رفت و سایه برگها بر روی لباسش می رقصیدند، سخت در فکر بودم. با حیرت و تحسین آن هیکل زیبا می نگریستم.

دوباره درد سراغم آمد. نالیدم:

- مردم از این درد.

سر به سوی آسمان برداشتم:

- خداوند! چطور من سزاوار این همه عذاب بودم؟ خدایا برای این همه تجربه تلخ سنی نداشتم.

نمی توانستم تکان بخورم. نمی دانم چرا به این فکر فرو رفتم که آیا دختر جوان و زیبا مرا با دست بسته دید؟ و با دلخوری جواب خودم را دادم:

- حتماً دیده. مگر کور بود؟ چشمان به آن درشتی می توانست نبیند؟
ظهر گلین با یک سبد میوه آمد.

- گلین دستم را باز کن! می خواهم دارو بخورم!

رفتارش مشکوک به نظر می رسید، کمی دوروبرش را نگاه کرد و پرسید:

– کسی آمده اینجا؟ »

چقدر باهوش است؟ یعنی از کجا فهمیده؟ حتماً منتظرش بوده؟ پرسیدم:

– چطور؟ چیزی تغییر کرده؟

هول جواب داد:

– تغییر؟ نه، همین طور سوال کردم. دیشب دختر همسایه گفت امروز می

آید اینجا. گفتم شاید در نبود من آمده باشد.

در حالی که دسته‌هایم را باز می‌کرد لبخندی زد و گفت:

– دختر خوبی است، کم سن و سال است ولی رفتارش خانمانه است. اسمش

جیران است.

صدای ضربه زدن به در کلبه آمد. گلین پرسید:

– کیه؟

و من از روی تخت پریدم و گفتم:

– خب معلوم است دیگر عاطفه آمد.

حال خود را نفهمیدم. لبخند شادی بر لب و با شتاب در را گشودم. خشکم

زد و لبخندم جمع شد. دست و پایم را گم کرده بودم. همان دختر جوان، جیران

بود. موهای پریشانش را کنار زد و گفت:

– سلام.

با عجله به سوی تخت برگشتم.

گلین پرسید:

– عاطفه بود؟

– شما بهتر می‌دانید کی بود. خانم جیران پشت در ایستاده اند، در ضمن

شما که رفته بودید شهر یکبار دیگر آمدند.

و با ضرب خودم را پرت کردم روی تخت فنی.

زیبایی جیران فکرم را مشغول کرده بود. می‌خواستم با فکر کردن به عاطفه

افکار را از او بپاشم. صدای گلین را شنیدم:

- بیا تو دخترم! خجالت نکش! غریبه که نیست. بیا تو آشنا بشو. قلاب بافیها را آنجا گذاشتم. در آن سبد.

نگاه نکردم. نکند نگاهش فریبم بدهد. صدای پایش را شنیدم. احساس کردم به سوی من آید. قلبم تند تند می زد برگشتم و آهسته از روی تخت بلند شدم. لبه تخت نشسته بودم و پاهایم را حرکت می دادم. به زمین خیره شده بودم تا او را ببینم. از زیر چشم مشخص بود که چکار می کند. از روی میز که کنار تخت من بود ترکی و بعد به زبان فارسی گفت:

- مزاحم نباشم؟

به یاد روزهای خانه سرهنگ افتادم. پدرم، مادرم، رفت و آمدهای شراره، انگار دوباره زمان تکرار می شد، نقشه گلین را متوجه شدم. بی دلیل پای این دختر را به اینجا باز نکرده حتماً خیالاتی دارد. بلند شدم و بیرون رفتم، ولی فایده نداشت.

ظهر بود و گلین صدایم زد تا بروم غذا بخورم. گفتم:

- بعداً می خورم.

گفت:

- ما رسم داریم همه با هم سر میز حاضر شوند و همان لحظه شوهر گلین هم از جنگل برگشت.

ساعت حدود یک ظهر بود، وارد شدم. جیران مشغول چیدن میز بود. حقا که زیباییش شگفت انگیز بود. لپها و لبهایش به رنگ خون بود. وقتی می خندید دندانهایش سفیدی صدف را به یادم می آورد و موهای طلاییش که تا کمر پیشان بود انگار خرده طلا داشتند تا آنجا که می توانستم نگاهش نمی کردم اما مگر می شد؟

گلین یک ظرف غذای ساده محلی و چند سیخ کباب روی میز گذاشت.

کبابها را در ظرف من خالی کرد و گفت:

- بخور پسر! تا جان بگیری.

خندیدم و گفتم:

- من این همه کباب را می خواهم چه کنم؟ همین یک سیخ کافی است.

مشغول تعارف کردن بودیم که سگ گلین پارس کرد. جیران گفت:

- مادرم است قرار بود بیاید اینجا.

و در همان لحظه در کلبه باز شد و عاطفه وارد شد.

گوشه صورتش جای چنگ و زیر چشمش کبود بود. بین چهاچوب در

خشکش زد.

فقط به من خیره شده بود. از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم.

نگذاشت حتی یک کلمه حرف بزنم. از شدت خشم صورتش سرخ شده بود،

گفت:

- می دانستم، منتظرم نیستی فکر کردم یک ساعت زودتر بیایم. خوشحالم

فرامرزا! انشالله که خوشبخت شوی.

رو به جیران افزود:

- انتخاب خوبی کردی. خوش به حالت. مطمئن باش که خوشبخت می شوی.

و در کلبه را محکم به هم کوید.

با عجله پشت سرش دویدم. در باز کردم. با اسب آمده بود. صدای شیهه

اسبش بلند شد و به سرعت از کلبه دور شد. چند قدم دویدم و داد زدم:

- عاطفه! صبر کن عاطفه!

و حالا که صدایم را پایین آورده بودم ادامه دادم:

- اشتباه کردی عاطفه. من ... من.

برگشتم عقب را نگاه کردم. گلین، شوهرش و جیران پشت سرم ایستاده

بودند. جیران جلو آمد و گفت:

- ببخشید آقا... من مقصر بودم، نباید امروز می آمدم اینجا.
چقدر آرام و ساکت بود، ظریف ولی پخته صحبت می کرد. خجالت کشیدم و
گفتم:

- نه، نه، مقصر شما نبودید؟ سوتفاهم شد. نگران نباشید. وقتی حقیقت را
بفهمد عصبانیتش فروکش می کند.

و همگی داخل کلبه شدیم. دیگر نمی توانستم غذا بخورم. چه اتفاقی؟ حالا
عاطفه چه حالی دارد و چه فکری می کند؟ چرا صورتش زخم و کبود شده بود؟
حتماً امیر کتکش زده یا شاید...

- فرامرز جان بخور مادر، سرد شد.

جیران بلند شد که برود. گلین گفت:

- کجا؟

جیران نگاه معصومانه ای به من انداخت و از زیر موهایی که از روی چشمان
و صورتش پریشان شده بود لبخند حق به جانبی زد و گفت:

- فرامرز خان می خواهند استراحت کنند. بهتر است من مزاحم نشوم.

زبانم لال شود که گفتم:

- خواهش می کنم. تشریف داشته باشید. من فکرم ناراحت است. نمی توانم
بخوابم.

یک لحظه مات ایستاد و نگاهم کرد. دوباره لبخند گوشه لبانش که هر کس
را به یاد غنچه گل سرخ می انداخت ظاهر شد و گفت:

- پس بمانم؟

فکر کردم پرو شده پس بهتر است بگویم برود ولی زشت است. من خودم
مهمان هستم. قاشق اول غذا را خوردم و گفتم:

- هر طور راحت هستید. از خدا می خواست. آهسته سبد بافتنی را روی میز
گذاشت و روبروی من نشست.

چه مرگم شده؟ نمی دانم. پاهایم را زیر میز به یکدیگر فشار دادم و در دل گفتم:

- احمق، نفهم! چرا آنقدر نگاهش می کنی؟ خجالت بکش.
بلند شدم و به طرف تختم رفتم. گلین و شوهرش در حالی که ترکی صحبت می کردند از کلبه بیرون رفتند. من ماندم جیران. دلم فرو ریخت. انگار دختر بودم. خودم را سرزنش کردم. پسر احمق، چرا می ترسی؟ مگر لولو است؟ سکوت عجیبی کلبه را فرا گرفته بود. هیچکدام حرفی نمی زدیم. صدای نفسهایم به راحتی شنیده می شد. بالاخره جیران سکوت را شکست. با صدایی ظریف و لرزان گفت:

- آقا فرامرز! نامزدتان بود؟
به سویش چرخیدم. تازه نگاهم به صلیب گردنش افتاد. متوجه نگاهم شد. گفت:

- مسیحی هستم.
چه لحن گیرا و خوش آهنگی دارد. نکند فرییش را بخورم. بهتر است از کلبه بیرون بروم، قدم اول را که برداشتم با عجله پرسید:
- می خواهید بروید بیرون؟ جوابم را ندادید پرسیدم نا...

ایستادم و ساکت به او نگاه کردم، حرفش را نیمه تمام گذاشت و لبهایش را به یکدیگر فشار داد سپس جمله اش را عوض کرد:
- عارتان می شود با من صحبت کنید درسته؟
خدایا چه جوابی بدهم؟ دلش را شکستم، گفتم:
- باور کنید اصلاً اینطور نیست. فقط حال خوشی ندارم.
- هنوز درد می کشید؟ در عوض برای همیشه راحت می شوید.
دستی به چین دامنش کشید و ادامه داد:
- پس نامزدتان بود. خوش سلیقه هستید. دختر زیبایی بود. ولی حالا چطور

می شود؟ نکند تصمیم گرفته باشد که از شما جدا شود.

پوزخندی زد و گفت:

- چند سال پیش این بلا را سرم آورد. فکر نمی کنم گلین برایتان تعریف کرده باشد. این طور که معلوم است شما موقعیت مرا بهتر می دانید.

- دلخور می شوید؟

با حرص دست راستم را روی دست چپم کوبیدم و گفتم:

- دلخور شده بودم. به همین دلیل پشت دستم را داغ کردم که دیگر گول هیچ دختری را نخورم. همه شما دروغ می گوئید. اول راه را خوب می آید. می گوئید و می خندید، قول آینده روشن و خوشبختی می دهید. ولی کم کم سرد می شوید، و به محض اینکه یک نفر بهتر با موقعیت بهتری به خواستگاریتان بیاید یکباره تمام قولها را فراموش می کنید. در جلد دیگری می روید. اگر برایتان منع نباشد اصلاً حاشا می کنید که خودتان بوده اید که این حرفهای شیرین را زده اید. نه، دخترخانم، من دیگر گول نمی خورم. یکبار تجربه تلخی داشته ام که باعث از شغل بیکار شدنم، از هم پاشیدن زندگیم، روح و روانم و از دست دادن تمام امیدهایم شد.

جیران ساکت و خیره مانده بود و خوب گوش می کرد ولی عصبانی نبود، چهره اش آرام بود. ادامه داد:

- متوجه شدید؟ اصلاً شنیدید چه گفتم؟

بلند شد و به طرفم آمد. در یک قدمیم ایستاد و در چشמהایم خیره شد. سرش را منفی تکان داد و با افسوس گفت:

- متاسفم، واقعاً دخترهای ایرانی اینطور هستند؟ مادر من ایرانی بود ولی هیچ وقت چنین تعریفهایی از هم وطنهایش نمی کرد.

آتش درونم کمی فروکش کرده بود. او خیلی آرام صحبت می کرد. حرفهایش مانند آبی بود روی آتش.

لبه تخت نشستم و دست بردم تا قرصم را بخورم.
رفت و برایم یک لیوان آب آورد. لیوان آب را که به طرفم گرفت گفت:
- ولی من مطمئن هستم که اشتباه می کنی؟ این طور نیست؟ ممکن است
شما بدشانسی آورده باشید. ولی از دل دخترهای جوان که پیرسید خیلی حرفها
برای گفتن دارند. از بی وفایی پسرها، از اینکه چطور آنها را به بازی می گیرند،
چه وعده هایی می دهند و همه دروغ از آب در می آید، از اینکه وقتی دل دختر
را کاملاً بردند و او را عاشق کردند چطور در حقشان نامردی می کنند، بعد...
لیوان آب را از دستش گرفتم و بعد از اینکه جرعه ای نوشیدم گفتم:
- خب می گفתי، حرفهای شیرینی می زنی، کمی از بی مهری دخترها بگو.
- شما آنها را بی مهر کردید چکار کنند؟ دیگر هیچ اطمینانی به شماها
ندارند. می دانند که به قول خود شما سرکار هستند.
خندیدم:
- چه خوب اصطلاحهای ایرانی را می دانی.
حرفش را تکرار کردم « سرکار ».
روی صندلی نشست و شروع کرد به بافتن. تند تند می بافت معلوم بود
عصبانی است. ولی صورتش همچنان آرام بود پرسیدم:
- مادرت مسلمان بود؟
بی آنکه نگاهم کند جواب داد:
- نه، او هم مسیحی است. در شهر اصفهان زندگی می کرد.
- به ایران علاقه داری؟
چند بار رفتم ایران، خواهر بزرگم آنجا ازدواج کرده با یک پسر
مسلمان اهل اصفهان است. پسر خوبی...
خندیدم:
- پس ایران پسر خوب هم دارد.

او هم خندید:

- درصد دخترهای خوب و باوفایش بیشتر است.

از روز بعد جیران هر دفعه به بهانه ای به دیدن من می آمد. شیر می آورد، راجع به بافتنی از گلین سوالهایی می کرد. هربار که می آمد از طرز حرف زدنش می فهمیدم بی میل نیست که با من تنها صحبت کند. چند روز گذشت. عصر بود گلین برنج پاک می کرد پرسیدم:

- اینجا هم برنج می کارند؟

- این برنج ایران است، بیا بو کن، بوی وطن می دهد.

و مشتی برنج در دست ریخت و به طرفم گرفت.

راست می گفت. چه بوی مطبوعی. باز به یاد عاطفه افتادم. منزلش، دستپختش، ولی حیف که هرگز در خانه من نبود. برای من غذایی درست نکرد. ملتهب شدم. بلند شدم راه جاده را در پیش گرفتم. چند قدم که رفتم صدای گلین بلند شد:

- کجا میروی؟ تک و تنها؟

- زود برمی گردم. بچه که نیستم. نترسید گم نمی شوم. می روم دریا.

- آره مادر زود برگرد دم غروب است، دریا طوفانی است، دلم شور می زندها.

- الان می آیم.

و رفتم. هوای بهاری، آفتاب بود ولی شب قبل باران مفصلی باریده و زمین را گل آلود کرده بود.

با دلی شکسته و قلبی نگران به سوی دریا رفتم. از دور صدای موج را می شنیدم. به ساحل رسیدم خلوت و ساکت بود. ولی انگار یکنفر روی آن صخره نشسته، مثل اینکه... بله انگار جیران است. از موهایش شناختمش. آنقدر بلند بود که مقداری از آنها روی صخره می غلتید. نسیم آرامی می وزید ولی معلوم

بود که دریا می خواهد طولانی بشود. موجها هر لحظه خشن تر می شدند. قدمهایم بدون اراده به سوی جیران برداشته می شدند. صدای پاهایم را شنید و به طرفم برگشت. رنگ چشمانش درست رنگ دریا بود و همانطور شفاف می درخشید. لبخندی زد و پرسید:

- شما چرا آمدید کنار دریا؟

فکر کردم در مدت این چند روز هر بار با من خودمانی تر صحبت می کند گویا می خواهد چیزی بگوید.

- مگر کنار دریا آمدن دلیلی می خواهد؟ خب دلم گرفته بود.

چشمانش خیس شد. رویش را برگرداند تا من نبینم که اشک در چشمش جمع شده. من هم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- همیشه این ساحل آنقدر خلوت است؟

- نه صبحها شلوغ می شود، اینجا ماهی می فروشند.

هر دو ساکت شدیم. چند لحظه سکوت طول کشید، غرق در فکر و نگاهش به صخره بود، باد موهایش را نوازش می داد و گاهی موج لبه دامنش را خیس می کرد.

- انگار تو هم دلت گرفته؟ ها؟ جیران؟ جیران!

مبهوت با دهان باز به من نگاه کرد. دو سه بار پلک زد، شاید می کوشید از خواب بیدار شود. بعد آهسته، مثل کسی که در خواب و بیداری حرف می زند پرسید:

- تا به حال عاشق شده ای؟

یک لحظه طول کشید تا متوجه معنای کلامش شدم. لبهایم را جمع کردم و به دور خیره شدم. تا آنجا که چشم کار می کرد آب بود و آب. آه کشیدم:

- یکبار زندگی کردم عاشقانه ولی یکبار هم عاشق شدم.

- حتماً عاشق عاطفه؟

و اشکش چکید.

روبرویش نشستم و گفتم:

- ای کاش نمی شدم.

- چرا؟

- خوب می دانی، گلین برایت تعریف کرده، چرا می خواهی دوباره بشنوی از

درد کشیدن من لذت میبری؟»

- نه، می خواهم بدانم عاشقها چه حالی دارند؟

- برای چه می خواهی بدانی؟ مگر تا به حال عاشق کسی نشده ای؟

خجالت کشیدم و زود گفتم: «بیخشید! منظوری نداشتم تو که سنی برای

عاشق شدن نداری.

- یعنی نمی توانم معنی عشق را بفهمم؟

- نمدانم خود من هم معنی عشق را نفهمیدم. اصلاً عشق یعنی چه؟

- پس از کجا فهمیدی که عاشق هستی؟

- از آنجا که حاضر بودم به پایش فدا شوم، و شدم. و ثابت کردم دوستش

دارم.

نمی دانم چرا یکباره خوشحال شد. از آن حالت بیرون آمد و با خوشحالی

پرسید:

- دوستش داشتی؟

- هنوز هم دارم. ولی نه از روی احساس دوست داشتن که فراموش شدنی

نیست. آن هم اگر واقعی باشد.

جیران دوباره در خود فرو رفت و بغض کرد.

گفتم:

- دوست داری عاطفه را دوست نداشته باشم؟

- نه، نه، دوست دارم بمیرد. دوست دارم دوستش نداشته باشی، دوست

دارم مرا دوست داشته باشی.

فکر کردم دیوانه شده، بلند شد و به طرف جاده شروع کرد به دویدن.
صدایش کردم:

- جیران، جیران.

می دوید و باد موها و دامنش را تکان می داد و واقعیت را فهمیدم. همه چیز
برایم روشن شد. دخترک عاشق من شده بود. قلبش را به من باخته بود. ولی من
کوه یخ فقط نگران حال عاطفه. مثل ببر زخمی شده بودم. دیگر دوست داشتن
هیچکس را باور نداشتم. از زنهای و دخترها متنفر شده بودم. خوی انتقام گیری
پیدا کرده بودم. ای کاش فرصت پیدا می کردم و ضربه ای به تمام دخترها می
زدم. حرص می خوردم و زیر لب در می گفتم.

هوا رو به تاریکی می رفت، بلند شدم و به راه افتادم. جنگل تاریک بود.
سکوت شب و نسیم بهاری دردم را تسکین می داد.

وقتی به کلبه رسیدم. گلین میز شام را چیده بود، گفت:

- چقدر دیر آمدی مادر؟ نگران شدم، توگفتی زود بر می گردی.

- شام نمی خورم گلین! اشتها ندارم خسته هستم. می خواهم بخوابم.

- هنوز سر شب است. امشب مهمان داریم.

- مهمان؟

خندید و در میان خنده هایش گفت:

- ترسیدی؟ غریبه نیست. جیران با مادرش می آید. می خواهد بیایند شب

نشینی.

شام را بی میل خوردم و مشغول خواندن کتاب شدم. میز را جمع کرد که
مهمانها آمدند. جیران و مادرش.

برای اولین بار چهره جیران را درهم دیدم. انگار بغض کرده بود. مثل بچه ها
لبهایش گل انداخته بود و به من نگاه نمی کرد. گوشه ای نشست که نتواند مرا

ببیند. پشت مادرش روی صندلی چوبی. فهمیدم با من قهر است. در دل خندیدم. به رفتار بچه گانه اش. دخترک چطور دلش را به من باخته بود؟ خوش به حالش. چه حالی دارد؟ حتماً قلبش به تندى مى تپد. کاملاً مى توانم حالش و موقعیتش را درک کنم. حتى مى دانم به چه فکر مى کند. وقتى با مادرش صحبت مى کردم زیر چشمتى به من نگاه مى کرد و به سرعتش سرش را پایین مى انداخت. اى وای! من چه کار کردم که این طور دل این دختر را بردم؟ اهمیت ندادم و تا آنجا که مى توانستم نگاهش نمى کردم. گویا ناخواسته وارد این بازی بچه گانه شده بودم. چند لحظه اى که گذشت دست برد و از داخل زنبیلی که همراهش بود یک کلاف کاموا و دو میل بافتنى درآورد و شروع کرد به بافتن. کاموايى به رنگ آبی نفتى.

گلین پرسید:

- مبارک است جیران چه مى بافى؟

گفت:

- بلوز

- برای خودت؟

نگاهى مهربان ولى کوتاه به من انداخت و گفت:

- نه، برای فرامرز.

چه راحت و دوستانه اسم مرا صدا مى کند. انگار سالها است که مرا مى

شناسد. گفتم:

- خيلى ممنون، من بلوز نخواستم.

و هيچ جوابى نداد. دوباره موهايش را که لختى مرتب روی چشمش را مى

گرفتند کنار زد و رویش را به طرف گلین برگرداند:

- من که نگفتم فرامرز بلوز خواسته، خودم دلم مى خواست برايش ببافم.

مادرش لحن شوخی گفت:

- وقتی می گویم جیران جان یک ژاکت برایم می بافی، هزار بهانه می آوری، خدا شانس بدهد.

- ببخشید خانم! مگر جیران درس نمی خواند؟

- چرا مدرسه شهر می رود.

دوباره جیران نگاهم کرد. ولی این بار لبخند زد طوری که صدفها زیبایش را دو چندان کردند. وقتی نگاهش را می چرخاند یا مژه می زد، به یاد چشمان آهو می افتادم. خداوند هیچ چیز را به او کم نداده بود. می تواند بهترین ازدواجها را داشته باشد. هر پسر جوانی آرزو دارد با چنین دختری حتی برای یک لحظه هم کلام شود. آنوقت چطور عاشق من شده؟

جیران یک مقدار بافت لبش را گاز گرفت و سپس هر آنچه را که بافته بود از میل بیرون کشید و شکافت:

- آه، یادم نبود اندازه بگیرم، بدون اندازه که نمی شود بلوز بافت.

یک جا قلبم فرو ریخت. حتماً می خواهد بیاید اندازه را بگیرد. ولی او نیامد به گلین گفت:

- اندازه اش را می گیری؟

- البته دخترم الان بلوزش را می آورم.. با خودت ببر خونه. از روی همین اندازه گیری کن.

و بلوزی که قبلاً به تن داشتم را به جیران داد.

جیران میل ها را کنار گذاشت و در حالی که دو دستش را دراز کرده بود. بلوز را از دست گلین گرفت. چقدر با احساس این حرکت را انجام داد. سپس نگاه عاشقانه ای به من انداخت و همانطور که خیره شده بود، بلوز را به صورتش نزدیک کرد و آن را بو کرد. جیران چشمهایش را بسته بود و به هیچ کس توجه نداشت. مادرش سخت گرم صحبت با گلین بود و طوری نشسته بود که به جیران مسلط نبود.

باز صبح قدرت برخاستن نداشتم. باران بهاری می بارید، و منظره بیرون فوق العاده زیبا بود.

- ساعت چند است گلین؟

- شش و نیم. بیا قرصت را بخور مادر جان.

- ممنون.

بلند شدم لیوان آب و قرص را از دست گلین گرفتم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. لطافت بهاری و نسیم صبح انسان را به وجد می آورد. جیران را دیدم که روی اسب نشسته و آهسته در جاده می رود.

- گلین! جیران کجا می رود؟

- دبیرستان شهر.

- همیشه با اسب می رود؟ مگر اینجا ماشین ندارد؟

گفت:

- چرا سرویس دارد ولی ظهرها اکثر اوقات با اسب می رود. چیه؟ دلت را گرفته؟ پسندیدی مادر؟ دیدی په قدر زیباست و خانم؟ معلوم است که خیلی به تو علاقه پیدا کرد!

- به همین سرعت؟ کی تا به حالا یک روزه عاشق شده؟

- عاشق شدن در یک نگاه است. نمی دانستی؟ بقیه شناختن است. امتحان

کردن است، من و شوهرم فقط با یک نگاه عاشق شدیم. هنوز هم هستیم. من نمی دانم تو چه دیگر می خواهی؟ این هم دختر خوشگل زیبا و طناز.

- من دلم جای دیگری است گلین. فکرم فقط پیش عاطفه است. خودت که

می دانی دل را صد جا نمی بازند.

- تو که گفتی او را برای احساس نمی خواهی.

- فرقی نمی کند. دوستش دارم. هرگز هم ازدواج نمی کنم. حتی اگر تا آخر

عمر تنها بمانم.

همه عاشقها که به هم نمی رسند. اکثراً با هم زندگی می کنند. از همه مهمتر، من دیگر به محبت هیچ دختری اطمینان ندارم. راستی گلین! من فردا باید بروم استانبول. آنجا می توانم عاطفه را ببینم. فردا قرار است امیر و عاطفه در هتل جنسها را تحویل بدهند.

- اگر امیر تو را ببیند چه می شود؟ حتماً عاطفه تا الان گفته تو فرار کردی؟ حالا چطور می خواهی بروی آنجا؟

- باید بروم. تنها شانس است که برایم مانده. من که دیگر نمی توانم بروم ویلای سیمین. فقط آنجا می توانم عاطفه را ببینم. نگران نباش. خودم یک فکری کرده ام. نمی گذارم امیر مرا ببیند. می خواهم قیافه ام را عوض کنم. ریش می گذارم و لباس محلی می پوشم.

گلین گفت:

- قیافه ات را هر طور درست کنی جذاب هستی. «

غش غش خندیدم:

- دوباره شروع کردی؟ از من که دیگر چیزی نمانده.

- می بینم. می بینم دخترها برایت چکار می کنند. اگر چیزی میماند...

آه کشیدم:

- افسوس که روزهای جوانیم را به هیچ باختیم.

- اولاً که هنوز هم سنی نداری، بیست و هشت سال برای مرد سن کمی است در ثانی تجربه ای باشد که هرگز تکرار نشود. تو که ول کن نیستی. دوباره می خواهی فردا بروی. بس کن فرامرز! همین جا بمان و زندگیت را سر و سامان بده.

- بحث نکن گلین. تمام فکرم پیش عاطفه است.

ظهر جیران دوباره آمد. دوباره لحظه ها تکرار شد. لباس صورتی از جنس تافته پوشیده بود. موهایش را جمع کرده بود و گل سر بسیار زیبایی هم رنگ

پیراهنش به سر زده بود. صورتش مثل فرشته ها بود. پایین دامن بلندی که به تن داشت و به زمین کشیده می شد، مروارید دوخته بود. گفت:

- لباسهایم را خودم می دوزم.

گفتم:

- خوش به حال کسی که با تو ازدواج کند، چه سلیقه ای داری؟ به آشپزی

هم واردی؟ «

ابرهایش را در هم کشید و لبهایش را جمع کرد.

- دلخور شدی؟ حرف بدی زدم؟

- منظورت چه بود؟

- راجع به آشپزی؟

- نه، راجع به ازدواج.

خنده ام گرفت.

- خنده ندارد. من با هیچ کس ازدواج نمی کنم.

- چرا؟

- خودت را به آن راه زن. یعنی نمی دانی؟ نگفتم... نگفتم تو را دوست

دارم؟

دوباره خندیدم.

عصبانی شد و فریاد کشید:

- نخند.

جا خوردم. آن چهره آرام یکباره خشن شد. مثل اینکه آرامش قبل از

طوفان بود. ایستاده بودم و نگاهش می کردم. او هم خیره شد. چشم از چشمم

برنداشت. آهسته گفت:

- عاطفه شوهر دارد، به او نمی رسی.

- طلاق می گیرد نه به خاطر من به خاطر خودش. خودش تصمیم گرفته.

- وقتی طلاق بگیرد با او ازدواج میکنی؟
 روی صندلی نشستم و یک سیگار روشن کردم:
 - اگر خودش تمایل داشته باشد، که فکر می کنم مشتبه شده باشد.
 - پس با او ازدواج می کنی؟
 و های های زد زیر گریه. مثل بچه ها گریه می کرد.
 - ای وای جیران؟ گریه می کنی؟ به خاطر من؟
 به سویش رفتم و در برابرش زانو زدم.:
 - به خدا من ارزش این همه محبت را ندارم. من خوب نیستم. نمی توانم تو را خوشبخت کنم، من یکبار ازدواج کردم، یکبار هم...
 - باشد، اشکال ندارد فرامرزا! من تو را دوست دارم و از همان لحظه اول که تو را دیدم قلبم را باختم. نگاهت را فراموش نمی کنم. دلم را بردی. عاشقم کردی. به خدا یک لحظه از فکر تو بیرون نمی آیم. خودت گفتی دوست داشتن دست آدم نیست. گفتی دست دل است. خب، من هم تقصیر ندارم. در ضمن این را بدان اگر به تو نرسم خودم را می کشم.
 جدی حرف می زد، انگار راست می گفت. تازه باور کردم که قضیه جدی است. دخترک دیوانه وار مرا می پرستید.
 مرتب با صلیب گردنش بازی می کرد و در بین حرفهایش گریه کنان ادامه داد:
 - فرامرزا! هر جا بخواهی با تو می آیم. می رویم ایران، اصفهان، پیش خواهرم، باشد؟
 - ببین جیران جان؟!
 یکباره سکوت برقرار شد و چند ثانیه بعد جیران با تعجب و لبخند پرسید:
 - جیران جان؟
 سرم را تکان دادم و شروع کردم به قدم زدن:

- بچه نشو جیران! تو می توای بهترین پسرهای جوان را برای زندگی انتخاب کنی، چرا با من؟

- نمی دانم فرامرز؟! اگر مرا رها کنی ظلم کردی. تو نمی دانی من چه خواستگارهایی دارم ولی فقط در میان آنها به تو دل باختم. حاضرم به خاطر تو بمیرم. امتحان کن فرامرز! امتحانم کن. هر چه بگویی انجام می دهم.

- تو بچه ای جیران، نمی دانی چه می گویی.

- بچه نیستم، ۱۷ ساله ام. خوب هم می دانم چه می گویم.

دوباره بغض کرد و صدایش لرزید:

- بهانه نگیر! بگو مرا نمی خواهی، دوستم نداری، عاطفه را می خواهی.

- عاطفه احتیاج به کمک من دارد جیران.

- خب کمکش کن. مگر من گفتم کاری برایش انجام نده، اصلاً خودم هم کمکت می کنم، فقط... فقط...

- فقط چی؟

- فقط با عاطفه ازدواج نکن. عاطفه تو را نمی خواست. الان هم نمی خواهد، تو را گول می زند، بیچاره ات کرد، عاطفه پست است.

و نفهمیدم که چطور سیلی محکمی بر صورت جیران کشیدم. همان لحظه از کاری که کردم پشیمان شدم. جای پنجه ام روی صورتش ماند. صورت زیبایش مانند برگ گل سرخ شد. خدا لعنتم کند. چه اشتباهی کردم.

- ببخش جیران! متاسفم!

هیچ نگفت در حالی که اشکش را پاک می کرد از کلبه خارج شد. همان لحظه گلین وارد شد:

- چی شده فرامرز؟ چرا جیران رفت؟ چرا دستش را به صورتش گرفته بود؟

- کنترلم را از دست دادم گلین، خدا مرگم بدهد، سیلی محکمی صورتش زد.

- سیلی زدی، تو؟ چرا فرامرز؟
 - نمی دانم؟
 و محکم مشتم را روی میز فرود آوردم:
 - طاقت ندارم کسی به عاطفه حرفی بزند.
 - صدایت را پایین بیاور، خوب نیست، همسایه ها می شنوند. مگر چه گفت؟
 - گفت عاطفه پست است. «
 - ناراحت نباش پسر جان، از بس به تو علاقه دارد این حرف را زده، خب
 حسودی می کند حق هم دارد. خودت مگر به خون امیر تشنه نیستی؟
 - ولی این فرق می کند، امیر ظالم است.
 انگار هرچه بیشتر محاسن جیران نمایان می شد، من عصبی تر می شدم.
 چه می دانم؟ شاید هم دنبال بهانه می گشتم.
 صدای ساییده شدن برگ درخت های چنار در اثر باد بهاری به گوش می
 رسید. کتاب حافظ می خواندم.

دیر است دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

پنجره باز بود و نسیم بهاری با بوی عطر گل‌های کوهی داخل می آمد. ولی
 مثل اینکه دیگر هوا برای تنفس نبود یا بود ولی آنقدر سنگین بود که از گلوی
 من پایین نمی رفت.
 نمی دانم چرا اینکار را کردم؟ بلند شدم و تا کمر از پنجره به بیرون خم
 شدم تا بتوانم منزل جیران را ببینم.
 - فرامرز کجا را نگاه می کنی؟
 با عجله سرم را داخل کشیدم:
 - هیچ جا. یعنی بیرون را نگاه می کردم.

دوباره خنده مادرانه:

- دلت برای جیران تنگ شده؟

- گلین! از رفتاری که کردم پشیمانم. دل دخترک را شکستم.

- عیبی ندارد مادر، دوست داشتن با این چیزها که فراموش نمی شود.

گلین درست می گفت. مگر عاطفه این همه بازی سر من در آورد من فراموشش کردم؟ خدایا از این عذاب فارغم کن.

شب لباسهایم را مرتب کردم و تا دیر وقت با گلین صحبت کردم. بیچاره گلین هر چه اصرار کرد تا فردا نروم من قبول نکردم. و صبح اول وقت عازم رفتن شدم. گلین برایم دعا خواند و گفت:

- فردا صبح منتظرت هستم که برگردی.

خم شدم و دستش را بوسیددم. بوی دست مادرم را می داد. برگشتم و نگاه آخر را به گوشه کلبه انداختم. چقدر جای جیران خالی بود. ای وای! راستی جیران! جیران را ندیدم!

گفتم:

- گلین جیران...

بلافاصله حرفم را قطع کرد:

- رفته دبیرستان. ساعت از هشت گذشته.

چرا دلم می خواست دوباره او را ببینم؟ شاید دوستش داشتم. شاید هم... بگذریم از کلبه خارج شدم. گلین پشت سر من آمد.

- پیاده خسته می شوی مادر.

- نگران نباش. شاید ماشین، چه می دانم؟ خدا بزرگ است.

و صدای ظریف جیران را از پشت کلبه شنیدم:

- با اسب من می روی؟

بله، خودش بود. جلیقه قرمز و شلوار زرشکی پوشیده بود. موهایش را بافته،

یکی این طرف و بافته دیگر را پشتش انداخته بود. تل قرمزی زده بود و گردنبند مروارید به گردن داشت.

- سلام جیران! مدرسه نرفتی؟

سرش را پایین انداخت و خجالت کشید.

- جیران؟

نگاهم نکرد، آهسته گفت:

- بله، بله فرامرز.

- هنوز دلخوری؟

- از چه بابت؟

یک شاخه گل از بوته که در باغچه گلین بود چیدم و به طرفش گرفتم:

- من رفتم. بدی یا خوبی دیدی ببخش.

سرش را بالا گرفت، به چشمانم خیره شد. دوباره اشک به درشتی مروارید از

چشمانش چکید:

- پس رفتی؟

دستش را دراز کرد و گل را از دستم گرفت. اول آن را بو کرد و بعد به

موهایش زد.

دلم نمی خواست از آن چشمان آبیشت حتی یک قطره اشک بریزد. تحمل

دیدن را نداشتم. نگاهش عذابم می داد. یک قدم به عقب گذاشتم:

- خداحافظ.

- فرامرز؟

گفتم:

- بله.

هیچ نگفت.

رفتم. دوباره گفت:

- فرامرز!

برگشتم و نگاهش کردم. دوباره سکوت کرد.

آتش به جانم انداخت. داشتم می سوختم. چه به روز به خودش آورده بود. آخر مگر آدم قحط بود که این دختر زیبا به من دل بسته بود؟ افسار اسبش را به دستم داد و با صدایی خیلی آهسته گفت:

- کی برمی گردی؟

- نمی دانم؟ شاید فردا، البته اگر عاطفه...

آه کشید:

- با هر کس می آیی بیا. فقط بیا.

خندیدم. انگار دلم از سنگ ساخته شده بود. گفتم:

- مطمئن باش برای برگرداندن اسب هم که شده برمی گردم. «
گریه کرد:

- چقدر سنگ دلی! اسب را می خواهم چه کنم؟ خودت برگرد.

گلین جلو آمد:

- فرامرز جان اذیتش نکن. منتظرمان نگذاری ها؟ قول دادی که برگردی.

سوار شدم و کیفم را از دست گلین گرفتم. خواستم حرکت کنم که جیران در حالی که طرف منزلشان می دوید گفت:

- صبر کن فرامرز.

چند لحظه ای منتظر ماندم. برگشت در حالی که... همان بافتنی، بلوز من!

برای من بافته بود. دستهایش را بالا گرفت و گفت:

- بگیر، مبارکت باشد.

- بافتنی؟ به همین زودی؟

- دیشب تا صبح بیدار ماندم. بیوش که سردت نشود. در این هوای بهاری

ممکن است سرما بخوری.

بلوز را از دستش گرفتم. تشکر کردم. دوباره آه کشید و اشک ریخت:
- دنیای من! احساس من! فردای من! امید من! آرزو و رویای من! منتظرت
می مانم!

ولی من باید می رفتم و غم و اندوه را به تنهایی بر دوش خود تحمل می
کردم. به او گفتم:

- ای کاش درد دل و نیاز دل مرا می دانستی.
گفت:

- خوب می دانم. چون با من همدردی و هم نیازی.
گفتم:

- تو صیادی و من آهوئی در دست تو که در جایی دیگر صیاد...
گفت:

- آهو بودن را به صیادی ترجیح بده که لذتی شیرین در آهو بودن است.
گفتم:

- لذت هر دو را چشیدم. تو آهو باش.
و گفت:

- مطمئن باش لذت صیادی را با هیچ چیز عوض نخواهم کرد.

- پس به من حق بده که لذت صیادی را ترجیح بدهم.

و به تاخت دور شدم. با صدای بلند صدایم کرد:

- فرامرز.

صدایم در گلو خفه شده بود و بدنم بی حس. ولی صدای جیران نه تنها در

گوش من بلکه در جنگل پیچید:

- فرامرز... فرامرز...

در جاده خاکی که از میان جنگل می گذشت می تاختم و فقط به عاطفه فکر

می کردم. وقتی به اول شهر رسیدم ظهر شده بود. در یک رستوران غذا خوردم.

و اسب را به یکی از گارسونها سپردم و گفتم فردا برای بردنش می آییم و پولی بابت نگه داری اسب پرداختم.

بقیه راه را با اتومبیل رفتم. وقتی به هتل رسیدم. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. هنوز دو ساعت فرصت داشتم. می دانستم امیر و عاطفه ساعت چهار بعد از ظهر قرار ملاقات دارند.

در این مدت به طور کامل چهره ام را تغییر دادم. همانطور که می خواستم شده بودم. وقتی در آئینه نگاه کردم خودم را نشناختم.

فصل دوم

صدایم گرفته بود و تک و توک سرفه می کردم. وکیل یک لیوان آب ریخت و گفت:

- آقای جاوید بگو چطور امیر و عاطفه را کشتی؟ شما که اینقدر ادعا می کنی عاشق عاطفه بودی و دوستش داشتی.

حالم زیاد خوش نبود در بین سرفه هایم گفتم:

- داشتم تعریف... می کردم... ساعت چهار...

- خیلی مانده؟

- خسته شدید؟

لبخند زد:

- نه، به هیچ وجه، کارم شنیدن است. فقط...

- فقط چی؟

- نگران نباش آقا فرامرز! فقط وقت کم است. فرصتی ندارم. فکر کنم هوا تاریک شده باشد.

و نگاهی به ساعتش انداخت و افزود:

- بله ساعت از هشت گذشته. داستان شما آنقدر شنیدنی بود که من پاک وقت را فراموش کردم.

- برای رفتن عجله دارید؟

- عجله که نه، ولی امشب قرار ملاقات با قاضی را دارم. قرار است که پرونده شما را هم ببرم. به نفع خودت است. فردا دوباره می آیم تا بقیه ماجرا را بشنوم. البته اگر امشب بتوانم راحت بخوابم.

دست روی شانه ام زد و از روی صندلی بلند شد وقتی به سوی در زندان می رفت ادامه داد:

- سعی خودم را می کنم. تو هم به خدا امید داشته باش.

با قلبی شکسته و چشمانی ناامید گفتم:

- اول به خدا و بعد به وکیل پایه یک دادگستری.

آنشب تا صبح کابوس می دیدم. خواب عاطفه، شراره، درگیری با امیر و... صبح منتظر وکیل بودم. درست سر وقت آمد. سلام کردم. خوشحال بود. گفت:

- دیشب کلی راجع به شما صحبت کردیم. نمی خواهم زیاد امیدوارت کنم.

اول باید کل قضیه را بدانم. خب کجا بودیم؟

نفس عمیقی کشیدم و صدایم را صاف کردم. و ادامه دادم:

- ساعت چهار بعد از ظهر در رسپشن هتل نشسته بودم و چای می خوردم. نگاهم مستقیماً به درب هتل بود. آنها همزمان وارد شدند. امیر، عاطفه و خریدار جنسها. با دیدن عاطفه دوباره لرزه بر اندامم افتاد. یعنی مرا می شناسد؟ ولی بی توجه به من از کنارم رد شدند و رو به رویم نشستند. به عاطفه نگاه کردم. نگرانی از چهره اش می بارید. مرتب لبش را گاز می گرفت و اطراف را نگاه می کرد. روزنامه ای روی میز بود. آن را باز کردم و وانمود کردم که می خوانم. سوراخ کوچکی در روزنامه ایجاد کرده بودم که از آنجا می توانستم به خوبی آنها را ببینم.

امیر در فاصله کوتاهی کیف را به طرف داد و پولها را تحویل گرفت. این عمل

به حدی سریع انجام شد که وقتی خدمتکار هتل برای آنها نوشیدنی آورد، هر سه نفر تقریباً با خونسردی کامل نشسته بودند و سخت سرگرم گفتگو بودند. امیر بسیار خبره بود و تمام اطرافیانش او را کژدم صدا می کردند. از او متنفر بودم و با تنفر نگاهش می کردم. اگر به خاطر عاطفه نبود همان موقع پلیس ترکیه را در جریان کار قرار می دادم.

- شما که در اظهارات خود نوشته اید این کار را انجام دادید؟
- بله، پلیس را در جریان گذاشتم ولی زمانی که قرارهایم را با عاطفه گذاشتم.

- که این طور؟ پس شما باز هم عاطفه را ملاقات کردید؟
- بله، ملاقات کردم. که ای کاش هیچ وقت او را نمی دیدم و حقایق را از زبان خودش نمی شنیدم.
- مشتاقم بشنوم. لطفاً ادامه بدهید.

- وقتی دیدم امیر با دوستش که طرف معادله اش بود سخت گرم گفتگو شده اند از فرصت استفاده کردم. بلند شدم و به سوی میز آنها رفتم. تمام دل و جراتم را جمع کرده بودم. یک لحظه عاطفه نگاهش به من افتاد و من با حرکت چشم و ابرو به او فهماندم که کی هستم.

راهم را به سوی راهرو کج کردم و هنگامی که به عقب نیم نگاهی انداختم عاطفه را دیدم که پشت سرم می آید. مرحله سخت کار همین بود. عاطفه را در راهرو دیدم. به سمت دستشویی رفتم. تند تند حرف می زدم:
- خوب گوش کن عاطفه! در ایران، همان جا که دوران نامزدی می رفتیم، پارک نیاوران. یادت می آید.

- تو هستی فرامرز؟ خدای من! باور نمی کنم! باشد باشد می آیم. کی؟ کجا؟
- مگر نگفتم، پارک...

- آهان چرا گفتی. ولی نگفتی چه روزی؟

- روز شنبه دو هفته دیگر، یادت می ماند؟ ساعت چهار.
 - مگر می شود یادم برود؟
 - در ضمن من می خواهم امیر را گیر بیاندازم. تو همین حالا به یک بهانه از هتل خارج شو.
 - فرامرز!
 - برو، برو عاطفه.
 دوباره به سوی امیر رفت و بعد اینکه چند جمله ای با امیر صحبت کرد از هتل خارج شد.
 سریع خودم را به مدیر هتل رساندم و قضیه را به وی اطلاع دادم. اول مدیر هتل باور نکرد. ولی وقتی به چهره امیر و همکاریش دقت کرد مشکوک شد و شماره پلیس را گرفت. دیگر جای ایستادن نبود. فکر همه جا را کرده بودم. اگر پلیس می آمد ممکن بود امیر مرا بشناسد. بنابراین پای خودم هم گیر بود.
 در یک چشم به هم زدن طوری که مدیر هتل متوجه نشود از هتل خارج شدم. در فروشگاهی که رو به روی هتل در آن دست خیابان بود مشغول دیدن اجناس شدم.
 پلیس آمد. با دقت نگاه می کردم. آنها همکار امیر را گرفته بودند. ولی نمی دانم امیر چطور از کجا از دست آنها فرار کرد. فکر اینجا را نکرده بودم. باید این عقرب را می شناختم، او قبلاً هتل را بازرسی کرده و راه فرار را پیدا کرده بود.
 تا روز بعد در استانبول ماندم و کارهای مربوط به برگشتم را انجام دادم. برای روز پنج شنبه بلیط گرفتم.
 روز بعد به رستوران رفتم. اسب را تحویل گرفتم و حرکت کردم. خوشحال بودم دوباره به وطن برمی گشتم. از همه مهمتر با عاطفه قرار ملاقات داشتم. می توانستم حرفم را به او بگویم.
 وقتی رسیدم دیدن آن منظره برایم باور کردنی نبود.

گلین و جیران جلوی در کلبه نشسته بودند و به محض اینکه مرا دیدند هر دو به طرفم دویدند. گلین سرم را بوسید و جیران اشک ریخت. چقدر لذت بخش است زمانی که به جایی می روی و به انتظار نشسته باشی.

جیران بریده بریده گفت:

- دیر آمدی فرامرز، نگران شدیم. پیش خود فکر کردم نکند دیگر تو را نبینم.

خنده ام گرفت:

- تحفه می خوای ببینی؟

موهای جیران مثل باغ یاس شده بود. در میان هر بافته یک گل یاس نهفته بود.

گلین وسایلم را از دستم گرفت و گفت:

- پیاده شو دیگر، نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود.

- عاطفه را دیدی؟

نگاهی به جیران انداختم. گویا طاقت شنیدن نداشت. چند قدمی دور شد و خودش را با اسب سرگرم کرد.

هنوز جوابی به گلین نداده بودم که صدای مادر جیران از در کلبه شنیده شد:

- جیران جان! بیا این طرف. پدرت اسب را تیمار می کند. می ترسم لباست لک شود.

و گلین در ادامه حرفهای مادر جیران گفت:

- راست می گوید دخترم! لباست سفید است. مگر این لباس را تازه ندوخته ای؟

ولی جیران بی توجه به حرفهای آنها فقط به من نگاه می کرد. انگار نمی شنید. سرم را پایین انداختم و قدمهایی را به طرف کلبه برداشتم.

- صبر کن فرامرز.

سرم را به سوییچ چرخاندم. خیره شده بود. جیران پرسید:

- عاطفه را دیدی؟

ولی جوابش را ندادم. گفتم:

- جواب گلین را می دهم. ولی نه اینجا.

و خطاب به جیران گفتم:

- تو که نمی خواهی بدانی.

جیران با حرص گفت:

- اگر نمی خواستم دوباره نمی پرسیدم.

- بیچاره عاطفه! اگر بداند دشمنی مثل تو دارد...

- اگر بداند چه کار می کند؟

دخترک چنان با حرص حرف می زد گویی به خون عاطفه تشنه است، تنفر از چشمهایش می بارید. گفتم:

- عاطفه چه آزاری به تو رسانده؟

لبهایش را به یکدیگر فشار داد و سپس انگشتش را به سوی من نشانه کرد.

نگاهش تیز بود ولی عاشقانه.

عصر شد. کنار چشمه نشسته بودم و درد دلهایم را مرور می کردم. چهره ای زیبا ولی آشنایی را در آب دیدم. سمت راست بالای سرم ایستاده بود.

- تنها آمدی جیران؟

- خیلی وقت است که پشت سرت هستم.

آنقدر غرق افکارم بودم که اصلاً متوجه نشدم. جیران کنارم نشست و با یک تکه چوب باریک و بلند مشغول بازی با برگهای آب شد.

هیچ کدام حرفی نمی زدیم و فقط شرشر آب و گاهی جیرجیرکها.

یک لحظه متوجه شدم جیران به صورت من خیره شده، سرم را تکانی دادم

و پرسیدم:

- چه شده؟

گفت:

- تو همه راز جهان در چشم سیاهت، من همه محو تماشای نگاهت.

یک گل وحشی از کنارم چیدم و آن را پرپر کردم و در آب ریختم:

- جیران! پرپر شدن و غرق شدن گل را دیدی؟

- دیدم. عیبی ندارد. دوست دارم پرپر شوم و غرق شوم.

- کور شده ای دختر؟

- کورم کردی. چشم داشتم که تو را دیدم. ای کاش می توانستم احساسم را

بنویسم تا آنان که حال مرا دارند بخوانند و بگویند که درست گفته اند. که

گناهکار هستم یا نه؟ که دست خودم هست یا نه؟ متأسفانه بی رحم ترین

موحودات زمین معشوقه‌هایی مانند تو هستند.

- ولی من عاشقم جیران.

- دوباره آتشم زدی و چون مهرت خاموشم می کند. بسوزان عیب ندارد.

- مگر خاکستری که خود باقیمانده سوختن است می تواند آتش بزند؟

- مگر تو نمی زنی؟ هر دقیقه، هر لحظه اسم عاطفه بر زبانت است. ای وای

که از این اشکها قصه ها و داستانها دارم. فرانرزا! تو که نیستی ببینی چطور

خلوتم را با رویاهای بی رنگ عشق تو پر می کنم. به من بگو چطور می توانم

آتش این عشق را خاموش کنم؟

- تو اگر می دانی به من بگو که چندین سال است استخوانهایم هم آب

شدند.

- ولی من خوب می دانم.

- پس چرا سوال می کنی؟ بگو که من هم انجام بدهم. جیران!

بخند تلخی زد. به آب چشمه خیره شده بود و با آب چوب بر آن می کوبید:

- هر دو منتظر محبت هستیم. من از تو و تو از... حتی نمی خواهم...
آهی کشید و افزود:

- حتی نمی خواهم اسمش را بر زبان بیاورم.

- تو چطور مرا می خواهی؟ که من کس دیگری را می خواهم.

- خودت چطور می خواهی؟ که او کس دیگری را می خواهد؟

- نمی خواهد.

- اگر نمی خواست که انتخاب نمی کرد، که نمی رفت، که تو را تنها نمی

گذاشت، ولی من هرگز این کار را نمی کنم. یا ازدواج کنم و یا... نمی گویم خودم

را می کشم که دروغ گفته ام... ولی تا عمر دارم ازدواج نمی کنم.

حرفهایش مانند تیری در قلبم فرو می نشست. گفته هایش شیرین ولی

عذاب می داد.

جیران هر روز صبح، وقتی به مدرسه می رفت. پشت پنجره می ایستاد و مرا

نگاه می کرد. این را گلین برایم می گفت.

او هر روز به دیدنم می آمد و هر دفعه حرفهای جدیدی می زد. از دوستانش

می گفت. از مهر و محبت ایران می پرسید و می گفت آرزو دارد که در ایران

زندگی کند.

صبح روز پنج شنبه آماده برگشتن بودم. برگشتن به ایران و دوباره لحظات

تکرار می شود. ولی با لحظه هایی سخت تر. جیران که در این چند روز موفق

نشده بود که مرا راضی به ماندن کند فقط گریه می کرد و گلین دعای خیر.

اتومبیلی که قبلاً با او قرار گذاشته بودم آمد. همه چیز مرتب بود فقط

خدا حافظی سخت بود. جیران پیراهن تنگ و بلندی به تن داشت و تور مشکی به

سر انداخته بود.

سفیدی صورتش با نور می جنگید. دستش را به طرفم دراز کرد:

- بگیر فرامرز یادگاری است. پیش خودت نگه دار.

از دستش گرفتم یک چهره گرد طلا که از وسط به دو نیم تبدیل می شد و هر تکه جای زنجیر داشت. نصفش کردم و یک تکه برداشتم تکه دیگر را...

وقتی برگرداندم گفتم:

- ممنون جیران. دلم می خواهد... چطور بگویم؟... راستش دلم می خواهد مرا فراموش کنی.

- ولی من فقط تو را می خواهم و فقط قلبم برای تو می تپد، چطور می توانم با دیگری زندگی کنم؟
گفتم:

- اگر بخواهی می توانی، وقتی ازدواج کنی انس می گیری، کم کم عاشق هم می شوی.

- جدی؟ پس تو چرا این کار را نکردی؟ چرا برای تو نمی شود؟ به قول ایرانیها لالایی... لالا... یادم رفته، ولی مثال خوبی می زنند.
- لالای خوب بدی ولی...

- درسته، یادم آمد. ولی خوابت نمی برد.

جیران بعد از مدت ها دوباره خندید. لبهایش باز شد همچون غنچه خندان و دندانهایش مثل صدف خودنمایی کردند که این خنده می توانست دل هر جوانی را ببرد.

سوار شدم. شیشه را پائین کشیدم. طاقت دیدن این چهره ها را نداشتم. دوباره جیران با بغض گفت:

- پس رفتی؟ ولی بدان یک قلب داشتم و آن را به دست تو سپردم. همیشه و در هر لحظه فقط با تو زندگی می کنم. فرامرز برو ولی بدان تو یک گوشه دنیا یک نفر همیشه چشم انتظارت می ماند و دوستت دارد.

- خداحافظ گلین! خداحافظ جیران!

و اتومبیل حرکت کرده و من از آنان رو برگرداندم. چون در برابر محبت

زانوی شکست زده بودم. هنوز چندان فاصله ای نگرفته بودیم که صدای جیران بلند شد:

- فرامرز جان!

برگشتم و از شیشه عقب اتومبیل نگاهش کردم. دستش را تکان می داد و صدایم می کرد.

گریه ام گرفته بود. مثل فیلمها بود. جیران دل سنگ را آب می کرد ولی انگار دل من از سنگ هم سخت تر شده بود یا شاید دست زمانه و گردش روزگار مرا به دنبال سرنوشت می کشاند.

وقتی به ایران رسیدم یکراست به منزل خودمان رفتم. همه جا خاک بود و شیشه ها شکسته. حالا که در ایران بودم دلم برای گلین، برای کلبه، جیران و حرف های شیرینش تنگ شده بود. روز ها در پارکها قدم می زدم و شبها به سختی خوابم می برد. هر شب شراره را در خواب می دیدیم و موضوع گردنبندش تکرار می شد. خدایا راز این گردنبند را روشن کن.

روز دوشنبه از راه رسید. خوشحال بودم. لباسم را عوض کردم و سر ساعت مقرر در پارک حاضر شدم. این طرف و آن طرف را نگاه کردم. هنوز عاطفه نیامده، نکند یادش رفته؟ امکان ندارد، او بیشتر به این دیدار نیاز دارد.

آه عاطفه! پس چرا هنوز نیامدی. ساعت از چهار گذشته. یک نفر از دور می آید. دقیق نمی توانم ببینم. برگهای درختان نمی گذارند. جلوتر آمد، مثل عاطفه لباس پوشیده بود ولی نه، او نبود. مرتب ساعت را نگاه می کردم و قدم می زدم. مرغابیها بازی می کردند و من به آنها حسودی می کردم. چقدر آرام هستند، خوش به حال پرنده ها.

ساعت چهار و نیم شد، عاطفه نیامد. مثل همیشه اعصابم را به هم ریخته. نشد یکبار زودتر از من بیاید. فکر نمی کند که انتظار چقدر سخت است؟ سیگار می کشیدم و زیر لب خود را قانع می کردم. صبر پسر جان. الان پیدایش می

شود. دیر نکرده. نمی توانی نیم ساعت منتظرش بمانی؟ چرا می مانم، ساعتها، روزها، سالها ماندم.

حالم منقلب شده بود. هوای خنک پارک نیاوران هم تاثیری در اعصابم نمی کرد. به زن‌ها نگاه می کردم و هر کدام را عاطفه می دیدیم. ساعت حدود شش بود. دیگر ناامید شدم. نخستین بار بود که حس می کردم از عاطفه تنفر پیدا کردم. انگار من جسمی شکستنی بودم به دست او که هر وقت دلش می خواست مرا به زمین بکوبد تا تکه تکه شوم.

قدم‌هایم را آهسته کردم تا شاید قبل از خروج از پارک سر برسد. خودم را گول می زدم. بارها به او تاکید کرده ام که دیر نیاید ولی مثل اینکه از زجر کشیدن من لذت می برد. گویی تمام کسانی که در پارک هستند می دانند من منتظر کسی هستم. همه به من نگاه می کنند. شاید هم دچار خیالات شدم. از شیر آب کمی آب خوردم و در لحظات آخر سمت چپ و راستم نگاه کردم. به سمت اتومبیل‌م رفتم. مشغول بازی کردن با در ماشینم بودم که ناگهان عاطفه بوق زد و در یک چشم بهم زدن از کنارم رد شد. هول شدم و دستم را برایش تکان دادم. راهنما زد و اتومبیلش را پارک کرد. از خوشحالی می خواستم پر دریاورم. خودش است. عاطفه است. باورم نمی شد که آمده باشد. دو ساعت تاخیر. بسویش رفتم. در این دو هفته که او را ندیدم چقدر به نظرم لاغر می آمد. لبخند می زد ولی پریشان بود.

سلام کردم:

- چطوری عاطفه؟ چرا اینقدر دیر آمدی؟ بازم مثل همیشه.

حالا که او را می دیدم عصبانیت‌م فروکش کرده بود. اصلاً انگار نمی توانستم در برابرش عصبانی شوم. آیا راز دوست داشتن چه می تواند باشد؟
داخل پارک رفتیم. حس کردم همه به او توجه دارند. همین طور هم بود.
زیبایش، وقارش، اصلاً دارای ابهت خاصی بود. گفتم:

- روسریت را جلوتر بکش.
- در فکر بود. ولی اینکار را کرد. بی آنکه به من نگاه کند.
- از اینکه دیر آمدی و دو ساعت منتظم گذاشتی ناراحتی؟
- پوز خندی زد و ایستاد. دقیق به صورتم خیره شد:
- خوشگل شدی فرامرز! راستی نگفتی حال خانمت چگونه؟ خب، الحمدالله
- بالاخره خوشبخت شدی؟
- «این حرفها چیه؟ کدام خانم؟ من ازدواج نکردم.
- فکر کردی اگر من بفهمم ناراحت می شوم، اگر با چشم خودم نمی دیدم
- باور نمی کردم.
- چی با چشم خودت دیدی، آهان... نکند؟
- خوب حدس زدی. خوب با هم خوش و بش می کردید.
- حالا چرا ایستادی؟ راه بیا، خوب نیست. مردم فکر می کنند داریم بحث
- می کنیم.
- آهسته قدمهایش را به سمت استخری که پر از ماهی و مرغابی بود برداشت.
- عاطفه تازگیها خیلی حساس شدی، من که گفتم. دیگر ازدواج نمی کنم
- یعنی نمی توانم...
- حالا هم نمی توانی؟ چرا دیگر خوب می توانی، هم روحیه اش را داری هم
- فرامرز گذشته شدی. دوباره همان جوان رشید و برازنده.
- انگار زیاد راضی نیستی که من همان جوان شده ام؟ شوهر تو بیچاره ام
- کرد، اصلاً خودت تو.
- من؟ چرا من؟
- آه کشیدم و سپس سیگار روشن کردم:
- خودت بهتر می دانی با من چه کردی؟
- من فقط راهم را انتخاب کردم فرامرز.

- حالا که وسط راه مانده ای.
- خیلی ها می مانند، منظورت چیه؟ از این ناراحتی که خواستم کمک کنی تا خلاص شوم، نگران نباش، مشکل حل شد.
- جدی؟ چطوری؟ قرار است طلاق بگیری؟
- فعلاً که امیر فراری است، در ترکیه کارت را خوب انجام دادی، ولی فکر اینجا را نکردی که کژدم راه فرارش را خوب می داند.
- نمی دانم؟ خبر ندارم. من و دخترم تنها آمدیم. مثل اینکه پلیس ترکیه سیمین و مادرش را هم گرفته. آه فرامرز! از چه برایت بگویم؟ از چه؟ از بدبختی هایم؟ از سکوت؟ گوشه گیریم و بی احساسی دنیا؟ از یادآوری خاطرات با تو بودن؟
- نه عاطفه! یادت بیاور آنشب در زیر قطرات سرد باران چگونه فریاد می کشیدم ترکم نکن عاطفه، اما تو با بی رحمی حلقه مرا پس فرستادی و امیر را انتخاب کردی.
- چشمان عاطفه همچون مهتابی که باران آن را می شوید پر از اشک شد.
- گفتم خواهش می کنم که گریه نکن که طاقت اشکهای تو را ندارم.
- ولی تو چند سال است که اشک را در چشمان من خشک کردی و دلم را از سنگ. تو آن شب لحظه ای فکر رفتن را از یاد نبردی و نماندی که ببینی در آن شب غمگین چگونه به زمین خیس زانو زدم و تنها رmqم را در چشمانم جمع کردم که برای آخرین بار تو را ببینم. اما رفتی بی آنکه لحظه ای به من نگاه کنی. تا جان دادن در برابر عشق ببینی.
- با صدای بلند گفت:
- بس کن فرامرز! بارها این ها را گفته ای و گفتم که مجبور بودم.
- ولی هیچ وقت نخواستی دلیل اجبارت را بگویی.
- چون نمی توانم بگویم فرامرز.

- چرا؟ غریبه هستم؟ یا درک نمی کنم؟

عصبانی شد و فریاد کشید:

- دست از سرم بردار! این طوری می خواهی کمکم کنی؟ فقط بازخواست را

یاد گرفتی؟

- بازخواست؟ مگر تو متهم هستی؟

دوباره داد کشید:

- بله، بله متهم هستم.

و شروع کردن به دویدن. پشت سرش قدمهایم را تند کردم و صدایش زدم:

- عاطفه! برگرد، خوبیت ندارد.

ولی او حتی برگشت نگاهم کند و سوار اتومبیلش شد. وقتی حرکت کرد

باورم شد که رفت، به سرعت اتومبیلیم را روشن کردم و پشت سرش رفتم. در

واقع تعقیبش کردم تا آدرس جدیدش را یاد بگیرم.

عاطفه پس از اینکه از چند خیابان اصلی گذشت، در یک خیابان فرعی

سپس یک کوچه بن بست توقف کرد. از ماشین پیاده شد و کلیدی را از درون

کیفش درآورد. هنوز وارد ساختمان نشده بود که متوجه اتومبیل من شد. برایش

بوق زدم و رفتم جلوتر ایستادم. وقتی پیاده شدم گفت:

- باید حدس میزدم پشت سرم می آیی.

خندیدم:

- شاید هم می دانستی، حالا ناراحت شدی آدرست را یاد گرفتم؟

جوابم را نداد و در حالی که در را باز می کرد گفت:

- خدا کند امیر اینجا را پیدا نکند.

- مگر نمی داند... اوه ببخشید، گفته بودی امیر فراری است و تو را ندیده.

پله ها را پشت سر عاطفه بالا میرفتم. جلوی در آپارتمانش که رسیدیم

عاطفه آرام در را باز کرد و به من گفت:

- تنبلها هنوز خوابیده اند.
- بیا تو، غریبه نیست، دخترم تنها بود گفتم مژگان بیاید اینجا.
- وارد شدیم. مژگان نماز می خواند. کناری نشستیم و مشغول خواندن روزنامه شدم. عاطفه چای آورد پرسیدم:
- هنوز از دست من دلخوری؟
- نه، فقط راجع به گذشته صحبت نکن. هر چه می گویی از آینده بگو.
- ولی زندگی انسانها با خاطراتشان شکل می گیرد عاطفه!
- وقتی خاطرات تلخ و نابود کننده هستند باز مجبوریم زندگی را با آنها شکل بدهیم؟
- حرفش منطقی بود ساکت شدم و فنجان چای را از داخل سینی برداشتم.
- مژگان نمازش تمام شده بود.
- گفتم:
- مژگان قبول باشد، چشم ما روشن؟! از مجتبی چه خبر؟
- سلام آقا فرامرز! حالتان چگونه؟ رسیدن به خیر. خوش گذشت؟
- و خطاب به عاطفه افزود:
- ماشاءالله آقا فرامرز چقدر تغییر کرده.
- و در حالی که می خندید ادامه داد:
- مثل اینکه آب و هوای ترکیه ساخته.
- هنوز همان دختر سرزنده و شاداب بود.
- باز هم در دل گفتم:
- خوش به حال مجتبی واقعاً که بعضی از دخترها چقدر با وفا هستند و به یاد حرف های جیران افتادم.
- تو فکری فرامرز؟ کجایی؟ ترکیه؟
- نه نه، همین جا؟

- راستی نگفتی مژگان از مجتبی... چه خبر داری؟
- خبری که... چطور بگویم، مصطفی گاهی برایم نامه می نویسد. در یکی از نامه هایش نوشته بود مجتبی را در یک گزارش نشان دادند. حتی با او مصاحبه هم کرده اند. سالم است. به امید خدا که برمی گردد. به هر حال من منتظرش می مانم.

- مصطفی چطور؟ حالش خوب است؟
- چند روز پیش عملیات داشتند. سلامت است. بیچاره فقط جبهه می تواند روحیه اش را تقویت کند.
آن روز با وجود مژگان نمی توانستم با عاطفه حرف بزنم زیرا نه تنها مژگان بلکه حتی مهندس هم چیزی از کارهای خلاف امیر نمی دانستند.
خداحافظی کردم و به عاطفه گفتم:
- فردا ساعت نه صبح می آیم تا برویم و تمام موضوع را به پلیس اطلاع بدهیم. گفتم هر چه آدرس از امیر می دانی یادداشت کن.
خدایا این سرنوشت در میان دشت غم چطور انسان را به دنبال خود می کشاند؟

شب از شدت فکر و خیال نمی توانستم بخوابم. کنار پنجره نشسته بودم و ستارگان را نگاه می کردم. چشمم می زدند و انگار حرفهایم را می شنیدند. چقدر تنها هستم؟ آیا کسی حالا در این ساعت شب به من فکر می کند؟ چه کسی؟ شاید می گوید فقط جیران یا...؟ ستاره سرنوشت مرا به کجا می کشاند؟ چه چیز را برایم رقم زده؟ ستاره آیا آینده مرا می دانی؟ خواهش می کنم اگر می دانی بگو، که محتاج شنیدن هستم. وای که من چگونه توانستم همچون کوهی در برابر این همه ناملازمات مقاومت کنم؟ چگونه این همه بی مهری عاطفه را تحمل کردم؟ چگونه توانستم او را با خاطرات اینچنینی توجیه کنم؟ وقتی به یاد می آورم در پیچ و خم جاده ها زمانی او مال من بود. چگونه از نوای دوستی و

محبت سرخوش بودیم تا اینکه ساز بیگانه ای را در خیال خود جای دادیم بدون اینکه هرگز فکر کنیم که مکر و حيله ای بزم عاشقانه و دوستانه ما را به هم می زند.

هوا تاریک بود. همه جا سکوت. ولی قلب من هنوز می تپد. هر لحظه احساس می کردم که باید تمامی محبت ذخیره شده در احساسم را بر چشمه پاک و زلال چشمهای پر فروغش هدیه بدهم و افسوس که نمی دانستم زمین چشمه باید سرچشمه ای داشته باشد، سرچشمه ای از پاکی و چه کسی می توانست این سرچشمه را داشته باشد؟ چه کسی می تواند مرا باور کند؟ من که ساده قلبم را می باختم چون فقط سادگی را در زندگی آموخته بودم و ای کاش می دانستم همین سادگی مرا نابود می کند و از من دیو سنگی می سازد.

صبح زود برخاستم. به امید دیدار عاطفه. ساعت هشت و نیم زنگ آپارتمان را فشار دادم.

- کیه؟

صدایی خواب آلود بود، عاطفه من هستم، فرامرز.

- بیا بالا.

و در را باز کرد.

وارد شدم، که ای کاش هرگز نمی رفتم. عاطفه تازه از خواب بیدار شده بود.

- زود آمدم؟

خندید:

- مثل همیشه.

- حاضری؟

- حاضرم ولی می ترسم.

- باید قبول کنی که ما هم گناهکار هستیم و باید تقاص قبول کنیم. بگذار

پاک شویم. تا کی می توانیم با نفرت و دروغ زندگی کنیم؟

عاطفه لباسش را پوشید و گفت:

- من حاضرم.

- دخترت... تنها می ماند؟

- نه، خانه نیست. دیشب با مژگان رفت. این راهی را که می رویم معلوم

نیست کی برگردیم یا شاید... هیچوقت.

- فکرهایت کردی عاطفه؟... حاضری جای امیر را لو بدهی؟

- البته اگر به قیمت جانم تمام شود.

و در این لحظه در آپارتمان را زدند. کمی ترسیدم. گفتم:

- ممکن است کی باشد؟

عاطفه لبخند زد و در حالی که شناسنامه اش را داخل کیف می گذاشت به

سوی در می رفت:

- نگران نباش، هیچ کس اینجا را بلد نیست. فکر کنم همسایه...

و در را گشود و امیر با یک دست عاطفه را به سمت دیوار هل داد و در یک

چشم به هم زدن وارد شد و در را محکم به یکدیگر کوبید.

خدای من چشمهایم درست می بینند؟ بله،... امیر است. موجود پست: اینجا

را چطور پیدا کرده؟

امیر با صدای بلند ولی از روی حرص می خندید. عاطفه ترسیده و چشمانش

گشاد شده بود. خشکش زده بود. امیر اول به سوی عاطفه رفت و دو سیلی به

صورت عاطفه زد و گفت:

- کثافت خائن، خیانتکار، خوب شد زودتر تو را شناختم. این بود همه

ادعاهایی که از شرف می کرده؟ این حرامزاده اینجا چه می کند؟ با هم کجا می

خواستید بروید؟ مرا لو بدهید؟ تمام حرفهایت را شنیدم. پست فطرت.

و دوباره سیلی دیگری به صورت عاطفه زد.

طاقت نیاوردم و به سویی رفتم. با او گلاویز شدم. یقه ام را محکم گرفت و

گفت:

- می دانی این زن کیه؟ حتماً تا حالا نگفته. من هم نگفتم. حالا اول می خواهی جدال کنی یا او را بشناسی؟
و عاطفه زبان باز کرد:
- جمشیدی؟

و به سوی امیر رفت، خشمگین و می غرید.
دیگر آن عاطفه نبود همچون ببر زخمی راه می رفت. وقتی به امیر رسید به طرف من برگشت و گفت:

- خودم می گویم کی هستم. من عاطفه شاهد هستم. همسر سرهنگ جمشیدی، ساواک پهلوی یعنی امیر، من قاتل همسر تو یعنی شراره هستم. فهمیدی فرامرز فهمیدی من کی هستم؟ و این کثافت حرامزاده...
امیر در میان حرفش پرید رو به من کرد و گفت:

- عاشق قاتل همسرت شده بودی پسر جان؟ حالا فهمیدی چرا به زندگی من برگشت. چون می ترسید او لو برود.
امیر دوباره خندید:

- من تهدیدش کردم، تو را می شناختم. گفتم همه چیز را به نامزد رشیدت می گویم یا برگرد به زندگی گذشته ات و با من همکاری کن. عاطفه شراره را کشت. زمانی که زن من بود، این کار را کرد.
شاید اگر در آن لحظه هرکس هم جای من و بود باور نمی کرد. خشکم زده بود.

امیر به طرفم آمد:

- چرا خشکت زده پسر جان؟ باور نمی کنی؟ دیدی که با زبان خودش گفت که قاتل است. وقتی نامزد بودید به عاطفه گفتم اگر به زندگی من برنگردد همه چیز را به فرامرز خواهم گفت.

ناگهان عاطفه به سمت در بالکن دوید. در را باز کرد و روی بالکن ایستاد
رویش به ما بود. جدی حرف می زد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود گفت:
- فرامرز خوب گوش کن چه می گویم، تو باید حقیقت را بدانی و بعد از من
برای دخترم بگویی که مادرش مجبور شد. »

عاطفه گریه نمی کرد ولی صدایش می لرزید:
- یکسال از ازدواج من و امیر می گذشت. شب بود، نیمه شب. ساعت از دو
گذشته بود. امیر هنوز نیامده بود. عصبی بودم و قدم می زدم. هنوز به تنهایی
عادت نکرده بودم. باران تندی می بارید و صدای رعد و برق وحشتم را بیشتر
می کرد. روی پله ها ایستاده بودم که در باز شد و امیر مست وارد ساختمان شد.
با صدای بلند می خندید، وقتی پرسیدم کجا رفتی، داد کشید خسته ام. حوصله
بحث ندارم گرسنه که نماندی، خب می خواستی بخوابی، بعد من دوباره شروع
کردم و او هم مرا کتک زد مثل یک حیوان وحشی، درسته، درنده؟
و امیر سرش را تکان داد:

- درسته؟ خب می گفتی؟ بگو که من سرهنگ جمشیدی با نام امیر هستم.
- کتکم زد، تمام اعضای بدنم کبود شده بودند و عکس زنی را از جیبش در
آورد گفت از این به بعد از این خانم پیرس شبها کجا می روم. از حرص به عکس
نگاه نکردم و از خانه خارج شدم. در آن شب تاریک در خیابانها می دویدم و
گریه می کردم. خیس شده بودم. وقتی به منزل برادرم رسیدم بیهوش شدم.
صبح همه جریان را برای برادرم تعریف کردم. گفت:
- برو خانه و با جمشیدی اتمام حجت کن. اگر حاضر به زندگی نبود وسایلت
را جمع کن و بیا.

تمام روز بی دکتر و دوا بودم. سر گیجه داشتم و تمام عضلات بدنم از شدت
مشت و لگد درد می کرد. شب به خانه رفتم، امیر هنوز نیامده بود. منتظرش
ماندم. ساعت دوازده در ساختمان باز شد. امیر همراه یک زن وارد شد. نمی

دانست من در خانه هستم، با صدای بلند می خندید.

هم وحشت کرده بودم و هم عصبانی شدم. طاقت دیدن چنین لحظه هایی را نداشتم. همه چیز بوی نکبت می داد. از همان بالای پله ها گلدان بزرگی را برداشتم تا بر سر امیر بکوبم ولی گلدان یکراست روی سر آن زن جوان همان شراره فرود آمد و او در جا کشته شد. اول جیغ کشیدم و خواستم از منزل خارج شوم. وحشت کرده بودم. ولی این کثافت جنازه را داخل زیرزمین برد بعد هم به من گفت: اصلاً صدایش را در نیاورتو دیگر قاتل شدی. نباید هیچ کس از این موضوع اطلاع پیدا کند. فقط من می دانم و تو، این یک راز است. همه چیز را بسپار به من. ولی من گریه می کردم و جیغ می زدم و این کثافت می گفت: هیچ کس نمی داند این بیچاره در خانه من است. زندانی بوده. کمکش کردم که از زندان فرار کند بعد سوارش کردم تا مثلاً برسانمش خانه، در بین راه شیطان به سراغم آمد و یکراست...

در این لحظه به طرف امیر حمله کردم:

– وحشی، کثافت، تو پستان مادرت را گاز گرفتی، تو لقمه حرام خوردی.

و امیر خونسردی خودش را حفظ کرد و خطاب به عاطفه گفت:

– ادامه بده.

عاطفه گفت:

– فرامرزا! به خدا من نمی خواستم آن زن بیچاره را بکشم. من قصد جان این

حیوان را کرده بودم. این امیر بود که شراره را از زندان فراری داده بود و نقشه بدی برایش کشیده بود.

به سمت امیر حمله کردم. دلم می خواست با دندانهایم پاره اش می کردم.

مشت محکمی به صورتش زدم. بینی و دهانش پر از خون شد. حالا دیگر راز گردنبد شراره برایم روشن شد. این کژدم همان سرهنگ جمشیدی بود با نام مستعار امیر.

درگیری شدیدی بین من و امیر درگرفت و من قصد داشتم با ضرباتم طوری او را زخمی کنم تا بتوانم او را تحویل قانون بدهم. در این لحظه من که گلوی امیر را فشار می دادم متوجه شدم عاطفه قصد دارد خودش را از بالای نرده ها پایین پرت کند. داد کشیدم:

- نکن عاطفه؛ این کار را نکن، خواهش می کنم. دیگر همه چیز گذشته. ولی مثل اینکه گوشش بدهکار نبود. یک پایش را از روی نرده به آن طرف برد و همین که می خواست پای دیگرش را بالا ببرد از روی امیر بلند شدم و به سرعت طرف عاطفه دویدم. لحظه ای نمانده بود که خودش را پرت کند. دستش را گرفتم و به سوی اتاق کشیدم. و درست همان لحظه که عاطفه را به اتاق می کشاندم امیر اسلحه ای درآورد و سمت من گرفت. یک لحظه دنیا جلوی چشم من تار شد و فقط دیدم که عاطفه خودش را جلوی من گرفت و امیر شلیک کرد. بله امیر شلیک کرد و تیر مستقیم در قلب عاطفه نشست. عرق از پیشانیم می چکید. دیگر حال خودم را نفهمیدم. عاطفه روی زمین افتاد ولی چشمهایش به همان درشتی باز ماند. او غرق خون شده بود و من وحشی. خدایا یعنی خواب می دیدم یا بیدار بودم. همه چیز یکباره و به سرعت تمام شد، عاطفه مرد و مرا تنها گذاشت. باورم نمی شد. همین چند لحظه پیش با او صحبت می کردم. خدایا این کژدم، این عامل فساد و انگل اجتماع، حالا دیگر باید انتقام شراره و عاطفه را بگیرم، می خواهم با همین دستهایم او را خفه کنم. امیر هنوز اسلحه در دستش داشت ولی انگار باور نمی کرد تیر به عاطفه خورده باشد. گویا شوک به او وارد شده بود. با یک حرکت سریع، با پای راست اسلحه را از دستش پرت کردم و دوباره با او گلاویز شدیم. با دست راست اسلحه را برداشتم و یک گلوله در مغزش خواباندم و به درک واصلش کردم.

- بله من امیر را یعنی... همان سرهنگ جمشیدی را کشتم ولی عاطفه را او کشت، بالاخره...

وکیل سراپا گوش بود. یک سیگار روشن کرد. سرش را تکان داد و میان حرفم پرسید:

- در آن لحظه شاهی نبود که بتوانم شهادت بدهد، منظورم همسایه ای...
- فقط خدا شاهد اعمال من بوده، من امیر را کشتم، فقط امیر را. بعد هم به پلیس تلفن زدم و گفتم چه اتفاقی افتاده است. این موجود پست که از چنگ قانون فرار کرده بود را کشتم. این خائن که مملکت را به فساد کشیده بود و امثال ما را نابود کرد. بله! آقای وکیل! این بود تمام ماجرا. من ماندم و دو جنازه و حالا قانون می خواهد بداند به چه علت قاتل عاطفه شدم. که حقیقت چنین بود. وکیل پرونده را برداشت و گفت:

- نگران نباش. من هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم. فردا در دادگاه می بینمت.

روز بعد در حالی که دستبند به دستهایم بسته بودند پشت میز متهم ایستاده بودم و بعد از اینکه وکیل مدافع حرفهایش را زد منتظر رای قاضی شدم. اینطور شنیدم:

- متهم به شش سال حبس محکوم می شود.
سرم را روی میز گذاشتم. بی آنکه حتی یک کلمه حرفم بزن، مشتم را گره کردم و روی میز کوبیدم.
بله به خاطر عاشق شدن بود که من شش سال از عمرم را در زندان سپری کردم.

در تمام این مدت گاهی مصطفی به دیدنم می آمد. برایش درد دل می کردم و شنونده درد دلهایم می شدم. روزهای آخر که به ملاقتم آمده بود پرسید:
- آزاد بشوی می خواهی چه کار کنی؟
- نمی دانم شاید...
- بروی ترکیه؟

خنده کوتاه و پرمعنایی کردم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- فکر کردی فقط خودت باهوشی پسر؟

محکم روی شانه ام زد و افزود:

- از آنجا که آن همه نامه برای گلین خانم فرستادی. از آنجا که آن پیرزن

تنها کسی است که منتظر دیدنت است.

شش سال گذشته بود. روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب می خواندم

صدای پای نگهبان مرا شناختم و بعد صدای باز شدن در سلول را شنیدم:

- فرامرز جاویدیار؟

- بله.

و از روی تخت بلند شدم.

- وسایلت را جمع کن و بیا دفتر، اگر خواستی با دوستانت هم خداحافظی

بکن.

- آزاد شدم سرگروه‌بان؟

- بله حکم آزادیت آمده.

نفس راحتی کشیدم. مانند زندانی‌های دیگر که هنگام آزادی داد و بیداد

راه نمی انداختند نبودم. فقط از ته دل خوشحال بودم که فرصت دارم به مزار

عاطفه و شراره بروم.

روز شنبه ساعت هشت صبح آزاد شدم. از زندان، از غم و غصه، از بند

زنجیر. انگار قدم اول را در دنیا می گذاشتم. اما این بار با کوله باری از خاطرات

تلخ و شیرین و تجربه.

پاییز بود. برگهای زرد و نارنجی با کمک باد پاییزی روی زمین می رقصیدند.

به مزار شراره رفتم و برایش شمع روشن کردم. روی قبرش گل پرپر کردم.

- شراره جان! آن روزی که فهمیدم شهید شدی. قسم خوردم که انتقامت را

بگیرم. تو مظلومانه شهید شدی، همه چیز برایم روشن شد. حالا فهمیدم که تو چه عذابی کشیدی. کاش می توانستی حرف بزنی و برایم درد دل کنی که آن شب را زیر دستهای امیر کثیف چطور گذراندی. شش سال پیش حقیقت برایم روشن شد. امیر تو را از زندان فراری داد تا نقشه کثیف خودش را عملی کند. امیر همان سرهنگ جمشیدی، ساواک. می خواسته تو را بی آبرو کند. البته به دستور سرهنگ. یادت می آید. صاحب خانه ما و من در تمام مدت عاشق عاطفه بودم. قاتل تو همان زمان که همسر امیر بود. ولی شراره آگاه باش که عاطفه هم بی گناه بود. در واقع قاتل تو نبود. امیر قاتل تو بود. شراره جان من انتقام تو را از امیر گرفتم. خالی و سبک شدم. شراره جان حالا می فهمیدم شبها که به خوابم می آمدی و گردنبندت را نشانم می دادی منظورت چه بود. تو آن گردنبد را نشانم می دادی چون تنها یادگاری بود که آن روز در بیمارستان به من دادند. شراره جان اشک در چشمان من طوفان غم دارد ولی خنده بر لب می زنم تا کس نداند حال من.

بعد از شراره رفتم بر مزار عاطفه نشستم، خیلی حرفها داشتم که برایش بگویم.

همه چیز را برایم روشن شده بود. بی گناهی اش نسبت به قتل شراره، بی اعتنائیش نسبت به من و به هم زدن نامزدی و اینکه چقدر مرا دوست داشته. چقدر عذاب را به جان خودش تحمل کرده عذاب اینکه عاشق من بوده ولی از روی اجبار با امیر زندگی می کرده، آنهم یک زندگی ننگین و اینکه در لحظات آخر چطور عشقش را به من ثابت کرد. این من بودم که هدف تیر امیر بودم. من باید جای او کشته می شدم.

- عاطفه جان تا آخر عمر فداکاریت را فراموش نمی کنم.

حدود یک ساعت با عاطفه حرف می زدم، سپس به وصیتش عمل کردم. یکراست رفتم منزل برادرش مهندس شاهد و تمام حقیقت را برایش تعریف

کردم و در آخر از مهندس خواستم که دختر عاطفه بزرگ شد تمام واقعیت را برایش توضیح بدهد.

«مسافرین محترم پرواز ۶۵۶ به مقصد استانبول»

روزنامه می خواندم، حس عجیبی داشتم تازه خودم را باور کرده بودم. دلم می خواست بتوانم گذشته ام را فراموش کنم. باید سعی می کردم با آنهمه خاطرات تلخ و سنگین مشکل می توانستم ادامه زندگی را بپیمایم. در هواپیما به آزادی فکر می کردم. به دربند بودن. به تفاوت بین اسارت و آزادی. چرا انسان آزادی اش را به اسارت می فروشد.

من آزادی را به غیرت فروختم و اسیر شدم. ولی دیگران به چه می فروشند؟ صدای مهماندار هواپیما افکارم را از هم پاشید:
- بفرمایید.

شکلات و کیک برداشتم و دوباره در خود غرق شدم. نفهمیدم چطور خوابیدم. نمی دانم این خواب از خستگی روحم بود یا جسمم. به فرودگاه استانبول رسیدم. حال عجیبی داشتم. هنوز خستگی روحی و پریشانی را داشتم. سرم گیج رفت. چمدانم را برداشتم و تاکسی گرفتم. آدرس را به راننده دادم.

راه طولانی و جاده باریکتر به نظر می رسید. انگار اولین باری بود که منظره ها را می دیدم. با دقت نگاه کردم. راننده مرتب مرا در آینه اتومبیلش نگاه می کرد با زبان ترکی پرسید:

- ایرانی هستی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله.

این بار دست و پا شکسته ایرانی صحبت کرد:

- ایران چه خبر است؟ بعد از چند سال جنگ مردم چه کار می کنند؟

خوش به حالش. چه حوصله ای دارد. عجب دل خوشی دارد. یا شاید من فقط بی حوصله شدم. پریشان و دلواپس شدم.

- آقا با شما بودم... پرسیدم...

- بله بله ببخشید نشنیدم چی گفتید.

- ای بابا، شما هم که حواستان کاملاً پرت است... هیچی.

و ساکت شد.

غروب رسیدیم. با عجله کرایه را پرداختم. و پیاده شدم. همه جا ساکت بود.

هیچ کس نبود. در کلبه بسته بود. چرا برق کلبه خاموش است؟ یعنی ممکن

است؟ گلین کجا رفته است؟ آن هم این وقت غروب.

- آقا فرامرز شما هستید.

به سوی صدا برگشتم:

- شما هستید خانم؟ حالتان چطور است؟

مادر جیران بود. سیدی که در دست را زمین گذاشت و گفت:

- خیلی خوش آمدید. شما آزاد شدید؟

خنده ای تعجب آوری کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم.

به کلبه گلین اشاره کردم و گفتم: «گلین خانم نیستند؟»

- خسته ای پسر. برویم خانه ما، گلین با جیران رفتند بیمارستان.

با نگرانی پرسیدم:

- چرا بیمارستان؟

فهمید که نگران شدم. لبخندی زد و گفت:

- پیرمرد، شوهر گلین را می گویم. چند روز پیش حالش بهم خورد. الان سه

روز می شود که بستری اش کردند. حالا بیا برویم تو پسر. حتماً خیلی خسته

ای بفرمایید.

- ممنون.

و پشت سرش وارد کلبه شدم. برای یک لحظه خاطرات کلبه گلین در ذهنم روشن شد. لحظه هایی که جیران به دیدنم می آمد. نگاههای مهربانش و حرفهایی که می زد.

مادر جیران برایم قهوه آورد و گفت:

- خیلی وقت است که رفته اند. الان دیگر پیدایشان می شود.

و همان لحظه صدای توقف یک اتومبیل به گوشم رسید.

مادر جیران گفت:

- آمدند. فکر می کنم خودشان هستند.

رفت پشت پنجره و بعد در را باز کرد. قلبم تندتر از همیشه می تپید.

مطمئن بودم که علت آن همه تپش فقط به خاطر گلین نبود.

مادر جیران از همان جا که ایستاده بود با صدای بلند گفت:

- مهمان داری گلین خانم! یک مهمان عزیز. حدس بزن کی آمده. مژده تا

بگوییم.

صدای گلین بلندتر از صدای مادر جیران به گوشم رسید:

- فرانرز جانم آمده؟

و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که گلین وارد کلبه شد و همین که چشمش

به من افتاد فریادی از خوشحالی کشید و اسمم را صدا زد. به سویم آمد:

- فرامرز جان! آمدی؟

بلند شدم و دستش را بوسیدم. او هم سر مرا در سینه گرفت و بوسید.

- چه خوب کردی آمدی پسر. ما همه منتظرت بودیم. نمی دانی چقدر

دلمان برایت تنگ شده بود. می دانستیم می آیی فرامرز! به خدا می دانستیم.

بگذار یک دل سیر تماشايت کنم.

بعد رو کرد به مادر جیران و افزود:

- دیدی برگشت؟ دیدی پسرم برگشت. فرامرز جان کی رسیدی؟
از این همه استقبالش خجالت می کشیدم. گفتم:
- تازه رسیدم.
بعد حال شوهرش را پرسیدم و متوجه شدم مرد بیچاره سخته مغزی کرده و
حالش چندان تعریفی ندارد.
گلین دستم را گرفت و گفت:
- حتماً خیلی خسته شدی؟ باید خوب استراحت کنی.
در این لحظه چشمم افتاد به جیران که بین چهارچوب در به من نگاه می
کند.
گفت:
- سلام آقا فرامرز، خوش آمدید.
گفتم:
- سلام جیران خانم! متشکرم. حال شما چطور است؟
و پشت سر گلین از در خارج شدم.
گلین طبق عادت گذشته برایم کباب درست کرد. می گفت:
- لاغر شدی. باید خوب بخوری تا مثل روز اولت بشوی. این طوری هیچ
دختری پستدت نمی کند.
- دست بردار مادر، چه حرفهایی می زنی، از ما که گذشت...
- این حرفها را زن. الهی فدای این مادر گفتنت بشوم. تازه می خواهم
خودم برایت آستین بالا بزنم. می خواهم عروسم را خودم برایت انتخاب کنم.
- دوباره که شروع کردید. حالا بگذارید یک شب بگذرد...
صدای ضربه هایی که به در می زدند و مادر جیران از پشت در می گفت:
- صاحب خانه اجازه هست؟
به بحث من و گلین خاتمه داد.

گلین در را باز کرد:

- بفرمایید... خیلی خوش آمدید. بیا تو جیران جان، خوش آمدی.
تعارفها شروع شد. گلین پذیری مفصلی از مهمانهایش کرد. خصوصاً از من که عقیده داشت ضعیف شدم و بایستی حسابی تقویت شوم.
بحث بالا گرفت. از بیماری شوهر گلین شروع شد تا به جریان زندان رفتن من رسید.

گلین مرتب سوالهای جورواجور می کرد و من جواب می دادم تا بالاخره بهتر دیدم بشینم و از سیر تا پیازه را برایشان تعریف کنم.
نیمه شب بود که داستان غم انگیز قاتل شدن و زندان رفتن من به پایان رسید. چشمان جیران قرمز شده بود. خوب می توانستم درکش کنم.
روز بعد جیران به دیدنم آمد. برای خودش خانمی شده بود. چهره اش جا افتاده و خوش هیكل تر شده بود. وقتی وارد شد بلند شدم و سلام کردم.
لبخندی ملیح بر لبانش نقش بست و تیر نگاهش مستقیم قلبم را هدف گرفت.
- بفرمایید جیران خانم.

و یک صندلی برایش گذاشتم.
گلین با یک سینی که چند لیوان قهوه را در خود جا داده بود از آشپزخانه بیرون آمد و خطاب به جیران گفت:
- خوش آمدی.

و بعد جمله ای را به زبان ترکی گفت که من نفهمیدم. اما این را خوب می دانستم که گلین جیران را دعوت کرده بود و حتی ساعت ورود جیران را می دانست. چیزی به روی خودم نیاوردم و یک فنجان برداشتم.
جیران بلوز یقه اسکی سفید و شلوار مشکی پوشیده بود و نیمه چهره را به زنجیر صلیبش آویخته بود. دقیق تر از گذشته نگاهش کردم. موهایش را مانند دم اسب در پشت سرش بسته بود و اندکی را جلوی چشمش ریخته بود. برق

نگاهش را زیر موهای طلایی که در صورتش ریخته بود گویی قلبم را می شکافت و دنبال چیزی می گشت.

جیران روبروی من نشسته بود. گلین گفت:

- خب بچه ها با اجازه من بروم مقداری دانه به این حیوانها بدهم. الان برمی کردم.

و از کلبه خارج شد.

منظورش از حیوانها همان مرغ و خروسها و مرغهایی بودند که من صبح من با چشم خودم دیدم که در ظرفشان غذا ریخت. فهمیدم بیرون رفتنش فقط بهانه ای بود تا من و جیران تنها باشیم.

لحظه ای جیران به من خیره شد. بعد آه کشید و سرش را پایین انداخت.

- جیران خانم درستان تمام شد؟

- بله دانشگاه قبول شدم.

- چه رشته ای؟

- مهندسی کشاورزی.

- چطور این رشته را انتخاب کردید؟

- خب معلوم است، انتخاب نشانه دوست داشتن است. انتخابش کردم چون دوستش داشتم.

- بله...

- خب منظورم کشاورزی است. من همیشه عاشق مزرعه و کشاورزی بودم.

با این روش زندگی کردم.

- البته حق با شماست. فراموش کرده بودم.

- شما چه کار می کنید؟... اوه ببخشید منظورم این بود قصد دارید چه کار کنید؟

خنده کوتاهی کردم:

- همیشه عاشق پرواز بودم. معلوم است دیگر، باید درس‌م را تمام کنم تا خلبان خبره‌ای شوم. این آرزوی چندین ساله من است.

- من فکر می‌کنم اگر شما یک روز پرواز کنید فقط هواپیماهای سم‌پاش را انتخاب کنید. آنهم برای سم‌پاشی مزارع.

فهمیدم نظورش چه بود. اما پرسیم:

- چطور؟

- همین طوری گفتم. بگذریم.

بعد چند لحظه سکوت کرد و این بار گفت:

- ازدواج چطور؟ حتماً تصمیم گرفتید بعد از عاطفه هرگز ازدواج نکنید؟

- شما از کجا فهمیدید؟

- فهمیدن نمی‌خواهد؟ خودم دچار همین درد شدم. انسان وقتی کسی را از صمیم قلب دوست دارد به غیر از او به هیچ کس دیگر نمی‌تواند فکر بکند. در ضمن از نامه‌هایی که برای گلین می‌فرستادی فهمیدم. با اجازه شما نامه‌ها را من برای گلین می‌خواندم.

هر لحظه که می‌گذشت احساس می‌کردم مهر جیران بیشتر در دلم می‌نشست. گفته‌هایش در قلبم جا می‌گرفتند. کاملاً مشخص بود که می‌خواست چیزی بگوید. راز دلش رل در چشمانش نوشته بودند.

جیران هنوز عاشقانه مرا دوست داشت.

گلین وارد شد. جیران بلند شد و گفت:

- بهتر است من برگردم. ببخشید مزاحم شدم.

و رو به گلین گفت:

- امشب زودتر تشریف بیاورید.

و رو به طرف من چرخید و در حالی که به چشم‌هایم خیره شده بود گفت:

- منتظر تان هستم. آفا فرامرزا!

مادرش از شب قبل برای شام دعوت‌مان کرده بود. وقتی جیران رفت، گلین کلی با من صحبت کرد و نتیجه صحبت‌هایش را فقط در یک جمله پیدا کردم:

- با جیران ازدواج کنم خوشبخت خواهم شد.

چون از قبل حدس زدم گلین یک روز چنین پیشنهادی به من بدهد این بود که جا نخوردم و گفتم:

- اجازه بدهید فکرهایم را بکنم.

- یعنی تو در این چند سال به جیران اصلاً فکر نکردی؟

- چطور فکر نکردم؟ بارها و بارها، اما اجازه بدهید کمی بیشتر با او برخورد داشته باشم. باید از دنیای درونش بیشتر آگاه بشوم. صحبت یک عمر زندگی است.

شب همگی منزل مادر جیران دور هم جمع بودیم. جیران یک پیراهن سفید بلند پوشیده بود که بالا تنه اش مروارید دوزی شده بود و بلندی یقه اش تا زیر چانه اش بود. موهایش را با یک کلاه قلاب بافی سفید جمع کرده بود و یک جفت گوشواره حلقه ای درشت به گوش‌هایش آویخته بود. زیبایی چهره اش خصوصاً رنگ چشم‌هایش قصد جان مرا کرده بود. حتی لحظه ای که سرم را پایین می‌انداختم باز چهره اش جلوی نظرم بود.

- بفرمایید آقا فرامرز.

سرم را بالا کردم. جیران بود که چای تعارف می‌کرد. از نگاهش دستم شروع کرد به لرزیدن. گفتم:

- ممنون.

و یک فنجان برداشتم. از صدای لرزش فنجان متوجه حالم شد.

لبخندی زد و گفت:

- یک خلبان در درجه اول باید اعصاب راحتی داشته باشد.

نمی‌دانم چرا مغزم دستور داد که بگویم:

- مگر شما می گذارید.

خنده دلنشینی کرد و از کنارم گذشت.

سر میز شام که نشستم، جیران کنار من نشسته بود. گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم و می دیدم که او هم به من نگاه می کند. عمق نگاههایش از گذشته بیشتر بود. انگار می خواست چیزی بگوید. اما خجالت می کشید. مرتب به گلین نگاه می کرد. حس می کردم گلین قصد دارد سر حرف را باز کند. با عجله غذایم را خوردم و بلند شدم.

- متشکرم خانم، زحمت کشیدید.

و رو به گلین ادامه دادم:

- اگر اشکالی ندارد من بروم کمی قدم بزنم، انگار حالم زیاد خوب نیست. و از کلبه خارج شدم. تکیه ام را به یک درخت دادم و سیگاری کشیدم که صدای جیران را شنیدم:

- حالتان بهتر شد فرامرزخان؟

به سویش چرخیدم. پشت سرم ایستاده بود. یک شاخه گل در دستش بود. دستش را به سوی من دراز کرد:

- برای شما چیدم.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- چند سال است که آرزوی چنین شبی را داشتم. یکبار دیگر شما را از نزدیک ببینم. شاخه گلی از این بوته برایتان بچینم. همان روزی که برگشتید ایران تصمیم گرفتم به یاد شما یک بوته رز مخملی بکارم و به یاد شما هر روز آبش بدهم.

- جیران خانم! شما بیش از اندازه به من محبت دارید اما من... اما راستش می دانید من کجا؟ شما کجا؟... قبلاً هم گفتم، شما می توانید... با هر... حرفم را قطع کرد:

- بله می دانم چه می خواهید بگویید. ولی من هم گفته ام اینجا رسم در این است که هر کس یکبار عاشق شود. من که گفتم... شاید کار خدا باشد. شما مگر اعتقاد به معجزات خدا ندارید. یادتان نیست که چقدر از سختیهایی که کشیدید تعریف کردید. شما حتی حسرت مادر داشتن را یک عمر است همراه خود می کشید. از کجا می دانید، شاید خدا آنچه را به شما نداده... بخواهد...

- یعنی همه کمبودهای من در ازدواج با شما جبران می شود؟
- منظورم این بود که علاقه بیش از حد من به شما شاید بتواند خوشبختت بکند. »

- اما از این می ترسم که در این دریای خوشبختی من تنها یک نهنگ کور باشم. می ترسم خوشبختیها وجود داشته باشند اما من نتوانم آنها را ببینم.
- خوشبختی فقط دیدنی نیست فرامرز! می توانی آن را حس کنی.
جیران این را گفت و رفت.

صدایش چندین بار در مغزم تکرار شد:

- خوشبختی... خوشبختی...

- جیران؟!

برگشت و نگاهم کرد:

- بله فرامرز؟

- کمکم کن تا خوشبختی را حس کنم.

یک قدم به طرفم برداشت و انگار که نمی توانست روی پاهایش بایستد خم شد و دستهایش را به زانوهایش گرفت.

گل سرخ مخملی را به طرفش گرفتم و گفتم:

- ای کاش سرنوشت با انسان بازی نمی کرد.

- آه، آه، فرامرز نمی دانی که در دل کوچکم چقدر فریاد، چقدر ضجه

کشیدم. اما تمام آنها را در عمق قلبم دفن کردم. تا دیگران راز دل خسته ام را

نفهمند.

- من مقصر نبودم جیران! این سرنوست بود که مرا دنبال خود می کشاند و دست بی رحمش را دور گردنم حلقه کرده بود.

- ولی فرامرز دوباره اشتباه نکن! این ما انسانها هستیم که کینه را به روزگار آموختیم. این ما هستیم که از دنیا گرگی خونین فراهم ساختیم.

به این ترتیب گلین جیران را برای من خواستگاری کرد. و من دو ماه در خانه گلین ماندم و تمام کارهای قانونی را انجام دادم. زمستان بود. سفیدی برف زیر نور آفتاب صبحگاهی دل را شاد و جوان می کرد. جیران پالتوی پوست به تن داشت و روسری قرمز سر کرده بود. چمدان به دست منتظر من تکیه اش را به اتومبیل داده بود. همراه مادر جیران و گلین سوار شدیم.

راننده پرسید:

- مقصد؟

من و جیران همزمان گفتیم:

- فرودگاه.

به فرودگاه رسیدیم. با اینکه خوشحال بودیم ولی خداحافظی سخت بود.

- گلین گریه نکن. چند ماه دیگر برای عید نوروز منتظران هستیم. برایت نامه می نویسم.

و جیران دست به گردن مادرش اشک می ریخت.

بالاخره سوار شدیم و پرواز کردیم. در آسمان آبی، گویی این پرواز با همه پروازها فرق می کرد.

کنار جیران نشسته بودم و به خوشبختی فکر می کردم. دستش را در دستم می فشردم و از حرارتش نیروی جدیدی می گرفتم.

- جیران! آیا آهنگ عشق را می توانی بنویسی؟ برای آنان که می خواهند حال تو را بدانند؟ بنویس سفر عشق راه لذت بخشی دارد. اگر بتوانی جاده طلوع

خورشید را ببینی. بنویس عشق سن و سال نمی خواهد. غرور به کارش نمی آید.
فقط قانونی دارد که باید در این قانون عدالت رعایت شود. باید این قانون را در
قلب حک کرد. می دانی با چه؟
با وفاداری، محبت، گذشت.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۱۳

روز : شنبه

۱۴ / اردیبهشت ماه / ۱۳۹۸

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
پایه تخصصی